

شماره ۳۵۵۰
چهارشنبه ۲ اسفند ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

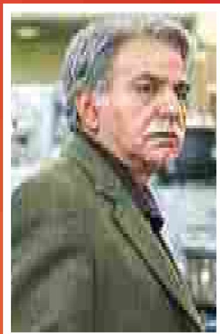
خزان عربی در تونس

گفتگو با بانوی موفق فوتبال ایران

نمی‌دانم چرا تنها مانده‌ام؟

فیلبند، سرزمین ابرها

تاثیر تلخ دیگران در شیرینی زندگی



گفتگویی صریح با پرویز پرستویی:

خداحافظی نکرده‌ام

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

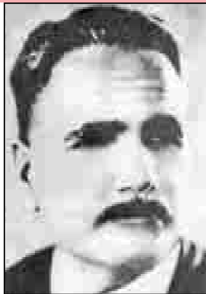
صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۵۰ - چهارشنبه ۲ اسفند ۱۳۹۱
۹ ربیع‌الثانی ۱۴۳۴ ۲۰ فوریه ۲۰۱۳

یاد و یادواره

وفات علامه اقبال لاهوری



در ۲۲ فوریه سال ۱۸۷۳ میلادی علامه اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی و متفکر پاکستانی بدرود حیات گفت. این شاعر مسلمان با شعرش پرچم رهبری و تربیت ملتش را به دوش کشید. و مسلمانان رنج کشیده هند را بیدار کرد. او از اصلاح طلبان بزرگ و از بانیان کشور پاکستان بود. عمق اندیشه های اقبال بسیار و قدرتش برای بیان افکار عمیقش سزاوار تحسین است. آثار وی در مجموعه های متعدد بطور مکرر و به زبانهای مختلف به چاپ رسیده است. جاوید نامه که محصول خاموشی و سرکوبی ملت مسلمان هند و مجموعه ای از اوضاع سیاسی و تاریخی فلسفی، اجتماعی و مذهبی است مشهورترین اثر اقبال است.

تولد پروفسور محمود حسابی



در چهارم اسفندماه سال ۱۲۸۱ هجری شمسی «پروفسور محمود حسابی» ریاضیدان و فیزیکدان برجسته ایرانی در تفرش متولد شد. پنج ساله بود که به اتفاق خانواده به بیروت رفت و با وجود تنگدستی به تحصیل پرداخت. دکتر حسابی در نوزده سالگی لیسانس بیولوژی یا زیست شناسی و سپس مهندسی راه و ساختمان را دریافت کرد. سپس مهندسی برق را از دانشگاه برق پاریس، مهندسی زمین شناسی و معدن؛ و دکتری فیزیک را از دانشگاه سوربن فرانسه اخذ کرد. پروفسور حسابی تنها شاگرد ایرانی انیشتین بود و به چهار زبان زنده دنیا تسلط کامل داشت. کتابها و مقالات ارزنده‌ای از دکتر حسابی باقی است.

عملیات والفجر ۹

در پنجم اسفند ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی، عملیات والفجر ۹ آغاز شد. این عملیات برق آسا به منظور تسلط بر ارتفاعات راهروی شمال شرقی سلیمانیه اجرا شد و قوای اسلام تا حدود سی کیلومتری سلیمانیه پیشروی و چندین شهرک و روستای سلیمانیه عراق را آزاد کردند. درپی این پیروزی، نیروهای بعثی عراق از ارتفاعات شمال شرقی سلیمانیه عقب‌نشینی کردند.



درگذشت علامه دهخدا



در هفتم اسفند ماه سال ۱۳۲۴ هجری شمسی، علامه علی اکبر دهخدا ادیب و شاعر ومحقق گرانقدر ایرانی بدرود حیات گفت. علامه دهخدا همراه با میرزا جهانگیر خان شیرازی روزنامه سیاسی -انتقادی صوراسرافیل را در تهران منتشر کرد. او با نوشتن مقالاتی کوتاه و انتقادی با عنوان چرند و پرند در این روزنامه، جایگاهی خاص در میان مردم به دست آورد. نوشته‌های وی بیشتر با امضای دخو گاه با نام نخود همه آش و روزنومه‌چی در روزنامه چاپ می‌شد. مهمترین آثار ادبی دهخدا لغت‌نامه دهخدا و امثال حکم است.

ارتحال آیت‌الله هاشم آملی

در هفتم اسفند ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی، آیت‌الله میرزا هاشم آملی از عالمان نام‌آور حوزه علمیه قم درگذشت. وی تحصیلات خود را در تهران، قم و نجف به پایان رساند و سپس به تدریس سطوح عالی و خارج پرداخت. از ایشان تالیفات متعددی باقی است از جمله کشف الحقایق، مجمع الافکار و منتهی الافکار.

درگذشت استاد بنان



در هشتم اسفند ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی غلامحسین بنان از استادان مسلم و توانای آواز ایران بعد از یک دوره بیماری طولانی روی در نقاب خاک کشید و او را در امامزاده طاهر کرج به خاک سپردند. استاد بنان از سال ۱۳۲۰ شمسی همکاری خود را با رادیو آغاز کرد. حاصل این همکاری بیش از ۳۷۵ برنامه بود که در عرصه موسیقی ملی ایران جاوید و به یادگار خواهد ماند.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکاران عزیزمان **آقای سید آرش عربائیان و خانم عصارزاده** در غم از دست دادن عزیزان خود سیاه‌پوش شده‌اند که ضمن عرض تسلیت به ایشان برای روح تازه درگذشتگان غفران الهی و برای بازماندگان صبر و شکیبایی از درگاه خداوند منان آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

ما بیم که ستون حق را برپاداشتیم و سپاهیان باطل را نابود کردیم ● امام علی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

سونامی قیمت مسکن و اجاره خانه

همانطور که قبلاً پیش بینی می شد، غول تورم و گرانی پس از درنوردیدن بازار سکه و طلا و ارز و خودرو، سرانجام به بازار مسکن نیز رسید و قیمت خانه راافزایش داد. گرچه وقتی همه چیز گران می شود قیمت خانه هم بالا می رود اما باید دانست که مسکن نقش بسیار پر رنگی در سبد هزینه خانوارها دارد. ضمن این که در این کشور زمین از خارج وارد نمی شود تا بگوییم چون قیمت دلار بالا رفته است و مواد اولیه آب و خاک را از چین می آوریم پس قیمت زمین هم بالا رفته است!

نکته اینجاست که اگر قیمت آپارتمان ساخته شده افزایش پیدا کند می توان برایش توجیهی پیدا کرد. چون بالاخره قیمت سیمان و آجر و آهن و کارگر و بنا و ... بالا رفته و اینها بر قیمت تمام شده اثر می گذارند اما افزایش دوبرابری قیمت زمین و خانه های کلنگی به خوبی نشان دهنده نوعی بیماری در اقتصاد کشور است که باعث می شود بسیاری از اقلام بادلیل و بدون دلیل و به بهانه های درست یا غلط افزایش قیمت پیدا کنند.

نکته دیگر این است که وقتی دولت دهها هزار واحد مسکن مهر ساخته چرا باید شاهد این همه افزایش قیمت مسکن باشیم؟

البته یکی از دلایل آن این است که پروژه های مسکن مهر در حوزه های مصرف ساخته نشده فلذا تأثیر چندانی بر قیمت مسکن و زمین در تهران و شهرهای بزرگ نداشته است و همین معضل باعث شده است تا همچنان شاهد رشد و شتاب گیری قیمت مسکن باشیم.

نکته مهم دیگر این است که افزایش قیمت مسکن به ویژه در کلانشهرها، باعث می شود تا بخش اعظم طبقات فقیر و کم درآمد جامعه، همه تلاش و درآمد خود را تنها برای بخش مسکن هزینه کنند. همین مشکل به خودی خود باعث می شود تا معضل ازدواج همچنین بر آنها فشار وارد کند.

همین حال هستند زوجهای جوانی که مدتی است از زمان عقد آنها گذشته است اما هنوز به علت پیدانکردن یک مسکن حداقلی برای زندگی، نتوانسته اند زندگی مشترک خود را آغاز کنند. این مشکل حتی برای خود خانواده نیز مشکل کوچکی نیست. در شهرهای بزرگی مثل تهران آنها که در خانه اجاره ای زندگی می کنند واقعاً در تنگنا و فشار به سر می برند و افزایش بیش از پیش اجاره خانه می تواند زندگی آنها را نیز تحت الشعاع قرار دهد.

کاش دولت به جای این همه هزینه برای ساخت مسکن مهر، کاش به جای این همه هزینه برای پرداخت یارانه های نقدی و کاش به جای این همه هزینه های ریز و درشت دیگر از جمله هزاران میلیاردی که صرف طرح های اشتغال زودبازده شد و همه آنها به نوعی برای دولت کسری بودجه و بدهی به بار آورد، این منابع عظیم مالی را در اختیار تولید کنندگان قرار می داد و یا صرف تولید در تمامی مناطق جغرافیایی کشور می کرد تا میلیونها نفر به سر کار بروند و مجبور نباشند برای پیدا کردن یک شغل با درآمد هر چند اندک همه به تهران و شهرهای بزرگ کشور هجوم بیاورند تا هم قیمت زمین و مسکن را در این شهرها بالا ببرند هم جمعیت آن را بیشتر کنند و هم برای ساکنان فعلی آن زندگی را سخت تر کنند.

مطمئن باشید اگر دولت بیشتر به تولید و واحدهای تولید توجه می کرد و در تمام استانها و مناطق، تولید صنعتی و تولید کشاورزی رونق می گرفت، هیچ نیازی نبود تا دولت برای آنان خانه بسازد. فرد وقتی کار و درآمد داشته باشد و بداند که تنها روزنه امید برای داشتن شغل و کسب درآمد فقط تهران و چند شهر محدود کشور نیست، آن قدر عاقل هست که به شهر دود گرفته پر سر و صدا و قفل شده از ترافیک تهران نچسبد و حاضر نشود روح و روان و تن و جان و آسایش خود را بر دارد و به سایر مناطق این جغرافیای وسیع و پر برکت سفر کند.

همانطور که در یادداشت های قبلی هم گفته ام بزرگترین آفت کشور و اقتصاد کشور این است که مجدداً همه سرمایه های مملکت به تهران و به بورس زمین و آپارتمان در این شهر و چند شهر بزرگ کشور سرازیر شود و فرصت رونق و شکوفایی را از سایر مناطق کشور بگیرد. و همین رشد فاصله های طبقاتی باعث شود تا در این کلانشهرها نیز اکثریت مردم در سختی و عسرت زندگی کنند و قادر به اداره معاش خود نباشند. تا کی می توان با مردم و بویژه جوانان از مزایای ازدواج و تشکیل خانواده و داشتن فرزندان بیشتر سخن گفت و نسبت به نیازهای اولیه آنان بی توجهی کرد؟

حال در آستانه عید قرار داریم و خیلی ها هنوز در خانه های خود به سر می برند و از مهلت اجاره آنها چند ماهی باقی مانده است. اما وقتی تابستان برسد و خدای نکرده سونامی قیمت مسکن مجدداً قیمت ها را بالا ببرد چگونه اقشار ضعیف می توانند سرپناهی برای سکونت خود پیدا کنند؟ امیدواریم که مسوولان قبل از واقعه به فکر علاج بیفتند و اجازه رشد بیشتر بورس بازی زمین و مسکن را ندهند و بیشتر به فکر جوانان جامعه باشند. ■

نامه های بدون واسطه

التماس دعا

ای پروانه ها که دور هم می چرخید و عشق را نثار همدیگر می کنید. ای گلهای خوشرنگ که طراوت و عطر و رایحه ی مهربانی می دهید. ای دریاها که خروش بر می دارید و همواره به راه خویش باصلابت و محکم پیش می روید. ای ستاره های چشمک زن آسمان آبی که چون شهاب می درخشید و این شب تاریک را نورباران کرده و چون روز روشن می کنید. ای چشمه های زلال که می جوشید و ترانه سر می دهید و با این موسیقی دلنواز به دشت صفا و حلاوت خاصی می بخشید. ای دشتهای پر طراوت که سرسبزی را برای انسانها به ارمغان می آورید... اینجا غریبی تنهاست و سخت منتظر دعاهای گرم شماست.

نورعلی آل مردان ـ دزفول

گرانی های مکرر را چاره کنیم

این روزها گرانی، پدیده همه گیری شده است و بدتر از آن این است که این گرانی مهارناپذیر شده است. یعنی اگر یک بار یک گرانی پیش بیاید آدم تکلیف خود را می داند اما بسیاری از اوقات یک کالا چند بار تغییر قیمت می دهد که این مسأله بیشتر نگران کننده است. در حالی که حقوق ها ثابت است و بسیاری از مردم قادر نیستند با نوسانات و تحولات قیمتی هفته به هفته خود را تطبیق دهند. مسوولان کشور باید یک بار و برای همیشه مسأله تورم و گرانی را حل کنند تا جامعه بیشتر از این آسیب نبیند.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

نامه ای به هیچکس

«از ۱۸ سالگی بازداشت شدم و حالا ۲۱ سال دارم و در زندان زندگی می کنم...» این تمام آن چیزی است که می خواهم بدانید. من دختری هستم که هیچکس را در این دنیا ندارد «تنها» به معنی واقعی اش و در گیر و دار پرونده ای پایم به ماجرایی باز شد که تاامروز باعث شده سه سال را در زندان سر کنم و... چند روز پیش نیمه های شب که از خواب پریدم و مثل همیشه چون یک کابوس خودم را در سلول دیدم، چشمم به مجله شما افتاد و انگار کسی به من گفت اگر به این مجله نامه بنویسی گره از کارت گشوده می شود، من هم همان موقع قلم دستم گرفتم و با اشک و آه این نامه را نوشتم خطاب به هیچ کس! چون بیرون از زندان هیچ کس را ندارم تا دنبال کارم باشد و بتوانم آزاد شوم. پس ای عزیزی که این نوشته ها را می خوانی، دست مرا هم بگیر! باشد تا خدا هم در تلخ ترین و سخت ترین گره زندگیت کار گشایت شود. من اگر وکیل داشتم هیچ گاه تا به امروز پشت میله ها عمر شیرین جوانی را طی نمی کردم لذا همین جا از مردم خیر و وکلای عزیز تقاضا دارم نگذارند حقی از بنده ای ناحق شود. چشم انتظار یاری هموطنان هستم.

نیایش

الهی، اگر قرار است در پناهی باشیم پناه تو باشد و اگر لطفی، لطف تو شامل حالمان باشد و جز رحمت تو بر سرمان نباشد که منت احسان کسان، غیر از تو چنان سنگین و ناگوار است که ستون فقراتمان تاب تحمل ندارد.

الهی، عنایتی کن تا جز به عنایت تو، و کرامتی جز به کرامت تو دل نسپاریم تا غیر تو کس به حریم دلمان راه نداشته باشد.

الهی، حیات با لذت، عیش با طراوت، جسم با سلامت، نفسی با رفعت جز از تو، از که بخواهیم که بار تنمان نباشد؟

عباس عابد (ساوجی) ـ اندیشه

همایش آلودگی هوای اهواز در کیش!

واحد علوم و تحقیقات دانشگاه آزاد اسلامی خوزستان با توجه به معضل گرد و غبار در خوزستان و علیرغم وجود این واحد و حتی این مشکل در اهواز در اقدامی شگفت‌انگیز همایش بحران‌های زیست محیطی و راهکارهای بهبود آن را در تاریخ‌های ۲۴ و ۲۵ بهمن ۹۱ در جزیره کیش برگزار کرده است! جالب اینجاست که گرد و غبار مشکل خوزستان است. دانشگاه هم در اهواز مستقر است. آن وقت همایش در کیش برگزار می‌شود! فلذا با توجه به صرف بودجه استان خوزستان در استان دیگر از مسئولین امر تقاضای بررسی موضوع را داریم.

داودی ـ اهواز

طنز خوانندگان

گهی پشت زین و...

همه جور ضرب‌المثل داشتیم و این یکی را کم داشتیم که پیدا کردیم. مثلا می گفتیم: (گهی پشت زین و گهی زین به پشت) موارد کاربردی فراوان دارد. تقریبا وصف حال مدیر کلی که کارمند و زیر دست کارمند خود شد. توی بازار هم گاهی جنسی گرانتر از جنس دیگر بود ولی بر اثر حوادث اقتصادی، قیمتش چند برابر جنس دیگری گشت. در سال ۵۴ در شهر زیبای اصفهان بودیم نزدیک نوروز، همسایه قناد ما به من گفت: اگر برنج خوب شمال دارید یک کیلو به ما بفروشید، بنده یک کیلو برنج تقدیم کردم به قیمت ۱۳ تومان و از ایشان ۲ کیلو پسته خندان خریدم. امسال نیز خواستم یک کیلو پسته خریداری کنم به من گفتند باید ۱۰ کیلو برنج طارم اصل تقدیم کنی تا یک کیلو پسته خندان بگیری و گرنه گریه کن و عید نگیر، چون برنج کیلوئی چهار هزار و پانصد تومان ولی پسته کیلویی ۴۵ هزار تومان است! بنده سر دوراهی گیر کردم آیا بروم به اصفهان قشنگم و با آن همسایه قدیمی خودم معامله پایاپای کنم یا این که راه دوم را برگزینم؟ دیدم که (ز آمل تا سپاهان راه دور باشد) با این سن و سال و حقوق ناچیز بازنشستگی چنین سفری مقدور نیست، ناچار پیشنهاد دوم مقبول افتاد. چون سابقه تحریم عید را دیده‌ایم در اوایل انقلاب یک سال گفتیم: (امسال عیدی نداریم)، امسال هم که به همت عالی همه خدمتگزاران سینه چاک اقتصادی، مقارن صعود موشک‌ها، قیمت‌ها نیز به آسمان هفتم رفت با توجه به ضرب‌المثل: (جزای گرانفروشی نخریدن است) ما هم می گوئیم امسال عید نداریم زیرا:

عید ما روزی است کز پسته همی
جملگی خندان شویم با همدمی

دکتر اسماعیل واعظ ـ آمل

مردان و زنان جنوب شهر

ساعت یازده شب به همراه کارگران خسته کارخانه که از ساعت هشت صبح پشت دستگاه‌های خط تولید روی پا ایستاده بودند؛ سوار سرویس درب و داغون شدیم. از چهره کارگران کاملا خستگی هویدا بود. برخی خواب بودند و برخی مشغول اس‌ام‌اس بازی!

برای اولین بار از مسیر خانه‌های آنها گذشتم. زندگی در جنوب شهر حال و هوای خاص خودش را دارد. کوچه‌های تنگ، خانه‌های غالباً یک طبقه و غیرمهندسی که قدمت و اصالت این محلات را روایت می‌کند. در اینجا خبری از خانه‌های آپارتمانی و اتومبیل‌های مدل بالا نیست. شادی بارش برف در شمال و سوز سرمایش در جنوب شهر هویدا است. در اینجا فقر هم رنگ می‌بازد. اینجا خبری از گوشت زلال، تخم‌مرغ ضد کلسترول و برنج درجه یک نیست!

سرویس کارخانه ایستاد. دختری پانزده ساله تنها در تاریکی خیابان پیاده شد و از سایر بچه‌ها خداحافظی کرد. از پشت شیشه نگاهش انداختم. با چادری سیاه در تاریکی کوچه پنهان شد. سرم را به تکیه‌گاه صندلی تکیه دادم. به جرات باید اعتراف کنم که به عنوان یک مرد، قدم زدن در این موقع ساعت دلِ شیر می‌خواهد. در محلی که انگ اشرارپروری و فقر بر پیشانی دارد و بادستگیری هراراذل و اوباشی، ناجوانمردانه رای بی‌فرهنگی این مناطق صادر می‌شود.

باور کنید در جنوب شهر من و شما دختران کبریت فروشی زندگی می‌کنند که دست‌هایشان را با یک عدد چوب کبریت گرم می‌کنند و چشمانشان رنگ گوشت و برنج را در سفره زندگی‌شان ندیده است اما با عزت نفس و شرف زندگی می‌کنند. به یاد آوریم که افرادی بزرگ مرد همچون تختی از جنوب شهر شکوفا شدند و بازوی همت مردانگی را بالا بردند.

مصطفی بیان ـ نیشابور

تصویر ارسالی خوانندگان

موزه میراث روستایی - رشت

عکس: حبیب هوشیار - خبرنگار اطلاعات هفتگی



نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** عباس عابد ـ اندیشه**

از همکاری خوب شما با مجله خودتان متشکرم. معمولاً مطالب ارسالی شما در مجله چاپ می‌شوند. اگر شاهد چاپ همه آنها نیستید به این علت است که سعی داریم به تدریج و به نوبت نسبت به چاپ آنها اقدام کنیم. موفق باشید

*** قنبر یوسفی ـ آمل**

مطالب شما اکثراً خوب و قابل استفاده است. ذوق شعر و طنز شما هم خوب است. برایتان توفیق و سلامت مسالت دارم. نامبر جدید شما هم به دستم رسید. همین طور مقاله حراج بازار که در نوبت چاپ قرار گرفت.

*** ذکریا آقابابایی ـ گرگان**

شما درست می گویید. گاهی وقتها یارانه پرداختی حتی تکافوی هزینه آب و برق را هم نمی‌دهد اما به هر حال باور کنید که مشکل افزایش هزینه آب و برق و یا بنزین و گازوئیل نیست. مسأله حقوق اندک بازنشستگی است که برای آن باید فکری کرد. موفق و سربلند باشید.

*** ثمین سعیدی ـ تهران**

از ابراز لطف شما بسیار متشکرم. سعی و تلاش ما این است که هر هفته بهتر از هفته قبل نسبت به ارتقای کیفیت نشریه تلاش کنیم. در مورد مشکل کمبود مجله هم می‌توانید با بخش توزیع و فروش موسسه، به شماره ۲۹۹۹۳۴۱۹ تماس گرفته و مسأله را در میان بگذارید تا نسبت به افزایش تیراژ اقدام شود.

*** غلام قارنگ ـ بهبهان**

نامه شما به دستم رسید. مواردی را که مطرح کرده بودید، بیشتر به بخش تراز و مربوط می‌شد. به همین خاطر نامه شما را برای بررسی و چاپ به همان بخش تحویل دادم. شاد باشید

*** حمیده فلاحت کاری**

نامبر شما به دستم رسید. مقاله شما ان‌شاءالله در هفته آینده در ستون نامه‌های بیواسطه استفاده خواهد شد. موفق باشید

«توجه»

از عزیزانی که اسامی‌شان در زیر می‌آید خواهشمندیم روز شنبه ۱۵ اسفند از ساعت ۸/۵ تا ۱۰/۵ صبح با شماره تلفن روابط عمومی ۲۲۲۲۶۲۲۶ تماس حاصل نمایند.

برادران و خواهران: حسن حقی ایری علیا از تبریز ـ غلامحسین صادقی از اصفهان ـ کبری آذر از تهران ـ عبدالخالق رحیمی از فلاورجان ـ علی‌اصغر سلامت از گرگان ـ حسن گل محمدی اقدم از مرند ـ حسین همتی از گرمی ـ بوزان چتایی از سنندج ـ صفری از چادگان اصفهان ـ محمد حسن کلاسنگیمانی از قوچان

بردباری، ریشه هر بدخویی را خواهد کند.

●اردوزگ

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: ملت ایران اگر قصد ساخت سلاح هسته‌ای را داشت، آمریکا به هیچ وجه نمی‌توانست جلوی ملت ایران را بگیرد
* فرمانده ارتش آمریکا: طرح مداخله نظامی در سوریه آماده است
* معاملات ارز خارج از مرکز مبادلات ممنوع می‌شود
* صدها هزار بحرینی علیه رژیم آل خلیفه شعار دادند
* بزرگراه نیایش با ده کیلومتر تونل دو طرفه به بزرگراه صدر متصل شد
* اوباما دستور تشدید قوانین کنترل سلاح در شیکاگو را صادر کرد
* کرزای: انتخابات افغانستان با استانداردهای غربی ارزیابی نشود
* تحریم‌های اتحادیه اروپا علیه کره شمالی وارد مرحله جدیدی شد
* وزیر صنعت دستور فروش فوری محصولات خودروسازان را صادر کرد
* حکم اعدام ۲ متهم فساد کلان بانکی تایید شد
* ۵۰۰۰ تن پسته احتکار شده در تهران کشف شد
* طرح قطر و عربستان برای ترور نوری مالکی لو رفت
* احمدی‌نژاد خواستار تجدیدنظر در روند تایید صلاحیت‌ها در انتخابات سازمان نظام پزشکی شد
* آیت‌الله هاشمی رفسنجانی: وقایع تلخ قم نباید عادی تلقی شود
* پایه دستمزد کارگران طبق درآمد سرانه ملی ۱۵ میلیون ریال است
* بانک مرکزی مرجع اعلام خط فقر نیست
* باهنر: احمدی‌نژاد به مدل پوتین ـ مدودف می‌اندیشد
* بر اثر انفجار تروریستی در منطقه شیعه‌نشین کویته پاکستان ۵۵ نفر کشته شدند.
* فعالیت شرکت‌های امنیتی خصوصی در افغانستان ممنوع شد
* عمر البشیر رئیس جمهور سودان: تسلیم تهدید نمی‌شویم
* منابع آگاه از نقشه راه رئیس جمهور آمریکا برای روند صلح در خاورمیانه خبر دادند
* فرمانده دانشکده اطلاعات عراق در جریان یک بمب‌گذاری کشته شد
* مخالفان و موافقان مصری دست به تظاهرات گسترده زدند
* ایران برای صادرات گازوییل آماده می‌شود
* واریز عیدانه ۷۰ و ۹۰ هزار تومانی دولت و مجلس به مردم به هفته بعد موکول شد
* دکتر لاریجانی: حمایت ایران از ملت مظلوم لبنان با ترور شهید شاطری قطع نمی‌شود

از جهان سیاست

رضا کیان

خزان عربی در تونس

روز ۱۷ دسامبر ۲۰۱۰ جوان فقیر و دستفروشی به نام «محمد بوعزیزی» در شهر سیدی بوزید که یکی از شهرهای کوچک و حاشیه‌ای تونس محسوب می‌شد دست به خودسوزی زد. وپس از آن بود که از هر سو پیام‌های همدردی و همبستگی رسید و به ناگاه اعتراض‌های اجتماعی در شهرهای بزرگ تونس آغاز شد. و حداقل دویست نفر در جریان خیزشی که «انقلاب گل یاسمن» نام گرفته بود جان خود را از دست دادند و بدین ترتیب برای دیکتاتور تونس یعنی بن علی چاره‌ای جز فرار نماند و وی همراه با همسرش در روز ۱۴ ژانویه ۲۰۱۱ زندگی در تبعید عربستان سعودی را آغاز کرد و تا به امروز نیز در عربستان زندگی می کند. اما اعتراض‌های توده‌ای و کشتارها به همان دویست نفر ختم نشد و ناآرامی‌ها این بار در اعتراض به حضور عوامل رژیم گذشته در دولت موقت همچنان ادامه یافت و باز هم عده‌ای در خون خود غلتیدند .

در پایان فوریه همان سال نخست وزیر وقت یعنی «محمد غنوشی» هم که در دوران رژیم گذشته در همین پست و به عنوان «دست راست» بن علی حضور داشت وادار به کناره گیری شد. حتی خروج غنوشی از حزب حاکم سابق یعنی حزب دمکراتیک نیز خشم مردم معترض را خاموش نکرد و بدین ترتیب «بجی سعد اسبسی» به عنوان نخست وزیر جدید منصوب شد. اسبسی که در دوران رئیس جمهور پیشین تونس یعنی حبیب بورقیبه وزارت کشور را بر عهده داشت توانست تا اندازه‌ای جوانان انقلابی را راضی کند. او نه تنها حزب حاکم دموکراسی را منحل بلکه قانون اساسی تونس را که از سال ۱۹۵۹ اجرایی بود لغو و یک کمیسیون مستقل انتخاباتی با هدف فراهم آوردن امکانات لازم برای برگزاری انتخابات تشکیل داد و بدین ترتیب موفق شد آن اتمسفر انقلابی را کمی آرام کند. اما انقلابی که از شهرهای حاشیه‌ای شروع شده بود همچنان به قوت سابق در شهرستان‌ها و حومه شهرها جریان داشت و به همین دلیل کمیته هایی برای به اصطلاح حفاظت از انقلاب تشکیل شد و از دل همین کمیته‌ها بود که رفته رفته آن گروهای فشار حزب نهضت سر بر آوردند .

انتخابات مجمع قانون اساسی که اولین انتخابات آزاد در تاریخ تونس محسوب می‌شود در همان اتمسفر ناآرام منازعات خونین بر سر دولت موقت برگزار شد. از نظر بسیاری از ناظران با تجربه امور تونس، همین اتمسفر موجب پیروزی انتخاباتی حزب نهضت گردید و این حزب توانست ۹۰ کرسی از مجموع ۲۱۷ کرسی مجمع قانون اساسی را از آن خود کند. از نظر بسیاری از مردم تونس اسلام گرایان حزب نهضت (که در اول مارس ۲۰۱۱ بار دیگر به عنوان یک حزب مشروعیت یافته بود) تنها اپوزیسیون واقعی این کشور محسوب می‌شدند. اما نوع نارضایتی‌هایی که امروز گریبانگیر این حزب شده است نشان می‌دهد که همه کسانی که در انتخابات سال ۲۰۱۱ به حزب نهضت رای دادند با پروژه‌های اصلی این حزب مخالف هستند. افزون بر آن حزب نهضت هرگز اکثریت مطلق را به دست نیاورد بلکه در ائتلاف سه حزبی موجود ۲۹ کرسی از آن حزب کنگره جمهوری و ۲۰ کرسی از آن نمایندگان التکتل است.

غرور، مقدمه شکست

اما تضاد میان غرور اعضای بلندپایه حزب نهضت که حال بر سر قدرت بودند و آن اکثریت ناپایدار و کم‌رنگ رای دهندگان به این حزب از یک سو و عدم موفقیت دولت ائتلافی تونس و همین طور افزایش خشونت‌ها از سوی گروه‌های فشار باعث شد که در چند ماه گذشته بر شدت نارضایتی‌های مردم افزوده شود. حتی دیپلمات‌های اروپایی مقیم تونس نیز از نارضایتی‌های گسترده مردم از ناتوانی‌های دولت فعلی که اکثریت آن از اعضای حزب نهضت هستند می‌گویند. تداوم ناآرامی‌های شدید در شهرستان‌ها و شهرهای حاشیه‌ای را نیز می‌توان نشانه‌ای از این دانست که حزب حاکم دیگر نمی‌تواند روی آرای اکثریت غیرشهری و محافظه کار مردم حساب کند و پیروزی خود در انتخابات آینده را قطعی بداند. به باور برخی از کارشناسان غربی آن لائیسیته دوران حبیب بورقیبه آثاری ماندگار در این کشور بر جای گذاشته است که لزوما نمی‌تواند با دیدگاه‌های رهبر حزب نهضت یعنی رشید غنوشی سازگار باشد .

ترور مخالف بزرگ

چند روزی از صدور فتوای قتل محمد البرادعی، رئیس سابق آژانس انرژی هسته‌ای و از رهبران معارض مصری نگذشته بود که تونس، کشوری که آغازگر قیام توده‌های مردم علیه دیکتاتورهای عرب بود، شاهد نخستین ترور در تاریخ انقلاب این کشور پس از بن علی شد. ترور **شکری بلعید**، رهبر ۴۸ ساله مخالفان چپ گرا باعث شده تا بسیاری از جریان‌های داخلی و خارجی انگشت اتهام خود را به سوی حزب اسلام گرای النهضه بگیرند. حمادی الجبالی نخست وزیر تونس و از اعضای حزب النهضه اعلام کرده است، وزرای مهم هم حزبی اش کابینه را ترک خواهند کرد و دولتی تکنو کرات تشکیل خواهد داد، اظهار نظری که با واکنش رسمی دفتر اجرایی حزب النهضه مواجه شده است. طرفداران النهضه به خیابان‌ها آمده و نسبت به کودتا علیه دولت منتخب هشدار داده‌اند.

نگاه‌ها طی چند روز آینده متوجه تصمیم «حمادی

الجبالی»، نخست وزیر تونس خواهد بود، چرا که وی اعلام کرده قصد دارد دولت جدیدی متشکل از تکنوکرات‌ها تشکیل دهد، مساله‌ای که با مخالفت هم حزبی‌های «حمادی الجبالی» در جنبش اسلام گرای «نهضت» و مسئولان ارشد برخی دیگر از احزاب تونس روبرو شده و راه را برای مطرح شدن سناریوهای احتمالی زیادی در مورد کابینه جدید این کشور باز کرده است.

در حالی که دولت منحل شده تونس از ائتلافی به رهبری جنبش اسلام گرای «نهضت» و مشارکت دو حزب «کنگره برای جمهوری» و «انجمن دموکراتیک کار و آزادی» تشکیل شده بود، اما نخست وزیر این کشور که دبیر کل جنبش حاکم «نهضت» نیز هست، پس از شکست مذاکرات سه حزب حاضر در دولت ائتلافی جهت ایجاد تغییراتی در ترکیب کابینه و به دنبال ترور «شکری بلعید»، از رهبران احزاب مخالف دولت، پیشنهاد داده حکومتی از شخصیت‌های مستقل و غیر حزبی تشکیل دهد. با این حال، پیشنهاد «حمادی جبالی» با مخالفت جنبش «نهضت»، حزب «کنگره برای جمهوری» و جنبش «وفا» روبرو شده، چرا که این گروه‌ها به دنبال تشکیل دولت توافق ملی هستند که از شخصیت‌های مستقل و سیاستمداران تشکیل شده و بر اساس برنامه مشترکی عمل کند که به گفته آنها نقشه راه را مشخص کرده و انجام اصلاحات را آغاز کند.

دولت سیاسی

در همین راستا، «عبدالحمید الجلاصی»، سخنگوی جنبش اسلام گرای «نهضت» با اشاره به اینکه تونس در حال حاضر با شرایط سختی روبرو است که تشکیل دولت سیاسی دارای پشتوانه پارلمانی و مردمی زیاد را ضروری می‌سازد، تاکید کرد که تشکیل دولت تکنوکرات در مرحله کنونی مشکلات این کشور را حل نخواهد کرد.

سخنگوی جنبش حاکم «نهضت» درباره سناریوهای احتمالی پیش رو در صورت اصرار نخست وزیر تونس بر تشکیل دولت تکنوکرات نیز اظهار کرد: تنها سناریویی که با برخی دیگر از احزاب در حال بررسی آن هستیم، تشکیل دولتی دارای پشتوانه سیاسی گسترده است. «عبدالحمید الجلاصی» همچنین در مورد احتمال استعفای «حمادی الجبالی» از پست نخست وزیری در صورت شکست پیشنهادش برای تشکیل دولت تکنوکرات نیز اعلام کرد که در آن صورت «المنصف المرزوقی»، رئیس جمهوری تونس و رهبر حزب «کنگره برای جمهوری» یکی دیگر از مسئولان ارشد جنبش «نهضت» را مامور تشکیل دولت جدید خواهد کرد، چرا که این جنبش از اکثریت لازم در شورای موسسان یا همان پارلمان تونس (۸۹ کرسی از مجموع ۲۱۷ کرسی) برای تشکیل دولت توافق ملی برخوردار است.

در حالی که «حمادی الجبالی» پیش از این به صورت تلویحی به ماده ۱۷ قانون ویژه مقامات ارشد تونس که به وی اجازه می‌دهد ترکیب کابینه را تغییر دهد و همچنین به تشکیل دولت تکنوکرات بدون نیاز به اخذ رای اعتماد از نمایندگان شورای موسسان این کشور اشاره کرده و گفته که در صورت شکست در تشکیل دولت تکنوکرات استعفا خواهد داد، سخنگوی جنبش حاکم «نهضت» تاکید کرد که در صورت استعفای نخست وزیر کنونی تونس، این جنبش بار دیگر وی را برای تصدی این پست معرفی خواهد کرد.

موافقت شورای موسسات

این در حالی است که به گفته «حبیب خضر»، بازرس کل شورای موسسان تونس، قانون ویژه مقامات ارشد این کشور به هیچ کدام از اعضای دولت چه وزیر و چه وزیر مشاور اجازه نمی‌دهد پیش از اخذ رای اعتماد از شورای موسسان فعالیت خود را آغاز کند.

بازرس کل شورای موسسان تونس در مورد



فرضیه‌های پیش رو در صورت استعفای «حمادی الجبالی» نیز اعلام کرد که بر اساس فصل ۱۵ قانون ویژه مقامات ارشد این کشور، رئیس جمهوری تونس می‌تواند پس از انجام مشورت‌های لازم، شخصیتی را که بیشتر از سایرین مورد توافق قرار می‌گیرد، مامور کند دولت جدید تشکیل دهد و اعضای آن را جهت اخذ رای اعتماد به شورای موسسان معرفی کند.

«حبیب خضر» با بیان اینکه در صورت استعفای نخست وزیر تونس و یا سلب اعتماد از وی از سوی نمایندگان شورای موسسان این کشور، قانون اساسی تونس رئیس جمهوری را موظف نمی‌سازد که شخصیتی از درون حزب دارای اکثریت پارلمانی را مامور تشکیل دولت جدید کند، تاکید کرد که دلیل انتخاب یکی از اعضای حزب دارای اکثریت پارلمانی از سوی رئیس جمهوری برای تشکیل دولت جدید، این است که نخست وزیر جدید بتواند از شورای موسسان رای اعتماد بگیرد.

در همین راستا، «خلیل الزاویه»، وزیر امور اجتماعی تونس و از رهبران حزب «انجمن دموکراتیک کار و آزادی» که از شرکای اصلی جنبش «نهضت» در دولت ائتلافی این کشور است، ضمن اعلام اینکه نخست وزیر کنونی تونس می‌تواند بدون مراجعه به شورای موسسان در ترکیب کابینه خود تغییراتی ایجاد کند، تاکید کرد که در صورت عدم حمایت اکثریت نمایندگان شورای موسسان از «حمادی الجبالی»، اکثریت مخالف وی می‌توانند طرح استیضاح دولت را مطرح کرده و آن را برکنار کنند.

تکنوکرات

وزیر امور اجتماعی تونس با اشاره به اینکه حزب «انجمن دموکراتیک کار و آزادی» از پیشنهاد نخست وزیر این کشور برای تشکیل دولت تکنوکرات حمایت می‌کند، اعلام کرد که این حزب با پیشنهاد تشکیل دولت ائتلاف ملی بر اساس شرایطی از قبیل حضور افراد مستقل و غیر حزبی در راس وزارتخانه‌های مهمی همچون دو وزارتخانه دادگستری و امور خارجه نیز مخالف نیست.

در سوی مقابل، «هشام بن جامع»، وزیر مشاور در امور ورزش و جوانان تونس و از رهبران حزب «کنگره برای جمهوری» که وزرای آن در کابینه «حمادی الجبالی» از استعفای خود صرف نظر کرده و به رهبران جنبش «نهضت» یک هفته مهلت دادند که تغییراتی در کابینه این کشور از جمله در وزارتخانه‌های امور خارجه و دادگستری ایجاد کنند، در مورد احتمال تشکیل دولت تکنوکرات در تونس تاکید کرد که سناریوی تشکیل چنین دولتی با شکست روبرو خواهد شد.

وزیر مشاور در امور ورزش و جوانان تونس با بیان این که در این کشور نمی‌توان هیچ دولتی را بدون اخذ رای اعتماد از شورای موسسان تشکیل داد، اعلام کرد که حزب «کنگره برای جمهوری» با تشکیل دولت تکنوکرات مخالف است، چرا که تشکیل چنین دولتی احتمال دارد برخی از مسئولان نظام «زین العابدین بن علی»، رئیس جمهوری فراری تونس را بار دیگر به پست‌های مهم برگرداند و مشکلات بزرگتری برای این کشور به وجود آورد.

«هشام بن جامع» با بیان اینکه در صورت استعفای «حمادی الجبالی»، شخصیت دیگری از سوی رئیس جمهوری تونس مامور تشکیل دولت توافق ملی خواهد شد، تاکید کرد که چنین دولتی می‌تواند از شورای موسسان تونس رای اعتماد بگیرد، چرا که نمایندگان جنبش‌های «نهضت» و «وفا» و احزاب «کنگره برای جمهوری» و «انجمن دمکراتیک کار و آزادی» در این شورا، دارای اکثریت لازم (۵۰٪+۱) برای اعطای رای اعتماد به دولت توافق ملی هستند.

به هر حال سرنوشت این روزهای کشوری که باعث بروز انقلابهای گسترده‌ای در سطح خاورمیانه شد، بسیار وخیم است و آینده آن کاملا غیر قابل پیش‌بینی. باید دید که مردم انقلابی تونس دست به انقلاب مجددی خواهند زد یا خیر؟ ■

ریشه رستگاری ایمان به خدا و یقین در دست داشتن است
●امام علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی

بزرگترین عدد سال ۱۳۹۱:

یک محاسبه ساده نشان می دهد با هزینه‌ای که دولت این روزها انجام داده، می‌توانست تحول بزرگی در اقتصاد ایران ایجاد کند

دولت تصمیم گرفته در این روزها برای جبران گرانی‌های اخیر به حساب هر ایرانی ۷۰ هزار تومان واریز کند تا دست کم بخشی از این فشار اقتصادی جبران شده و در آستانه سال جدید این کمک اقتصادی، لبخند بیشتری بر لبهای ایرانیان بنشاند. در حالی که این کمک می توانست از مسیرهای دیگری انجام شود تا طعم شیرین آن به جای تنها چند لحظه، برای مدتی کام هموطنان را شیرین کند. مبلغ تصویب شده با توجه به این که برخی کالاهای عادی مصرفی رشد غیر طبیعی داشته‌اند (برای نمونه پسته مرغوب به بهای هر کیلو حدود شصت هزار تومان در بازار رسیده) به سرعت مصرف خواهد شد و از سوی دیگر ورود این حجم بزرگ از نقدینگی این احتمال را نیز بالا می برد که



یک موج تورمی دیگر به دلیل ورود این تقاضای جدید در قیمت‌ها ایجاد شود و اثر این کمک خیرخواهانه را کاملاً از بین ببرد. این تصمیم در شرایطی گرفته شده که یک محاسبه ساده، راههای فراوانی برای هزینه شدن این منبع را به تصمیم گیران اقتصادی ایران پیشنهاد می دهد. اگر برای هر ایرانی مبلغ ۷۰ هزار تومان پرداخت شود با عنایت به جمعیت نزدیک به ۷۵ میلیون نفری ایران، رقم پرداخت شده برابر است با شصت هزار میلیارد تومان! به ویژه این که این مبلغ به طور یکجا و در یک قسط پرداخت می گردد. حال در نظر بگیریم اگر بهای یک آپارتمان در تهران در همین هفته‌ها که بهای آپارتمان هم افزایش چشمگیری داشته، حدود ۵۰۰ میلیون تومان باشد با کل هزینه کنار گذاشته شده از سوی دولت می توان یک صد هزار آپارتمان یکصد متری با موقعیت مناسب در کلان شهر تهران خریداری کرد و به رایگان در اختیار یکصد هزار خانواده قرار داد. که اگر متراژ و مساحت این خانه‌ها را به نصف تقلیل دهیم تعداد آپارتمان‌ها به دویست هزار واحد خواهد رسید و اگر به جای کلان شهر گران تهران این دویست هزار واحد را در شهرهای دیگر ایران در نظر آوریم که بهای آپارتمان حدود نصف بهای همان آپارتمان در تهران است، این طور نتیجه خواهد داد که با این منبع، دولت می توانست چهارصد هزار واحد مسکونی ۵۰ متری در شهرهای ایران به طور رایگان در اختیار چهارصد هزار جوان ایرانی گذارد و مسیر ازدواج برای صدها هزار جوان ایرانی بسیار هموار گردد. یک محاسبه ساده دیگر نتایج جالب دیگری را به همراه دارد. در اوضاع کنونی قیمت‌ها، راه‌اندازی یک واحد تولیدی متوسط که ضمن تولید محصول بتواند برای دست کم ده نفر اشتغال ایجاد کرده و درآمد و شغل پایداری برای ایشان فراهم کند، حداکثر به ۵ میلیارد تومان بودجه نیاز دارد.

به این ترتیب اگر مبلغ پنجاه، شصت هزار میلیارد تومان کمک اقتصادی دولت برای تقسیم میان تمام کار آفرینان ایرانی، برای تأسیس واحدهای تولیدی به کار می رفت، ده هزار واحد تولیدی در ایران راه‌اندازی

بازی تعقیب و گریز:

خودروسازان با یک بازی اقتصادی، راه قانونی افزایش بودجه بیشتر بهای محصولات ایرانی خودرا پس از سالها، پیدا کرده‌اند

بازی عجیبی از سوی سازندگان خودرو در ایران در هفته‌های اخیر شروع شده که نهادهای نظارتی اگر چاره‌ای برایش نیاندیشند، آثار های اقتصادی این روزها را باز هم افزایش خواهد داد. افزایش نرخ ارزهای خارجی به طور طبیعی، هزینه‌های تولید خودرو را در ایران افزایش داد به طوری که در صنعتی که ادعا می‌شد، بخش مهمی از محصولاتش از اجناس ایرانی و توسط سازندگان داخلی تولید می‌شود، پس از این که بهای ارزهای خارجی به حدود ۲/۵ برابر



افزایش داشت، گفته شد که باید بهای تمام محصولات کارخانجات خودروساز نیز حداقل به دو برابر افزایش یابد و حتی این افزایش در برخی خودروها باید به مرز ۳ برابر بهای سال گذشته برسد. با طرح این ادعا از سوی خودروسازان، همزمان تولید خودرو هم کاهش قابل ملاحظه‌ای داشته به طوری که برای مثال، خودروی پراید به عنوان ارزانترین خودروی بازار که بیشترین تقاضا را برای مصرف نیز دارد، در سال گذشته به گفته انجمن خودروسازان ایران، حدود ۵۰ درصد کاهش داشت. این کاهش تولید و آن افزایش هزینه تولید باعث شد، آتشی به بازار خودروهای داخلی انداخته شود و قیمت‌ها هر لحظه دچار افزایش و التهاب شوند. برای حل مشکل دولت به خودروسازان اجازه داد بهای تولیدات خود را تا سطحی معادل بهای بازار بالا ببرند سپس به سرعت شروع به تولید و فروش کنند تا هم بهای خودرو بالاتر نرود و هم اختلاف بهای معادل کارخانه و بازار شکسته شود و دلال بازی‌های مضرّ به پایان رسد. اما آنچه در عمل اتفاق افتاد این است که خودروسازان در این روزها با فروش و تولید قطره چکانی هم، با مجوز گرفته شده، بهای فروش خود را تا ۲ برابر افزایش داده‌اند و هم باعث شده‌اند به دلیل

دردسرهای آسمان آبی:

پاکی هوای تهران در این روزهای اخیر، مانع از تصویب طرح دوفوریتی برای مقابله با آلودگی هوای شهرها گردید

آلودگی هوای شدید ماههای گذشته، سرانجام، نمایندگان مجلس را (برخی از ایشان را) قانع کرد تا با ارایه یک طرح دوفوریتی، در کوتاه‌ترین زمان، چند راه حل قانونی و چندین توصیه الزام آور را به



دستگاه‌های دولتی و شهروندان انجام دهند تا شاید از این طریق، به طور اضطراری، این معضل کاهش یافته در روزهای سال جدید با هوایی پاک به ایران وارد شوند، ولی در کمال تعجب هیچ کدام از دو فوریت این طرح رأی نیاورد و بنابر این شد که با نظر اکثریت نمایندگان مجلس این پیشنهاد به طور عادی و در ماههای پایانی سال آینده مطرح گردد و به همین سادگی یک فرصت مناسب قانونی برای کاهش مقطعی آلودگی هوا در ایران از سوی قانونگذاری از دست رفت. فرصتی که شاید تنها به

می‌شـد، بـدون آن کـه مالـکان و کارکنان آن هیچ سرمایه‌ای از خود داشـته باشند که این به معنی تولید یکصد هزار فرصت شـغلی واقعی و پایدار بـرای یکصد هزار ایرانی بود و اگر این مبلغ به کسـانی که اندک سـرمایه‌ای هم از خود داشتند اعطا می‌شـد، آنگاه این رقم ده هزار واحد تولیدی به راحتی به دو برابر افزایش می‌یافت. همین دو نمونه کافی است تا ببینیم که این حجم بزرگ نقدینگی اگر در مسـیر مناسـب‌تری به کار گرفته می‌شـد، چگونه می‌توانست در یک ماه مانده به پایان سال ۱۳۹۱ که سـال تولیـد ایرانی نـام گرفته بـود، چه تحولـی در بخش مهمی از اقتصـاد ایران ایجاد کند. به هر حال تصمیـم دولت چیزی غیر از این بود و شـاید باید خوشـنود باشیم برای همین حداقـل لبخندهای ۷۰ هزار تومانـی در روزهایی کـه افزایش قیمت‌ها، جلوی بسیاری از لبخندها را می‌گیرد! ■

بدون پاسخ ماندن بخشی از تقاضای بازار، قیمت‌ها در حاشـیه بازار باز هـم افزایش یابد. بـه این ترتیب با مجوزی که برای افزایش قیمت به خودروسـازان داده شده، این بازی زشت در حال تکرار است که فروش محدود خودرو از سوی خودروساز، بهای حاشیه بازار را افزایش می‌دهد و خودروسـاز با بهانـه کردن بهای بـازار، باز هم بهـای فروش خود را بالاتر می‌برد! بازی تکرار شونده‌ای کـه اگر دولت جلـوی آن را نگیرد، معلوم نیست در شبهای سال نو، چه اتفاقاتـی برای قیمـت خودروهای ایرانی خواهد افتاد. ■

دلیل وزش بادهای شـدید در هفته گذشـته و کاهش نسبی آلودگی هوا در شـهرها نتوانسـت شانسی برای ظهور پیدا کند تا پیشـنهاد کنندگان چنین طرحهای قانونی بدانند، برای طـرح این دسـت پیشـنهادات در مجلـس، باید به جـای روزهایی با آسـمان آبی به دنبـال، هوای تیره و غبار آلود تهران بگردند! ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی پول یا «مانی لنگوئیج»

در ایـن قطره دربـاره بادی لنگوئیج قلم می‌فرسـایم که با بادی‌لنگوئیـج یعنی زبان بدن، فـرق می‌کند اما می‌تواند زبان بـدن را هم بدنسـازی کند. سـاده‌ترین و رایج‌ترین زبان پول، سـاییدن انگشت شست و اشاره است به هم. این زبان اشاره‌ای، در تمام زبان‌های دنیا مشترک است و اگر شما به بورکینافاسو بروید و زبان آنها را بلد نباشید و شست و اشاره را به هم بمالید، بورکینا فاسـویی که هیچ، اهالی قبایل گورنگورو هم می‌فهمند منظورتان چیست.

کاغـذ گلـدار، از اصطلاحات قدیمی اسـت که برای پول به کار می‌رفت. چوب و چوق نیز از اصطلاحات کهنه اسـت که بـه جای پول به کار می‌رفت. هنوز هم مـی‌رود. مثال: می‌روید کبریت بخرید. هزار تومان جلو سـوپری می‌گذارید. می‌گوید: «دو چوق دیگه بدی، درست میشه. کارخونه‌ش از امروز فی رو برده بالا. کارتنی هفتاد بود حالا سـه چوق گرونش کرده و شده صد چـوق». از این مثال دو چیز می‌فهمیم: «فی» نیز به معنی قیمت و پول اسـت. و می‌فهمیم قیمت چوق متفاوت است. هر چوق در خریدن یک بسـته ده‌تایی کبریت، صد تومان است و در معامله یک کارتن کبریت، ده هزار تومان اسـت. فی (فیء) عربی است و در صدر اسلام به اموالی می‌گفتند که بدون جنگ از دشـمن می‌گرفتند و شـامل زمین و خانه و اثاث خانه و زن و دختر و بچه بود.

مثالی دیگر برای چوب در معنای پول:

«از خروسـخون صب پای چوب واستادم تا این بارو بخرم. حـالا تـواز راه نیومده، میخای جای منـو بگیری؟» پای چوب یا چوق ایسـتادن، اصطلاحی اسـت در بار اندازها. عمده خرها بـه میدان‌های بار می‌رونـد و کنار قپان یا ایسـتگاه تخلیه بار می‌ایسـتند و نوبت می‌گذارند. مثل اصطلاح زنبیل گذاشـتن است در صف.

مثـال: «ننه جـون من کله سـحر زنبیلم رو توصف شـیر گذاشـتم و رفتم توصف نون وُسـتادم» این زنبیل شـخصیتی حقیقی و حقوقی دارد و اگر کسی آن را در صف گذاشت، خیالش آسوده است که نوبتش به جاست. گذاشتن زنبیل در صف وارد ادبیات نیز شـده و برخی از قصه نویسـان جنوبی از این سـوژه بهره‌های خوبی برده‌اند.

کلمه پول، بسیار قدیمی است. ناصر خسرو در سفرنامه‌اش آن را به کار برده. در زبان پهلوی پول را puhl تلفظ می‌کردند. در یونانـی به پول می‌گفتند: obolos که سـکه‌هایی از جنس مفـرغ یا نقـره یا طلا و یا ترکیبی از این سـه بـوده. در روزگار هخامنشـیان و ساسـانیان پول ایران از پول‌های رایج دنیا بود. در کنار اصطلاح پول رایج، اصطلاح شَهروا (شَه‌روا) نیز داریم که سعدیِ تیکه‌انداز، از آن استفاده کرده. مثال سعدی به زبان ساده: «شـاهزاده بی‌هنر به شَهروا ماند و صنعتگر و هنرمند به زر» یعنی «شـازده‌ها و آقازاده‌ها فقط تو شهر خودشون و پیش باباشـون اعتبار دارن اما هنرمند مثه طلاس. هر جا بره، نقدش می‌کنن.» شَـهروا به سکه‌ای گفته می‌شـد که آلیاژ طلا و نقره نداشت و فقط در کشور رواج داشت. مثل اوراق قرضه امروزی که در داخل اعتبار دارند و در خارج نه.

پولِ چایی یا پولچایی نیز که معمولاً در معنای رشـوه به کار می‌رود، با زیر میزی مترادف است. پولچایی و زیر میزی افزون بر این که با مالیدن شست و اشاره تفهیم معنی می‌شوند، اشارات دیگـری نیز دارنـد. کارچاق کن با نگاهش بـه طرف می‌نگرد سـپس ردِّ نگاه را به سوی میزش می‌برد. یا ممکن است بگوید: «کار شما کلی مشکل داره. باید کلی هزینه کنم تا این و اونو راضی کنم زیر پرونده‌رو امضا کنن» سعدی تیکه‌پرون می‌گوید: هر که را زر در ترازوسـت، زور در بازوست... گر در همه دهر یک سرِ نیشتر است / در پای کسی رود که درویشتر است // با این همه راستی که شاهین دارد / میلش طرفی کِشد که آن بیشتر است. یعنی: هرچی سـنگه واسه پای لنگه... شـاهینِ ترازو که کارش درسـت و عادلانه‌س، به طرف اون کفه‌ای متمایل میشـه که سـنگین‌تره. در ادبیات فارسـی مثال‌های زیادی برای پرزور بودنِ پول داریم: «گر زر بر سـنگ نهی، موم شود» عبید زاکانیِ فلفل‌زبان نیز حکایتی دارد:

زنگ تفریح از عبید

یه نفر کارش پیش قاضی گیر بوده. یه کوزه بزرگ می‌خره و توشو تا گردن با گچ پر می‌کنه. گچ که خشک شد، روش روغن کرمونشـاهی می‌ریزه و پیش قاضی می‌بره و میذاره زیر میز. قاضیه حُکم خوبی براش می‌نویسـه. شب که میشه، زن قاضی سر کوفت میزنه که سرت کلاه گذاشته. این پر از گچه! فرداش شـاگردِ قاضی میره پیش یارو میگه: قاضی گفت در حُکمی که برایت نوشـته‌ام، خللی هست. بده تا درست کنم. یارو میگه: به قاضی بگو هر خللی باشد، در کوزه است نه در حُکم او.

باج سـبیل و شـیتیل نیز در معنای پول به کار می‌روند. از اصطلاح باج سـبیل می‌فهمیم که افراد قلدر به باجگیری روی می‌آوردند. گرفتن باج از زنانی که مرحوم پیکاسـو به آنها لقب دوشیزگان آوینیون داده، بسیار مرسوم بوده و در عوض باجی که می‌گرفتند، از آن زنان حمایت می‌کردند تا صاحب سـبیلی دیگر نیاید و باج خواهی نکند. شاخ‌شـانه کشـیدن نیز در محل پول‌گیری به کار می‌رود. قدیم‌ها کسـانی بودند که جلو حجره تاجرهـا می‌ایسـتادند و شـانه‌های چوبین را بر شـاخ بز و گاو می‌کشـیدند و صدایی ناهنجـار در می‌آوردند. صاحب حجره سـکه‌ای می‌داد و از آن مزاحمت خلاص می‌شد. بعضی‌ها هم جلو آدم‌های رقیق‌القلب، خود را می‌زدند و مجروح می‌کردند تا پولی بگیرند. مثل گداهای امروزی که دست و پای زخم و زیلی خودشان را، دورِ گردنشان می‌پیچانند و شبی صد چوق کاسب می‌شوند... هیچ چیز عوض نشده است.

شـیرینی نیز به معنی پول و کادوست و مترادف مژدگانی اسـت اما بار فرهنگی مژدگانی کجا و شـیرینی کجا؟... زیرا در مژدگانی، کسـی که خبر خوب می‌آورد، لایق مژدگانی گرفتن اسـت. رفتارش هم کلاسـیک و شیک اسـت اما در شیرینی گرفتن، نوعی زورگیری مطرح اسـت. مثـال: قوزبالاقوز عمل کرده‌ایـد و با رنج و درد دارید از بیمارسـتان بیرون می‌روید و به فکر هزینه‌های کمرشـکن هسـتید، اهالی بیمارستان هجوم می‌آورند که شیرینی ترخیصت رو بده!...

این سـخن همچنان به قلمفرسایی نیاز دارد که بماند برای قطره بعدی.

ادامه دارد

جشن‌های بز گ، انگیزه افزایش باروری و پویایی آدمیان می گردد.

●اردبزگ

زیر نظر: محمود صفادار

روستای فیلبند؛ سرزمین ابرها

گزارش: داود بازخو



مرتفـع ترین روسـتای ییلاقـی که در اسـتان مازندران واقع شده اسـت، روستای فیلبند نام دارد. این روسـتا در جنـوب بابل در بخـش بندپی غربی (روسـتای دیوا) واقع شـده که از سـطح دریا حدود ۲۷۰۰ مـتر ارتفاع دارد که البته ارتفاع از نوک قله کوه به ۳۷۰۰ متر می رسـد. از اینجا قله های دماوند ماننـد جزایری در میان ابرها خـود را به رخ این کوه مرتفع می کشانند.

در فصل بهار و پاییز در یک نیم روز ممکن اسـت همه پدیده های جوی از قبیل ابر و مه و باران و برف و تگـرگ و رگبار و ناگهان رنگین کمان و هوای صاف و آفتابی را بدون لکه ابری مشاهده کرد. در اینجا تنوع هوا، زیبایـی های طبیعت، مناظر و چشـم اندازهای اعجاب انگیز هر بشری را به هیجان می اندازد. روستا در تابسـتانها بیش از هزار و دویست خانوار جمعیت دارد ولی در زمسـتان بطور کلی خالی از سکنه است زیرا شدت سوز و سـرما و برف امکان زندگی را غیر ممکن می سازد چون این منطقه در سال نزدیک به ۷ ماه پوشیده از برف است.

روسـتای فیلبند مردمانی بسـیار تنومند و قوی هیکل دارد کـه از قدرت بدنی زیـادی برخوردارند. گفته می شـود وجود فلوئور کافی در آب چشمه های این منطقه در استخوان بندی مردمانش تأثیر بسزایی دارد بهمین دلیل قادر به انجام کارهای بسیار سخت و طاقت فرسا می باشند. همت عالی و تعصبات قومی در انجام کارهای اجتماعی و عمرانی و تعهد به دین و مذهب از ویژگیهای دیگر مردم سخت کوش فیلبند است.

قدمت تاریخی این روسـتا را حداقل ۷۰۰ سـال تخمیـن زده اند. این روسـتا از چشـمه های کوچک و بـزرگ متعددی بهره مند اسـت چشـمه کوچک موسـوم به لار دارای املاح معدنی فراوانی است که برای درمان درد کلیه مفید اسـت. از اماکن متبرکه و مذهبی فیلبند مسـجدها و دو تکیه قدیمی آن را باید نـام برد. که به دلیل خلوص و پاکی نیت سـازندگان معتقـد به ایـن بناها این دو تکیـه از کرامات خاصی برخوردارند و هر ساله دوسـتداران اهل بیت جهت زیـارت و اجابت نـذورات خود از شـهرهای دور و نزدیک به فیلبند سفر می کنند. از محصولات زراعی فیلبند سـیب زمینی و چغندر اسـت که سیب زمینی فیلبنـد بی شـک از مرغوب تریـن و خوش خوراک تریـن نوع سـیب زمینی ها می باشـد و در منطقه از معروفیت خاصی برخوردار اسـت. نزدیک ترین راه ارتباطی فیلبند به جاده اصلی راه پرپیچ و خمی اسـت کـه از فیلبند به طـول ۴۵ کیلومتـر در کیلومتر ۲۵ آمل به جاده هراز (سـه راه منـگل) می پیوندد. بعد از گذشـت از روسـتای تاریخی و قشنگ سنگچال به مرتفع ترین روستای ییلاقی اسـتان مازندران یعنی فیلبند خواهید رسید. ■









مریان؛ روستایی به رنگ طلایی گندم

گزارش: فاطمه رضایی

روستـای مَریان تا مرکز اسـتانِ گیـلان، ۱۴۳ کیلومتر فاصله دارد. این روستا از توابعِ بخشِ مرکزیِ شهرسـتانِ تالش است که از شمال به روستای ناوان، از شـرق به روسـتای سـیاهونی، از جنوب به منطقه جنگلی و از غرب به روستای آق اولَر محدود می‌شود. آب و هوای روسـتای مَریان در زمسـتان سرد و در تابستان معتدل می‌باشد. وجود گورستانهای باستانیِ روستا، نشاندهنده سـکونتِ دیرینه اقوام تالشیِ این منطقه اسـت. اقتصاد مردم روسـتای مَریان بر پایه فعالیتهای زراعی، باغداری، دامداری و صنایع دستی استوار است و زراعتِ عمده روستا، بیشتر به صورتِ دیم و گندم است. زنان روستای مَریان با بافت و تولید صنایع دسـتی مانند گلیم، جاجیم، شال و جوراب در بهبود وضعیت اقتصـادیِ خانوار، نقش مهمی دارند. معماری روستای مَریان به علت قرار گرفتن در ناحیه کوهسـتانی، با روستاهای جلگه‌ایِ استان گیلان فرق دارد. سـقف چوبیِ خانه‌ها لته‌کوبی و درهای ورودی و پنجره‌ها، برای جلوگیری از سـرما، کوچک انتخاب شده و در ساخت خانه‌های قدیمی از مصالحِ بومی مثل سنگ، ملاط و چوب اسـتفاده شده است. چشم‌اندازِ رودخانه پرآبِ کرگانرود، ارتفاعهای اطراف روستا، جنگلهای انبوه و سرسـبزی و هوای مه‌آلود، تصویری رؤیایی پیش رویِ گردشـگرانِ روستای مَریان قرار می‌دهد. مراتعِ سرسـبز و کشتزارهای طَلاییِ گندم، گرداگردِ روستا را فرا گرفته است.

محوطه باسـتانیِ گورسـتانِ مَریان، بزرگترین گورستانِ پیش از تاریخِ ایران است که در عرصه‌ای به مساحت ۴۰۰ هکتار گسـترده شده و گواهِ تمدنِ عظیم این منطقه در دوران گذشـته می‌باشـد که تا اوایلِ دورانِ اسـلامی ادامه داشـته اسـت. **در این منطقه، گورهایی به صورت سـه طبقه، سـنگچین با ابزارِ مورد نیاز زندگیِ مُردگان کشـف شـده است.** حمامِ قدیمیِ روسـتای مَریان هم از آثار بجای مانده از دوره صفوی یا قاجاریه که در بعضی از قسـمتهای این حمام، کاشـیهای تزیینی و نقاشـی دیواری باقی مانده است.

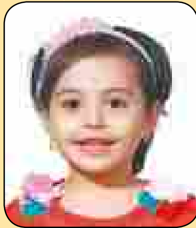
کوه آتش رامهرمز

محمدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی



به فاصله ۴۰ کیلومتری جاده رامهرمز به ابوالفارس و در نزدیکی روسـتای گنبدلران در شـمال شـرقی رامهرمز تشکوه قرار گرفته است. این پدیده منحصر به فرد که یکی از نقاط خاص گردشگری در کشور است، سالیان درازی است که شعله‌ور بوده و این منظره زیبا در حدود بیش از هزار سال است که مشتعل می‌باشد. وجود گازهای متان و گوگرد متصاعد شـده در این کوه باعث بوجود آمدن این پدیده شـده که گردشـگران زیادی از اقصی نقاط کشـور و خارج از کشـور را به سوی خود جلب کرده است. زیبایی این منطقه شب هنگام بیشـتر آشکار می‌شود. بیشـتر گردشـگران در رامهرمز از این محل بازدید می‌کنند و موجب شگفتی آنان می‌شود. این پدیده در سال گذشته به همت معاون گردشگری استان خوزستان به همراه چشمه با قیر جوشان در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسیده‌اند که امید داریم توجه بیشتری نسبت به آنها صورت گرفته و به عنوان منطقه ویژه گردشگری محسوب شوند.

شکوفه‌های زندگی


مبینا واحدی


مهلا رحیمی


آیدینا تقانپور


ملینا عیوضی


سهیل کشیر

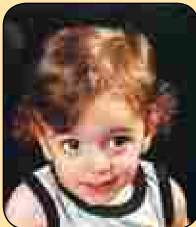

کسری قاصدی


مهدی صدیق‌تبار


مریم منوچهری


محمد صدیق‌تبار


حسین ابراهیمی


امیرعلی نریمانی


آرین امیریان


گیسو قاسمی


نازنین فاطمه‌سادات شریفی

ما به ندرت درباره آنچه که داریم فکر می کنیم، در حالیکه پیوسته در اندیشه چیزهایی هستیم که نداریم
●شوپنهاور

ترجمه: نیلوفر یوسفی

برای خدا که کاری ندارد!

ماجرایی که این هفته برای شما انتخاب کردیم چند سال پیش در یک شرایط بحرانی برای یک زوج بازنشسته رخ داد. ساشا و همسرش ماریا بدترین تجربه زندگی‌شان را پشت سر می گذاشتند که اتفاق عجیبی رخ داد...

فقط چند ماه به پایان دوره بازنشستگی «ساشا مندوراس» مانده بود. به همین دلیل او و همسرش ماریا تمام این چند ماه باقی مانده را به جستجو برای پیدا کردن خانه‌ای مناسب سپری کرده بودند. از آنجایی که ساشا و همسرش به عنوان سرایدار در یک شرکت خصوصی کار می کردند رئیس شرکت به آنها اجازه داده بود تا در تمام این سالها در خانه کوچکی که در گوشه‌ای از حیاط شرکت قرار داشت زندگی کنند. ولی مثل اینکه روزهای کار و زندگی با هم رو به اتمام بود و حالا آنها بعد از اتمام کار همان خانه محقر را هم از دست می‌دادند.

ساشا خودش را در این اتفاق مقصر نمی‌دانست و با خود فکر می کرد «با این مقرری ناچیزی که هر سال می گرفتیم اگر آن خانه را هم نداشتیم حتما الان زنده نبودیم».

در چنین شرایطی کار زیادی از دستش بر نمی آمد به جز اینکه دست به دامن خدا بشود. او تمام عمر سعی کرده بود با خدا باشد و در کارهای عام‌المنفعه حضور یابد. او و همسرش در همه حال از خدا غافل نبودند اما حالا باید با سختی دوران بازنشستگی و بویژه تهیه یک آلونک کنار بیاید. درست است که ماریا زن بسیار مهربانی بود و هیچوقت مشکلات را به رخ همسرش نمی کشید ولی ساشا به خوبی نگرانی او را درک می کرد و نمی‌خواست بعد از این همه سال جلوی همسرش ضعیف و دست و پا چلفتی به نظر بیاید.

به همین دلیل تصمیم گرفت هر طور که شده کاری کند که این مشکل حل بشود. صبح روز یکشنبه بود که به بهانه رفتن به کلیسا از خانه بیرون آمد. ساشا مرد معتقدی بود و هر یکشنبه در مراسم دعای مخصوص شرکت می کرد ولی عدم حضور در کلیسا بدون اطلاع ماریا می‌توانست ریسک بزرگی باشد. شاید یکی از همسایه‌ها ماریا را می‌دید و دلیل غیبت او را می‌پرسید.

در هر صورت ساشا نمی‌خواست به هیچ عنوان همسرش را به چیزی که اتفاق نیفتاده است امیدوار کند پس تصمیمش را گرفت و بدون اطلاع ماریا و با امید زیاد راهی شد و با خود می گفت:

«خدایا من نمی‌خواهم مادر بچه‌هایم را بی‌خود و بی‌جهت دل شکسته کنم به من کمک کن و راه حلی سر راهم قرار بده تا بتوانم مشکلاتم را حل کنم».

در همین افکار بود که به یاد قطعه زمینی افتاد که سالها پیش وقتی فرزندانش کوچک بودند با پول ارثیه و البته کارکرد چند سالش خریداری کرده بود.

این زمین تنها چیزی بود که در این دنیای بزرگ داشتند. ساشا به یاد می آورد که چطور هر بار که به دلیل مشکلات متفاوت صحبت از فروش زمین می‌شد رنگ از صورت مهربان همسرش می‌پرید و چطور تا امروز این زمین را با چنگ و دندان حفظ کرده بودند.

نمی خواست به هیچ قیمتی که شده باعث شود حتی یک پنی از پول زمین هدر برود ولی دیگر راهی برایش نمانده بود جز اینکه آن را بفروشد. حتما اگر ماریا متوجه می‌شد از ناراحتی سکته می کرد! ساشا تمام مسیر را تا راه آهن با همین افکار سپری کرد و با اولین حرکت راهی دهکده‌ای شد که زمین معروفش در آنجا قرار داشت.

وقتی به «ایزرلون» رسید فورا به اولین مرکز فروش املاک آن منطقه رفت و جویای قیمت زمین شد. حدود ۲۰ هزار یورو! می‌توانست پول خوبی باشد. با خودش فکر می کرد:

«اگر کل پول را برای پیش پرداخت خرید خانه بدهم و حقوق بازنشستگی‌ام حتی دو برابر بشود باز هم قدرت پرداخت وام برای خرید یک خانه را نخواهم داشت».

باقی ماجرا از زبان خود ساشا:

امیدم را از دست نداده بودم. زمین را به بهترین قیمت پیشنهادی فروختم و پول آن را به حسابم ریختم. باورم نمی‌شد. بعد از این همه عمر ثمره تمام تلاشم فقط همین پول شده بود. درست است که پول خیلی کمی هم نبود ولی برای من و همسرم که سالها بی‌وقفه کار کرده بودیم این پول که مطمئن نبودم حتی با آن بتوانم خانه‌ای برای خودم دست و پا کنم اصلا رضایت بخش نبود.

فکر محله‌های خوب و به قول معروف درست و حسابی را نمی‌توانستم به ذهنم راه بدهم به همین دلیل تصمیم گرفتم به همان محله‌ای که می‌شناختم بروم تا شاید بتوانم خانه‌ای برای زندگی در دوران بازنشستگی دست و پا کنم. تا محله‌ای که می‌شناختم از لحاظ مسافت فاصله چندانی نبود ولی از نظر قیمت تفاوت بسیار زیاد بود.

همین بود که مرا برای خرید خانه در این منطقه امیدوار کرده بود ولی وقتی به اولین مرکز فروش منزل مراجعه کردم تمام امیدم نقش بر آب شد. قیمت‌های پیشنهادی فروشندگان با پولی که آماده کرده بودم فاصله زیادی داشت. قلبم شکسته بود و احساس ناامیدی می کردم. انگار تمام دنیا در یک لحظه با من دشمن شده بودند. دلم می‌خواست تمام این بدبختی‌ها را به گردن کسی بیندازم.

هر لحظه به یاد کسانی می‌افتادم که در گذشته به نوعی مانع پیشرفتم شده بودند و یا به دلیل ندانم کاری‌های آنها مالی را از دست داده بودم. دلم می‌خواست همه‌شان را خفه کنم! نمی‌دانم چند ساعت همین طور بی‌هدف در خیابان‌ها قدم زدم. وقتی به ساعتم نگاه کردم متوجه شدم که خیلی دیر شده است. حتما ماریا تا همین الان هم خیلی نگران شده است. باید هرچه سریعتر برمی گشتم.

وقتی به خانه رسیدم ماریا با چهره‌ای نگران منتظرم بود. طولانی شدن مراسم دعا و جمع کردن اعانه‌های مردمی را برای تاخیرم بهانه کردم. در دلم دعا می کردم که ماریا صحبتی از خانه نکند چون نمی‌خواستم به او دروغ بگویم و خوب می‌دانستم که اگر واقعیت را بشنود حتما دل‌شکسته می‌شود.

هر طوری که بود شب را بدون هیچ مشکلی به آخر رساندم. صبح روز بعد به بهانه انجام چند کار بانکی دوباره با دلی شکسته از خانه بیرون زدم. باید تا آنجایی که می‌توانستم تلاش می کردم و اجازه نمی‌دادم همسرم از من ناامید بشود. آن روز تا آخرین وقت ممکن از چندین خانه بازدید کردم. متاسفانه با پولی که من داشتم فقط می‌توانستم خانه‌های بسیار قدیمی و کوچک را اجاره کنم.

چند روز به همین منوال گذشت دیگر کاملا ناامید شده بودم که یکی از شرکت‌های اجاره املاک پیشنهاد خوبی به من داد. مثل اینکه در یکی از آپارتمان‌های مناسب همان منطقه‌ای که من پسندیده بودم، یک نفر به دلیل احتیاج به پول خانه‌اش را به حراج گذاشته بود. حتما می‌توانستم با قیمت مناسبی آن را اجاره کنم.

وقتی این خبر را شنیدم معطل نکردم و خیلی سریع راهی خانه‌ای شدم که مدیر مرکز فروش املاک معرفی کرده بود. با این که آپارتمان کوچکی

بود ولی آن‌قدر تمیز و شیک بود که در دلم آرزو می‌کردم اتفاقی بیافتد که صاحبش حاضر شود آن را با اجاره پایین به من و همسرم بدهد. حاضر بودم برای اینکه راضی بشود قول بدهم از خانه‌اش مثل خانه خودم مراقبت می‌کنم.

وارد آپارتمان شدم و چون این چندمین جایی بود که در آن روز از آن بازدید می‌کردم خسته و بی‌رمق راهی پله‌ها شدم. در دلم دعا می‌کردم که پله‌هایش کم باشد تا زودتر به مقصدم برسم ولی مثل اینکه امروز شانس حسابی با من یار بود چون به محض ورود به سالن آپارتمان متوجه آسانسور شیک تمیزی شدم که همانجا جلوی در ورودی قرار داشت.



ماریا حتما عاشق این خانه می‌شد. به سرعت به طبقه سوم یعنی واحدی که به من وعده داده شده بود رفتم و چند ضربه آرام به در زدم.

«سلام آقا! مثل این که شما می‌خواهید خانه اتان را اجاره دهید. من و همسرم...»

صاحب خانه که مرد لاغر اندامی بود و کاملا خسته به نظر می‌آمد حرفم را نیمه تمام گذاشت **«این آپارتمان همین یک ساعت پیش اجاره رفت».**

صدای بسته شدن در پشت سر مرد صاحب خانه مثل پتک در ذهنم پیچید. به همین سادگی تمام امیدهای مرا نقش بر آب کرد. حالا باید چه کار می‌کردم؟ وای... فکر اینکه بخواهم با ماریا در یک خانه شریکی با یک نفر دیگر زندگی کنم فکرم را به هم می‌ریخت. در همین افکار بودم که صدای مردی مرا به خود آورد.

«آقا! آقا! دنبال خانه می‌گردید؟».

مرد جوانی سرش را از لای در بیرون آورده بود و مرا صدا می‌کرد. بدون اینکه سوالی کنم گفتم: «بله».

مرد جوان سرش را به علامت تایید تکان داد، لبخندی زد و گفت: «می‌توانم شما را به نوشیدن یک فنجان قهوه دعوت کنم؟».

من که حسابی تعجب کرده بودم تصمیم گرفتم برای رفع خستگی هم که شده پیشنهادش را رد نکنم. وقتی وارد آپارتمانش شدم خیلی تعجب کردم چون تقریبا خالی بود. آپارتمان بزرگ و تمیزی بود ولی فقط یک دست مبل کهنه داشت که وقتی رویش نشستم تازه از خودم پرسیدم که چرا اینجا هستم؟ احساس ناراحتی می‌کردم و دلم می‌خواست هرچه سریعتر متوجه بشوم که چرا این غریبه مرا اینجا آورده است.

چند دقیقه بعد مرد که خودش را «لوکاس» معرفی کرد با دو فنجان قهوه‌ای که در دستش بود به طرف من آمد و روبه رویم نشست و بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید:

«واقعا می‌توانی در این آپارتمان کوچک زندگی کنی؟».

منظورش آپارتمانی بود که برای اجاره به آن مراجعه کرده بودم. از حرفش کمی ناراحت شدم و با حالتی قهرآمیز گفتم: «زندگی من در این مدل خانه‌ها موقتی خواهد بود».

لوکاس لبخندی زد و حرفم را تایید کرد و بعد از پرسیدن چند سوال معمولی گفت:

«می‌خواهم پیشنهادی به تو بدهم».

من که کنجکاو شده بود پرسیدم: «چه پیشنهادی؟» و بعد لوکاس با اعتماد به نفس تمام در حالی که در چشم من نگاه می‌کرد گفت: «می‌خواهم خانه‌ام را به نام تو کنم!».

شوکه شده بودم. چرا باید مردی با این سن و سال به خودش اجازه دهد چنین شوخی بی‌مزه‌ای با من بکند.

لوکاس که متوجه نگاههای نامطمئنم شده بود دوباره گفت: «تعجب کردی؟ می‌خواهم به تو کمک کنم که صاحب خانه بشوی».

احساس بدی داشتم به همین دلیل بلند شدم تا بدون خداحافظی آنجا را ترک کنم ولی لوکاس دستم را گرفت و مرا با خود به یکی از اتاق‌ها برد و بدون توجه به من در یکی از کشوها را باز کرد و از داخل آن مدارکی درآورد و به دست من داد.

مثل اینکه مدارک متعلق به آپارتمان خودش بود. بعد از چند دقیقه که نگاهی به آنها انداختم همه را دوباره به لوکاس تحویل دادم و گفتم: «پسر جان! با این مدارک می‌خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟».

لوکاس اما بی‌توجه به حرفهای من به طرف کاناپه رفت و کتش را از روی آن برداشت و پوشید و مدارک را هم در کیفش گذاشت و به من اشاره کرد تا دنبالش بروم.

با اینکه تقریبا مطمئن بودم که دارد با من شوخی می‌کند ولی باز هم نمی‌دانم چرا پشت سرش راه افتادم. لوکاس سوار بر خودرواش شد و در را هم برای من باز کرد. من هم در حالی که لبخندی از تمسخر بر لب داشتم سوار خودروی او شدم و راه افتادیم.

به نظر می‌رسید لوکاس مسیر را خوب می‌شناسد. به سرعت به طرف خیابان اصلی رفت و جلوی یک ساختمان ترمز کرد و گفت:

«پیاده شو! امروز روز شانس تو است» و پیاده شدیم و به طرف ساختمانی که روی در ورودی آن نوشته شده بود «مرکز املاک ایالتی» وارد شدیم.

هنوز هم باورم نمی‌شد که چه اتفاقی دارد می‌افتد. تا اینکه وارد دفتر املاک شدیم و دیدیم که لوکاس مدارک خانه‌اش را روی میز گذاشت و به متصدی آنجا گفت که می‌خواهد خانه‌اش را به نام من کند! کم مانده بود گریه‌ام بگیرد. با خودم می‌گفتم هر لحظه یک نفر از پشت دیوار بیرون می‌پرد و می‌گوید شما در مقابل دوربین مخفی هستید.

ولی این اتفاق نیفتاد و در کمال ناباوری لوکاس خانه‌اش را به نام من کرد. آن روز من بدون هیچ پولی صاحب خانه شدم.

البته ناگفته نماند که بعد از اینکه از شوک این اتفاق بیرون آمدم و به قول معروف حالم سر جایش آمد تلاش کردم تا لوکاس را پیدا کنم و حداقل ۲۰ هزار یورو را به او بدهم ولی انگار مثل آب به زمین رفته بود. تلاش زیادی کردم ولی به هیچ عنوان خبری از لوکاس نبود. تصمیم گرفتم با آن پول خودرویی بخرم تا پول زمینم هم از بین نرود.

از ناباوری‌های دیگران و حتی اعضای خانواده‌ام در زمان شنیدن این ماجرا که بگذریم نمی‌دانم لوکاسی که من آن روز با او به مرکز خرید املاک رفتم فرشته بود یا آدم و یا هر چیز دیگری ولی مطمئنم که از طرف خدا آمده بود تا جلوی همسرم شرمنده نشوم. حالا بیش از پیش بر این باورم که اگر خدا بخواهد کمکی به بندگانش بکند به راحتی این کار را می‌کند. برای خدا هیچ کاری سخت نیست. ■

صاحب همت در پیچ و خم‌های زندگی هیچ گاه با یأس و درماندگی رو به رو نخواهد شد ●ناپلئون

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: کیومرث

عشق زیبا

چه عشق قشنگی بود...، چه ازدواج عاشقانه‌ای داشتیم! پریسا به خاطر ازدواج با من، نه تنها چند خواستگار ثروتمند و با موقعیت عالی را رد کرد، که حتی مقابل خانواده‌اش نیز ایستاد و هنگامی که پدرش به او گفت: «اگر با کیومرث گشنه گدا ازدواج کنی از ارث محرومت می کنم...» پریسا حرف آخرش را زد:

ـ من فقط با کیومرث ازدواج می کنم و بس...!

خود من نیز به خاطر پریسا موقعیت‌های زیادی را از دست دادم؛ درست بود که از خانواده‌ای فقیر بودم و پدرم پس از سی سال کارگری، هنوز هم مستاجر بود، اما اولاً بخاطر مدرک فوق‌لیسانسی که داشتم، و ثانیاً جذابیتی که خداوند نصیبم کرده بود، می توانستم با «ازدواجی هدفمند» آینده خودم را تامین کنم! بیچاره مادرم روزی که شنید می خواهم با دختری غیر از «سیما» ازدواج کنم، در حالی که اشک می ریخت گفت: این کارو نکن کیومرث... آقا مصطفی، صاحبخانه‌مان (که صاحب یک پاساژ بزرگ بود) رسماً به من گفته بود که چون دخترش «نگین» عاشق تو شده، اگر تو به خواستگاری نگین بری، نه تنها جهیزیه نمی خواد، که حتی یکی از مغازه‌های سه دهنه آن پاساژ رو هم بهت کادو میده... پسرم من قبول دارم که پریسا دختر خوبیه، اما اگر با نگین ازدواج کنی آینده‌ات تامین می شه... من اما «نه» گفتم...، سوای دختر صاحبخانه‌مان، در همان اداره‌ای که کار می کردم نیز موقعیت مناسبی برای ازدواج نصیبم شده بود؛ یک روز رئیس شرکت علناً به من گفت اگر به خواستگاری دخترش برم قبول می کنه...، حتی غیر مستقیم حالی‌ام کرد که اگر دامادش بشم حکم معاونت آنجا را برایم می زند! اما من و پریسا آنچنان عاشقانه یکدیگر را دوست داشتیم که به تمام آن تهدیدها و پیشنهادها «نه» گفتیم و سرانجام نیز با هم ازدواج کردیم و... اما افسوس، افسوس که من نیز مانند پریسا همه چیز برای خوشبختی داشتم جز گذشت! و این همان چیزی بود که سرانجام پس از گذشت ده سال از زندگیمان، در شرایطی که فرزند هم داشتیم، کاخ خوشبختیمان را فرو ریخت...

***

آن روز صبح، هنوز لقمه اول صبحانه از گلویم پایین نرفته بود که دوباره دعوایمان شد؛ وقتی پریسا گفت «یادم رفت پیراهنت را بشویم» و یادم افتاد که دیروز هم چند تا از همکارانم تعجب کرده بودند که چرا با پیراهن کثیف سر کار حاضر شده‌ام، تحملم تمام شد و صدایم بلند شد و فریاد زدم:

ـ به جای این که صبح تا شب پای اون تلفن لعنتی بشینی و با فک و فامیلت پرحرفی کنی! کمی به فکر زندگیت باش!

ـ پریسا که داشت کیف پسر ۹ ساله‌مان «شروین» را آماده می کرد، با همان خونسردی که مرا دیوانه می کرد جواب داد:

ـ تو مثل این که راست راستی باورت شد که کلفت استخدام کردی...! نخیر آقا کیومرث... من نوکرت نیستم! از این بابت سخت در اشتباهی!

با عصبانیت پاسخ دادم: «راست میگی... اشتباه کردم...، اگر ده سال قبل عقل و شعور امروز رو داشتم، به جای این که فریب ظاهر تو رو بخورم، با یک دختر درست و حسابی ازدواج می کردم.. اما حیف که فریب تو رو خوردم...»

می دانستم پریسا به این حرف حساسیت دارد و در حقیقت مخصوصاً این جمله را به کار بردم! اما او هم سکوت نکرد و بلافاصله حساسیتش را در بدترین جملات نشان داد:

ـ اتفاقاً من احمق بودم که به جای ازدواج با اون همه خواستگار ثروتمند، آمدم زن توی «گشنه گدا» شدم که حالا اینطوری بگی!

هر بار که پریسا واژه «گشنه گدا» را به زبان می آورد، دلم می خواست خفه‌اش کنم...، حس می کردم به بدترین شکل ممکن دارد تحقیرم می کند! پس بدون معطلی پاسخ دادم:

ـ حالا م دیر نشده... هر وقت خواستی طلاقت می دم تا بری با یکی از اون میلیاردرها ازدواج کنی...!

این اولین مرتبه بود که واژه «طلاق» بین من و پریسا رد و بدل می شد؛ باید می دانستم او آنقدر مغرور و پرادعا است که مقابل این حرف کم نیاورد؛ همینطور هم شد و در حالی که از فرط خشم تمام صورتش کبود شده بود، آمد و روبرویم ایستاد و توی چشمانم زل زد و گفت: «مرد نیستی اگر طلاقم ندی...» من هم ادامه دادم: «نامردم اگر طلاقت ندم...»

هنوز این حرف از دهانم خارج نشده بود که یک مرتبه بغض «شروین» پسرم شکست و به سختی گریست. بعد هم آمد و خودش را انداخت روی پاهایم و گریه کنان گفت: «پدر تو رو خدا از این حرفها نزن...» او را بلند کردم و با عصبانیت از خودم راندم، و در حالی که به طرف در خروجی می رفتم، پسرم را دیدم که خود را به آغوش مادرش انداخت و گریه کنان گفت: «مامانی... تو رو خدا با پدر قهر نکن...» پریسا اما، او را از آغوش خود دور کرد و فریاد زد:

ـ تو هم یک تحفه‌ای مثل بابات هستی که نه عاطفه حالیت میشه و ....

دیگر نتوانستم سکوت کنم، عربده‌ای کشیدم و جلو رفتم و برای نخستین بار طوری کنترلم را از دست دادم که دستم بالا رفت و سیلی محکمی به صورت پریسا زدم! او که بهتش زده بود، چند ثانیه نگاهم کرد و بر خلاف من، به آرامی گفت:

ـ دیگه تمام شد کیومرث... همه چیز تمام شد!

در آن لحظه نه من و نه پریسا، هیچ کدامـمان متوجه شروین نبودیم...

***

همه چیز مانند یک سناریو، قدم به قدم پیش رفت؛ دو هفته بعد داد خواست طلاق «پریسا» به دست من رسید و تقریباً دو ماه بعد نیز روز دادگاه بود، و به همین سادگی روز نوزدهم دی ماه رسید، روزی که آخرین ساعات زندگی مشترکمان را با هم می گذراندیم. آن شب هیچ کدامـمان سر به سر همدیگر نگذاشتیم. پریسا مشغول بستن چمدانش بود و من نیز مشغول جدا کردن لوازمی بودم که متعلق به او بود. در این میان فقط «شروین» بود که بی صدا و خاموش اشک می ریخت. اصلاً انگار من و پریسا فراموش کرده بودیم که این زندگی یک ضلع سوم هم دارد!

ساعت تقریباً ۹ شب بود، یعنی زمانی که وقت خواب پسرمن فرا می رسید. اما او قبل از این که مثل هر شب «شب بخیر» را با دو بوسه تحویلمان بدهد، یک مرتبه ـ در حالی که صدایش از بغض می لرزید ـ آمد و کنارم ایستاد و سرش را پائین انداخت و گفت:

ـ پدر جون.. تو رو خدا این کارو نکنین...

من اما، از ترس این که تنها پسرمان با حرفهایش مرا از تصمیمم منصرف سازد، نگذاشتم حرفش تمام شود و به آرامی ـ اما مطمئن ـ گفتم:

ـ پسرم باور کن بهترین کار همینه که قراره انجام بشه... تو هم دیگه بزرگ شدی و باید واقعیت‌ها رو قبول و به این وضع عادت کنی...!

شروین سپس به طرف مادرش رفت و گفت:

ـ ولی من دوست ندارم این طوری بشه مامانی... خواهش می کنم.

پریسا او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

ـ پسرم تو بچه نیستی و یقیناً معنی این حرف رو می فهمی که من و پدرت دیگه نمی تونیم با هم زندگی کنیم... پس دیگه حرفشو نزن!



این آخرین حرفهای شب آخر زندگیمان بود و بعد از این که شروین داخل اتاقش شد و خوابید، من و پریسا نیز غرق در افکاری که فردایمان را می‌ساخت، به خواب رفتیم.

فردا صبح طبق معمول، شروین سر ساعت ۷ لباسش را پوشید و کیفش را به دوش انداخت و از خانه بیرون رفت تا منتظر سرویس مدرسه‌اش بماند؛ او با من و مادرش حتی خداحافظی هم نکرد! اما پانزده دقیقه بعد صدای بوق ماشین سرویس مدرسه به گوشمان رسید، ولی هیچ کدام واکنش نشان ندادیم، تصورمان این بود که شروین داخل حیاط ایستاده ولی بعد با شنیدن بوق ماشین، می‌رود و سوار می‌شود. اما چند دقیقه بعد و در حالی که هر دو داشتیم آماده بیرون رفتن از خانه می‌شدیم، صدای زنگ آیفون به گوشمان رسید. پریسا گوشی را برداشت و شنید که راننده سرویس سراغ پسرمان را می‌گیرد! هر دویمان جا خوردیم، اما توضیحی که پریسا به راننده داد، مرا هم قانع کرد: «امروز شروین کمی ناراحت بوده... احتمالاً پیاده رفته مدرسه..»!

راننده که مرد جوانی بود و خیلی هم پسرمان را دوست داشت پاسخ داد: «ولی شروین هیچ وقت از این کارها نمی‌کند!» آمدم و گوشی را گرفتم و گفتم: «حق با شماست آقا رضا... ولی همان طور که مادرش گفت، امروز کمی ناراحت بود و...» آقا رضا حرفم را قطع کرد و پاسخ داد: «شروین چند روزه که ناراحته...! با این حال شاید حق با شما باشه فعلاً خداحافظ».

گوشی را که گذاشتم، از چهره پریسا کاملاً پیدا بود که مانند من دچار نگرانی شده، اما من نیز مثل او سعی کردم خودم را توجیه کنم که هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد!

ساعت از ۸ صبح گذشته بود که هر دو سوار ماشین من شدیم و به طرف دادگاه راه افتادیم. هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم. پریسا که حتی به من نگاه هم نمی‌کرد! وارد اتوبان شده بودیم که تلفن همراهم زنگ خورد و همین که جواب دادم و گفتم «سلام آقای تیموری» پریسا که اسم مدیر دبستان پسرمان را شنید، موبایل را از دستم بیرون کشید و قبل از این که من اعتراض کنم آن را از روی «اسپیکر» تا هر دویمان حرفهای مدیر را بشنویم که می‌گفت:

ـ آقا رضا می‌گفت که شما گفتید شروین پیاده آمده مدرسه... اما الان که کلاس هم شروع شده، خبری از پسرتان نیست....!»

بی‌اختیار کوبیدم روی ترمز و شانس آوردم که ماشین‌های پشت سرم نکوبیدند به اتومبیلمان و فقط دشنام‌هایشان نصیبم شد. لحظه‌ای هر دو به هم نگاه کردیم و چشمان پریسا خیس شد، تازه به خودم آمدم و راه افتادم، اما به جای مسیر دادگاه، به طرف مدرسه راه افتادیم!

به مدرسه که رسیدیم، آقای تیموری سعی کرد آراممان کند و گفت:

ـ با این که شروین تا حالا چنین کاری نکرده...، اما گاهی اوقات پیش میاد که بچه‌ها از مدرسه جیم میشن و زنگ دوم، یا زنگ سوم... و حتی امکان داره زنگ آخر که مدرسه تعطیل میشه خودشان را برسانند و سوار ماشین سرویس بشن...! شاید هم پسرتان رفته باشه خونه!

چند لحظه به حرفهای آقای مدیر فکر کردیم، سپس رو به پریسا کردم و گفتم: «تو برو خونه، من اینجا می‌مونم... هر کدامان از ش باخبر شدیم به آن یکی خبر می‌دیم...

ـ من اینجا می‌مونم... تو برو خونه...

در آن شرایط اصلاً حوصله نداشتم که مانند همیشه، بر سر اینطور مسائل بگو مگو کنم و راهی خانه شدم.

ساعت از یک گذشته و مدرسه تعطیل شده بود که پریسا به خانه برگشت؛ یعنی هیچ کدام از شروین خبری پیدا نکرده بودیم! همین که پریسا داخل شد گریه کنان گفت: «نباید دست روی دست بگذاریم... به پلیس زنگ بزن...» همانطور که شماره ۱۱۰ را می‌گرفتم گفتم: «تو هم با خانه دوستانش و فک و فامیل تماس بگیر... شاید رفته باشه پیش آنها...»

پریسا شروع کرد به تلفن زدن و من نیز طبق درخواست ماموران ۱۱۰ به کلانتری محل رفتم و عکس شروین را در اختیار آنها گذاشتم تا بلافاصله توسط کامپیوتر، به کلانتری‌های سراسر تهران ارسال شود!

ساعت تقریباً ۴ شده بود که به خانه برگشتم. تقریباً تمام اعضای درجه یک فامیل در خانه‌مان جمع شده بودند. نگاهم که به پریسا افتاد یک مرتبه بغضش شکست تا من هم به گریه بیفتم؛ در آن لحظه همه فامیل فکر می‌کردند من و پریسا به خاطر گم شدن فرزندمان اشک می‌ریزیم، در حالی که فقط خودمان می‌دانستیم گریه‌هایمان دلیل دیگری نیز دارد! سپس قرار شد همگی با ماشین توی خیابان‌ها دنبال شروین بگردیم.

ساعت ۱۰ شب که شد، دیگر جایی نمانده بود که نگشته باشیم. کلانتری‌های سراسر شهر، بیمارستان‌ها و... و حتی برادرم راهی پزشک قانونی هم شده بود اما... هیچ فایده‌ای نداشت! شروین انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود! حالا دیگر از گم شدنش نمی‌ترسیدیم، هراسمان این بود که مبادا بلایی سرش آمده باشد؟

آن شب تا صبح، برایمان اندازه یک سال گذشت. احساس می‌کردم موهایم در آن چند ساعت سفید شده است! حالا تقریباً تمام اعضای فامیل و همسایه‌ها و حتی همکاران من در جستجوی پسر ک ۹ ساله‌مان بودند. کار به جایی رسید که منتظر تماس آدم‌رباها نیز بودیم! ولی از آنها نیز خبری نشد!

دوباره دوتایی سوار ماشین شدیم و در شهر و کوچه‌ها شروع به گشتن و جستجو کردیم، اما اثری از شروین نبود. ساعت حدود ۳ عصر بود که دوباره به خانه برگشتیم، هر دو کلافه بودیم و... نمی‌توانم احساسمان را در آن لحظه توضیح بدهم، خدا برای هیچ پدر و مادری چنین وضعیتی را به وجود نیاورد!

تا این که سرانجام ساعت چهار و نیم عصر بود که کلانتری محلمان تلفن زد و رئیس کلانتری گفت:

ـ لطفاً هر چه سریعتر خودتان را برسانید اینجا...

نفهمیدم چگونه راه افتادیم و چطوری رسیدیم، اما وقتی پا داخل اتاق رئیس کلانتری گذاشتیم، بدن غرق در خون شروین را روی پاهای سرهنگ دیدیم! پریسا که نتوانست سرپا بایستد و در آغوش خواهرم از حال رفت. اما رئیس کلانتری بلافاصله گفت: «نگران نباشید... زنده است، ولی باید بلافاصله برسانیدش بیمارستان... ما به آمبولانس زنگ زدیم....»

سپس در همان چند دقیقه‌ای که آمبولانس برسد، سرهنگ اینطور توضیح داد:

ـ چند دقیقه قبل خودش آمد جلوی کلانتری و به نگهبان دم در گفت «چند نفر منو دزدیده بودند و شکنجه‌ام کردند!» وقتی ازش پرسیدیم چطوری آمدی اینجا؟ گفت؛ «وقتی آدم رباها خواب بودن از اونجا فرار کردم» موقعی که گفتیم آدرس آنجا رابده... به قول خودش کروکی کشید...، که من دو تا مامور فرستادم آنجا....

رئیس کلانتری نگاهی به آمبولانس که رسیده بود انداخت و گفت:

ـ فعلاً از همه چیز واجب‌تر اینه که پسرتون رو برسونید بیمارستان... اما لازمه که با هم حرف بزنیم...»

تشکر کردیم و بلافاصله پشت سر آمبولانس راهی بیمارستان شدیم.

***

یک ساعت بعد، در حالی که رئیس کلانتری هم کنارمان نشسته بود، پزشکی که معالج شروین بود آمد و گفت: «خوشبختانه خطر جدی وجود نداره و زخم‌ها نیز سطحیه... فقط به خاطر کمی خونریزی... و ضعف عمومی بدن، یک سرم بهش وصل کردیم و فعلاً خوابیده!

«سرهنگ ـ گ» رئیس کلانتری از جا برخاست و همراه آقای دکتر راه افتاد و به اتاقی که شروین بستری شده بود رفتند و در حالی که ما از پشت پنجره شاهد بودیم، آقای دکتر زخم‌های شروین را دوباره معاینه کرد و صحبت‌هایی نیز با سرهنگ انجام داد که ما نشنیدیم، اما از اتاق که بیرون آمد و بعد از تشکر از دکتر، من و پریسا را از جمع خانوادگی و اعضای فامیل جدا کرد و در گوشه‌ای خلوت ایستادیم و سرهنگ به آرامی گفت: «چیزی رو که می‌خوام بهتون بگم، شاید براتون قابل قبول نباشه! ولی واقعیت اینه که من مطمئنم هیچ «بچه دزدی» در کار نبوده!! آدرسی که پسرتان به ما داد اصلاً وجود خارجی نداره.... یعنی یک آدرس تخیلی به ما داده! اما نزدیک آن آدرس تخیلی، یک پارک وجود داره که ماموران ما وقتی به آنجا مراجعه کردند، چند نفر وقتی عکس شروین را دیده بودند گفتند که او را داخل پارک دیدند! ولی جالبتر از همه، صحبتی بود که یک معتاد کرد؛ یک آدم عملی که طبق گفته خودش، حدود ساعت ۴ بعدازظهر میره داخل دستشویی که خودش رو بسازه... اما از داخل

بقیه در صفحه ۱۷

برای پیشرفت و پیروزی سه چیز لازم است اول پشتکار دوم پشتکار، سوم پشتکار.
● لرد آدیبوری

می‌تونی خدارو ببینی؟

دانشجویی به استادش گفت: استاد! اگر شما خدا را به من نشان بدهید عبادتش می کنم و تا وقتی خدا را نبینم او را عبادت نمی کنم. استاد به انتهای کلاس رفت و به آن دانشجو گفت: آیا مرا می بینی؟

دانشجو پاسخ داد: نه استاد! وقتی پشت من به شما باشد مسلماً شما را نمی بینم.

استاد کنار او رفت و نگاهی به او کرد و گفت: تا وقتی به خدا پشت کرده باشی هرگز او را نخواهی دید!

احسان مرادی

برای رفتن نیز آماده نیستید!



گویند: صاحب دلی، برای اقامه نماز به مسجدی رفت. نمازگزاران، همه او را شناختند؛ پس، از او خواستند که پس از نماز، بر منبر رود و پند گوید. پذیرفت. نماز جماعت تمام شد. چشم‌ها همه به سوی او بود. مرد صاحب دل برخاست و بر پله نخست منبر نشست. بسم‌الله گفت و خدا و رسولش را ستود. آن گاه خطاب به جماعت گفت: مردم! هر کس از شما که می‌داند امروز تا شب خواهد زیست و نخواهد مرد، برخیزد!... کسی برنخاست. گفت: حالا هر کس از شما که خود را آماده مرگ کرده است، برخیزد!... باز کسی برنخاست. گفت: شگفتا از شما که به ماندن اطمینان ندارید؛ اما برای رفتن نیز آماده نیستید!

ارزش واقعی انسان به چیست؟

برخی از جامعه‌شناسان برتر دنیا در دانمارک جمع شده بودند تا درباره موضوع مهمی به بحث و تبادل نظر بپردازند. موضوع این بود:

«ارزش واقعی انسان به چیست؟»

برای سنجش ارزش بسیاری از موجودات، معیار خاصی داریم. مثلا معیار ارزش طلا به وزن و عیار آن است. معیار ارزش بنزین به مقدار و کیفیت آن است. معیار ارزش پول پشتوانه آن است؛ اما معیار ارزش انسان‌ها در چیست؟

هر کدام از جامعه‌شناسان، سخنانی گفته و معیارهای خاصی ارایه داده‌اند.

هنگامی که نوبت به بنده رسید، گفتم: اگر می خواهید بدانید یک انسان چقدر ارزش دارد، ببینید به چه چیزی علاقه دارد و به چه چیزی عشق می‌ورزد؟

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

کسی که عشقش یک آپارتمان دو طبقه است، در واقع ارزشش به مقدار همان آپارتمان است. کسی که عشقش ماشینش است، ارزشش به همان میزان است. اما کسی که عشق خدای متعال است، ارزشش به اندازه خداست.

علامه فرمودند: من این مطلب را گفتم و پایین آمدم. وقتی جامعه شناسان سخنان من را شنیدند، برای چند دقیقه روی پای خود ایستادند و کف زدند.

هنگامی که تشویق آن‌ها تمام شد، من دوباره بلند شدم و گفتم: عزیزان، این کلام از من نبود، بلکه از شخصی به نام علی (علیه‌السلام) است.

آن حضرت در نهج‌البلاغه می‌فرمایند: «قِیمَةُ کُلِّ امْرِئٍ مَا یُحْسِنُهُ»؛ ارزش هر انسانی به اندازه چیزی است که دوست می‌دارد.

وقتی این کلام را گفتم، دوباره به نشانه احترام به وجود مقدس امیرالمؤمنین علی (علیه‌السلام) از جا بلند شدند و چند بار نام آن حضرت را بر زبان جاری کردند. حضرت علامه در ادامه می گفتند:

عشق حلال به این است که انسان (مثلا) عاشق پنجاه میلیون تومان پول باشد. حال اگر به انسان بگویند: «آی پنجاه میلیونی!»، چقدر بدش می آید؟ در واقع می‌فهمد که این حرف توهین در حق اوست. حالا که تکلیف عشق حلال اما دنیوی معلوم شد، ببینید اگر کسی عشق به گناه و معصیت داشته باشد، چقدر پست و بی‌ارزش است.

سی ثانیه پای صحبت برایان دایسون



فرض کنید زندگی همچون یک بازی است. قاعده این بازی چنین است که بایستی پنج توپ را در آن واحد در هوا نگه دارید و مانع افتادنشان بر زمین شوید. جنس یکی از آن توپها از لاستیک بوده و باقی آنها شیشه‌ای هستند ...

پر واضح است که در صورت افتادن توپ پلاستیکی بر روی زمین، دوباره نوسان کرده و بالا خواهد آمد، اما آن چهار توپ دیگر به محض برخورد، کاملا شکسته و خرد می‌شوند. آن چهار توپ شیشه‌ای عبارتند از خانواده، سلامتی، دوستان و روح خودتان و توپ لاستیکی همان کارتان است. کار را بر هیچ یک از عوامل فوق ترجیح ندهید، چون همیشه کاری برای کاسبی وجود دارد ولی دوستی که از دست رفت دیگر بر نمی گردد، خانواده‌ای که از هم پاشید دیگر جمع نمی‌شود، سلامتی از دست رفته باز نمی گردد و روح آزرده دیگر آرامشی ندارد...

بیایید در زندگی همانند عقابی باشیم...



عمر عقاب از همه پرندگان نوع خود درازتر است. عقاب می‌تواند تا ۷۰ سال زندگی کند.

ولی برای این که به این سن برسد باید تصمیم دشواری بگیرد.

زمانی که عقاب به ۴۰ سالگی می‌رسد: چنگال‌های بلند و انعطاف پذیرش دیگر نمی‌توانند طعمه گرفته شده را نگاه دارند.

نوک بلند و تیزش نیز خمیده و کند می‌شود

شهبال‌های کهنسالش بر اثر کلفت شدن پرها به سینه‌اش می‌چسبند و پرواز برای عقاب دشوار می‌گردد.

در این هنگام عقاب تنها دو گزینه در پیش روی دارد.

یا باید بمیرد و یا آن که فرایند دردناکی را که ۱۵۰ روز به درازا می کشد پذیرا گردد.

برای گذراندن این فرایند، عقاب باید به نوک کوهی که در آنجا آشیانه دارد پرواز کند.

در آنجا عقاب نوکش را آن قدر به سنگ می کوبد تا نوکش از جای کنده شود.

پس از کنده شدن نوکش، عقاب باید صبر کند تا نوک تازه‌ای در جای نوک کهنه رشد کند، سپس باید ۴ چنگال پایش را از جای بر کند.

زمانی که به جای چنگال‌های کنده شده، چنگال‌های تازه‌ای در آیند، آن وقت عقاب شروع به کندن همه پرهای قدیمی‌اش می کند.

سرانجام، پس از ۵ ماه عقاب پروازی را که تولد دوباره نام دارد آغاز کرده... و ۳۰ سال دیگر زندگی می‌کند.

چرا این دگرگونی ضروری است؟؟؟

بیشتر وقت‌ها برای بقا، ما باید فرایند دگرگونی را آغاز کنیم.

گاهی وقت‌ها باید از خاطرات قدیمی، عادتهای کهنه و سنت‌های گذشته رها شویم.

تنها زمانی که از سنگینی بارهای گذشته آزاد شویم می‌توانیم از فرصت‌های زمان حال بهره‌مند گردیم.

ترازو

امیر پرندک

جوانان خرمدشت نیازمند سالن ورزشی

جوانان خرمدشـت در حسـرت سالن ورزشی پیر می‌شـوند! دهستان خرمدشـت یکی از مهمترین دهستانهای شهرستان کوهبنان است که متأسفانه به دلیل نداشتن امکانات ورزشی و تفریحی جوانان و نوجوانان این دهسـتان در انـزوا و محرومیت به سـر می‌برنـد. به‌عنوان نمونه جوانـان و نوجوانان خرمدشـت از داشتن سالن ورزشی محروم هستند و این در حالی اسـت که طی سـالهای اخیر در شهر کوهبنان چند سـالن ورزشی مجهز و بزرگ ساخته شـده که کمتر مورد اسـتفاده قرار گرفته اسـت. حتی روسـتای جور هم سالهاست که سالن ورزشی دارد. اما دهسـتان خرمدشـت در زمینه امکانات ورزشـی مورد کم لطفی مسئولان قرار گرفته و این موجب نارضایتی و ناخشـنودی اهالی خرمدشـت شده است.

جعفری

حمایت از گوجه‌کاران آبدانی ضروری است

جمعـی از کشـاورزان گوجه کار آبدانی خواسـتار راه‌اندازی اتحادیه برای قیمت گذاری گوجه‌فرنگی در این منطقه شدند.

یکی از کشـاورزان می گوید: آبدان پایتخت کشت گوجه خارج از فصل اسـت امـا هنوز یک اتحادیه ندارد. **عبدل بحرینی می گوید:** نبود یک مشـکل صنفی باعث شده تا قیمت گذاری روی گوجه‌فرنگی صـورت نگیرد. **مختار عارفی‌نیا کشـاورز دیگر می گوید:** در فصل برداشـت گوجه از کشـاورزان حمایت نمی‌شود به همین خاطر زحمت کشاورزان به جیب دلالان می‌رود. کشـاورزان از مسـؤولان کشـاورزی استان خواسـتند حداقل سری به آنها بزنند.

رضا محمدی ـ آبدان

خیرین به بیماران صعب‌العلاج دیّر توجه کنند

مدیر کمیته امداد امام خمینی (ره) شهرسـتان دیّر گفت: با توجه به شـرایط ویـژه بیماران خاصی که تحت پوشـش این نهاد هسـتند. نیازمند حمایت بیشتر خیرین از این افراد هستیم!

محمد پورسالم در گفتگو با خبرنگار ما اظهار داشت: هزینه‌هـای درمان بیماران خاص تحت پوشـش بسـیار سـنگین اسـت و به تنهایی قـادر به تامین هزینه‌های درمان این بیماران نیسـتیم. وی افزود: از تمامـی خیرین و نیکوکاران می‌خواهیم به منظور یاری رساندن و تامین بخشی از هزینه‌های درمانی نیازمند و تحت حمایت بیماران خاص کمک کنند.

مدیر کمیته امداد دیّر از توزیع سبد غذایی بین بیماران صعب‌العلاج تحت پوشـش خبر داد. وی خاطر نشان کرد: با توجه به وضعیت خاص بیماران صعب‌العلاج تحـت حمایت این نهاد کمیته امداد خدمات متفاوتی را بـه آنان ارائه می کند کـه یکی از این خدمات ارائه سـبد غذایی اسـت و همچنین سبد بهداشتی و غذایی بین بیماران صعب‌العلاج است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

اجاره‌بها سنگین است

اجاره خانه روز به روز در حال افزایش اسـت. نسبت به سـال گذشته بین ۵۰ تا صد درصد افزایش داشته اسـت. مسـتأجران به خصوص آنهایی که از درآمد ثابت و کـم برخوردارند، قادر به پرداخت اجاره‌های سـنگین نیسـتند. آنها ناچارند کیفیت زیستی خود را کاهش دهند. آیا بهتر نیست فکری به حال این بخش عظیم جامعه شود. چرا چاره‌ای نمی‌اندیشند؟!

داود خامنه (امیدی)

بخش شُنبه بانک ندارد

بخشدار بخش شُنبه و طسوج در گفتگو با خبرنگار ما گفت: بخش شُنبه و طسوج تنها بخشی است که فاقد بانک اسـت. ابراهیم درویشی افزود: شهر شُنبه مرکز این بخش فقط یک پست بانک دارد و آن هم به مردم بخش خدمات می‌دهد. ایشان راه‌اندازی بانک در این شهر را ضروری می‌داند چرا که مردم این بخش برای انجام کارهای بانکی باید به مرکز شهرسـتان دشـتی مراجعه کنند که برای آنها باعث مشـکلات فراوانی می‌شود. درویشی از استقرار نمایندگی اداره تبلیغات اسـلامی، اداره ورزش و جوانان، کمیته امداد و شعبه اقماری تامین اجتماعی در این بخش خبر داد و گفت با راه‌اندازی این ادارات مردم از خدمات دولتی استفاده می کننـد و با تاسـیس نمایندگی‌هـا در این بخش از مشکلات مردم تا حدودی کاسته خواهد شد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

سطل‌های زباله بزرگ از راه رسید

بالاخـره پس از درج مطالب زیاد درباره نبود سـطل زباله در قائم‌شـهر، شورای شهر اقدام به تأمین ۲۰۰ عدد سـطل زباله بزرگ کرد. تعدادی از این سطل‌ها همان‌طـور که در عکس می‌بینید در شـهر مسـتقر شـده‌اسـت. انتظار می‌رود همشهریان محترم از این سطل‌های زباله استفاده بهینه کنند.

مسعود ذوالفقاری



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

دستشویی بغلی، صدای ناله‌هایی رو می‌شنوه و یک دقیقه بعد پسر شما رو می‌بینه که تمام بدنش غرق در خون بوده و از دستشویی خارج می‌شه!

مـرد معتاد می گفت؛ وقتی پسـره رو در این وضع دیدم خواستم کمکش کنم... اما پسره شروع می کنه به دویدن و از دستش فرار می کنه! او می گفت؛ می‌خواستم برم و بگیرمش، اما بخاطر وضعیتی که دارم (منظورش اعتیادش) ترسـیدم کسـی حرفم را باور نکند و خودم را دستگیر کنند....»

«سرهنگ ـ گ» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «با این که مسئله برای خودم روشن بود، با این حال آمدم و از آقای دکتر در مورد زخم‌های پسـرتان پرسیدم... دکتر میگه؛ زخمها جای ضربه‌های چاقو نیست... انگار با یک وسـیله تیز و با ضربه‌هایی آرام به بدنش ضربه زده‌اند....»

سـرهنگ ادامه داد: «من که سیاهی مداد» را قبلاً روی بدن پسرتان و اطراف زخمها دیده بودم، از دکتر دو تا سـوال کردم، سـوال اولم این بود که امکان داره زخمها، ناشـی از ضربه مدادهای نوک تیز باشه؟» که دکتر جواب مثبت داد!

و سوال دومم این بود که؛ دکتر امکان داره ضربه‌ها توسـط خود پسـرک به خودش وارد شده باشه؟» که دکتـر اگر چه ابتدا تعجب کرد.... اما وقتی خوب معاینه کرد جواب داد: «بله... چون تقریباً تمام ضربه‌ها به طرف چپ بدن وارد شده؛ درست مثل این که پسرک با دست راستش، به طرف چپ بدنش ضربه زده باشد!»

سـرهنگ می گفت و من و پریسـا لحظه به لحظه حیرتمان بیشـتر می‌شـد، تـا بالاخره حـرف آخر را زد: «مـن مطمئنـم اگر این پرونده به دسـت مقامات بهزیستی برسد.... برای شما دردسر میشه و چون بچه دارم دلم نمی‌خواد برای شـما مشکل پیش بیاد... پس لطفـاً اگـر چیزی می‌دانید به من بگیـن.... در غیر این صورت مجبورم پرونده را پیگیری کنم!

پریسـا به آرامی شـروع به گریستن کرد و من نیز برای سـرهنگ همه چیر را ـ مخصوصاً در مورد وقایع دیشـب و صبح امروز ـ تعریف کردم و سـرهنگ نیز لبخند تلخی زد و گفت: «پاسخ سوالم را گرفتم... این بچه می‌خواسته یک طوری توجه شما رو جلب کنه و باعث بشه از هم جدا نشین... من پرونده رو بایگانی می کنم، اما خدا کنه شما هم اختلافاتتان را بایگانی کنید...»

«سـرهنگ ـ گ» خداحافظـی کـرد و رفـت، در حالی که من و پریسـا از شرم نمی‌توانستیم به چشمان همدیگر نگاه کنیم!

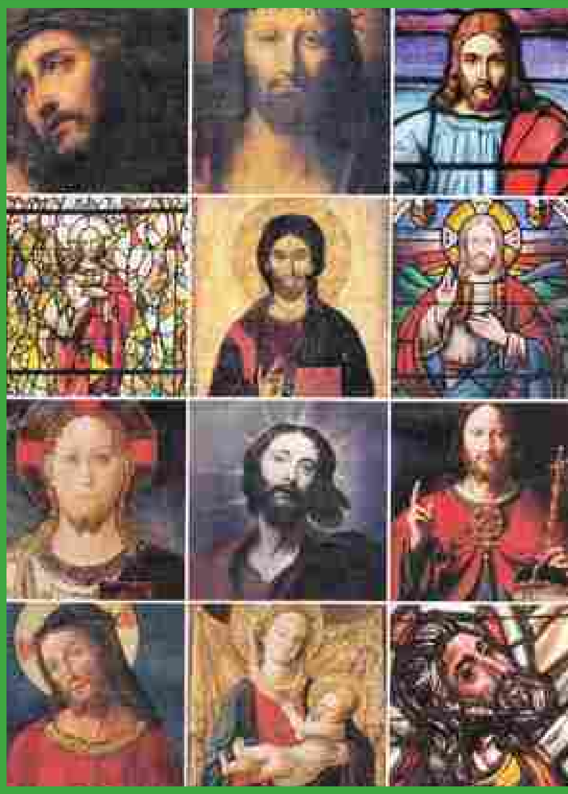
***

از آن ماجرا حدود یک سال می گذرد، من و پریسا بعـد از آن ماجـرا فقط یک کار کردیم؛ نسـبت به هم گذشـت پیدا کردیم! این کمترین وظیفه ما در مقابل پسرمان بود و هست! ■

وقتی در کار ما «اگر» نباشد، پیروز خواهیم شد. ●تلسون

افسانه‌های عیسی مسیح(ع)

نیلوفر یوسفی



همین چند وقت پیش بود که با کشف یک تکه ورق **پاپیروس** جنجال بزرگی در دنیا به راه افتاد. این ورقه به ظاهر باستانی ادعای عجیبی داشت و گویا به زنی اشاره کرده بود که به گفته نویسنده «**همسر حضرت عیسی**» بوده است. این ادعای عجیب صدای بسیاری از مسیحی‌ها را در آورد. ممکن است این ماجرا یک شوخی بیشتر نباشد ولی باز هم از لحاظ تاریخی و مذهبی حائز اهمیت زیادی است و این سوال را به وجود می آورد که اطلاعات ما در مورد حقایق تاریخی تا چه حد می تواند درست باشد؟ البته از آنجایی که ممکن است این موضوعات گاهی بر خلاف باورهای مذهبی باشند باز هم بحث دیگری به وجود می آید.

«**کارن کینگ**» استاد دانشگاه هاروارد در ماه سپتامبر گذشته از یک قطعه انجیلی که به تازگی کشف شده است رونمایی کرد. وی این انجیل را «**انجیل همسر حضرت عیسی**» نامیده است. این دسته پاپیروس چنان ولوله‌ای به پا کرد که انگار کسی چوب در لانه زنبور کرده است و همچنین سوالات جدیدی در مورد حقایقی که در مورد تاریخ و گذشته عیسی(ع) می دانیم به وجود آورد. یکی از این سوالات این بود که آیا انجیل های دیگری خارج از این کتب عهد جدید مسیحیان که در حال حاضر وجود دارد هست که بتواند اطلاعات با ارزشی در این مورد و موارد دیگر به ما ارائه دهد؟

بعد از رونمایی از این انجیل این ایده به وجود آمد که بهتر است برخی از سوالات مجددا در مورد فصل تولد عیسی مسیح پرسیده شود. این انجیل جنجالی در واقع فقط یک قطعه کوچک است که تقریبا به اندازه یک کارت عابر می‌باشد و به **زبان قبطی** نوشته شده است که یکی از زبان‌های مصر باستان است. این قطعه فقط هشت خط نوشته نصفه و نیمه دارد ولی موضوع اصلی این است که در یکی از همین خطوط حضرت عیسی مسیح از «همسرش» صحبت می کند. بعد از رونمایی از این انجیل فورا انگیزه توطئه بر علیه مسیحیان همه جا مطرح گردید. این نظریه در واقع همانی است که نویسنده خارق‌العاده «**دن براون**» در فیلم راز داوینچی ادعا کرده است.

در پی این ادعا صدای بسیاری از مسیحی های محافظه کار در آمد. آنها مدعی بودند که چنین تکه‌های بی‌اهمیت پاپیروس هیچ چیزی را اثبات نمی کند. ملکه و طرفدارانش هم میانه را گرفتند و گفتند: «از آنجایی که این تکه انجیل مربوط به قرن چهارم میلادی است پس درواقع ۳۰۰ سال بعد از دوران زندگی حضرت مسیح نوشته شده است. ناگفته نماند که در آن زمان تمام نزدیکان مسیح از این دنیا رفته بودند و از این رو نمی توان در این باره درست نظر داد».

همین طور که بحث‌ها ادامه پیدا کرد، بیشتر تاریخ شناسان دوره اوایل زندگی حضرت مسیح بر این عقیده بودند که این تکه پاپیروس در واقع یک شوخی و یک سند جعلی است که در طی همین سالها توسط یک جاعل آماتور که احتمالا از حضرت مسیح متنفر بوده است ساخته شده و در تحقیقات روی ساختار متن مشخص شد که نویسنده به گرامر زبان قبطی آشنا نبوده و در واقع نتوانسته است رد پای فریب خود را به خوبی بپوشاند.

اما رای نهایی بعد از بررسی بر روی جوهر سند، مشخص خواهد کرد که سند باستانی است یا مربوط به قرن حاضر است. امسال همزمان با جشن تولد حضرت مسیح این مسئله آن‌قدر اهمیت پیدا کرد که حتی نظر سنجی‌هایی هم انجام شد و مشخص گردید که نظر بیشتر مردم این است که تصوراتی که درباره کودکی حضرت در بیت اللحم داریم، درواقع در هیچ یک از کتابهای مقدس پیدا نمی‌شود.

اغلب مسیحی‌ها قرن‌ها اطلاعات تولد عیسی را به جای انجیل از نوشته‌های رایج جامعه به دست می آوردند. یکی از معروفترین این کتابها به «**انجیل جیمز**» معروف است که احتمالا اواخر قرن دوم نوشته شده است. یعنی تقریبا یک قرن بعد از نوشته شدن کتب دینی استاندارد و بر اساس آن کتابها احتمال اینکه این نوشته‌ها بر اساس واقعیت های تاریخی باشد بسیار ضعیف است. البته این هم بی تاثیر نیست که مسیحی های قرون وسطی به ندرت به صحت متون تاریخی اعتقاد داشتتند. آنها عاشق داستانسرایی بودند و داستانها را طبق فرهنگ و منظور خودشان بیان می کردند. در آن روزها مخصوصا داستانهایی که در مورد تولد حضرت مسیح وجود داشت بسیار جالب شده بود.

انجیل جیمز توجه بیشتری به مریم مقدس مادر حضرت مسیح دارد و مخصوصا اینکه چرا او به عنوان مادر حضرت مسیح انتخاب شد. در این کتاب از تولد معجزه آمیز خود حضرت مریم سخن گفته شده است. انجیل جیمز ادعا کرده که **آنا مادر** حضرت مسیح زن نازایی بوده که به خواست خداوند و به طرز معجزه آسایی باردار می‌شود. وقتی مریم مقدس متولد شد مادرش او را به خدا هدیه کرد و تخت خوابش را طی سه سال اول زندگی‌اش در محرابی که در آنجا زندگی می کرد و خارج از اثرات منفی دنیا قرار داد. خانواده حضرت مریم او را به «**معبد خدا**» واقع در **اورشلیم** برده بودند و چند روحانی هم از او نگهداری می کردند و هر روز فرشته‌ای از طرف خدا برایش غذا می آورد. وقتی که او به آن مکان برده شد روحانیان طبق وحی خدا به دنبال کسی گشتند که از او نگهداری کند و این قرعه به نام مرد پیری به نام **جوزف** افتاد که سالها پیش همسرش را از دست داده بود. او اولش این مسئولیت را قبول نکرد ولی بعد روحانیان او را متقاعد کردند که خداوند پاسخ «خیر» را قبول نخواهند کرد.

تا به امروز میلیون‌ها مسیحی جوزف را یک پیرمرد و مریم را یک دختر جوان در نظر می گیرند. در نقاشی‌های آنها در سفر به بیت اللحم و یا همان تولد حضرت عیسی هم این مسئله مشخص است. آنها همچنین بر این عقیده‌اند که **برادر جوزف** یعنی همان **جیمز** نویسنده معروف این تکه پاپیروس در حقیقت پسر جوزف از ازدواج قبلی‌اش بوده است. ماجرا به بحث آشناتری ادامه پیدا می کند و می گوید که یک فرشته نزد حضرت مریم می رود و به او اطلاع می دهد که او از طرف روح اقدس آبستن خواهد شد. مریم مقدس هم منتظر می‌ماند و دستورات او را گوش می‌دهد.

جوزف ناامیدانه تصور می کند که حضرت مریم خیانت کرده است ولی بالاخره حقیقت را متوجه می‌شود و در طول سفر به بیت اللحم عیسی به طرز معجزه آسایی به دنیا می آید. ولی خیلی‌ها بر این عقیده‌اند که جزییات ساختگی در مورد این موضوعات وجود دارد. در میان این همه توصیف جزییات کننده‌ای که جوزف با زبان خودش در مورد زمان تولد حضرت عیسی و از حرکت ایستادن زمان در لحظه تولد او می گوید از همه جالب‌تر است. او می گوید که در آن لحظه پرنده‌ها در میان آسمان از حرکت باز ایستادند کمی آنطرف‌تر چند

مرد که در حال خوردن غذا بودند در همان حالتی که دستشان را به سمت دهانشان می‌بردند بی‌حرکت شدند و چوپانی که گوسفندانش را می‌چراند در حالی که عصایش را بالا آورده بود از حرکت باز ایستاد.

ولی موضوعی که بحث برانگیزتر است اتفاقاتی است که در هنگام تولد حضرت عیسی رخ می‌دهد. جوزف به سرعت می‌رود تا یک قابله‌ای را برای وضع حمل حضرت مریم بیاورد ولی وقتی آنها به همراه هم باز می‌گردند دیگر خیلی دیر شده، مکانی که مریم در آن ساکن است پر از نور کورکننده است و بچه هم به دنیا آمده است و تنها یک ساعت بعد از تولد می‌تواند برای شیر خوردن تا کنار مادرش راه برود. زن قابله که حسابی گیج شده به دنبال یکی از همکارانش به نام **سالومه** می‌رود تا به او بگوید که یک دختر باکره حامله شده است. سالومه می‌خندد و می‌گوید حرفش را باور نمی‌کند مگر اینکه خودش مریم را معاینه کند. سالومه به بهانه معاینه بعد از زایمان به دیدن حضرت مریم می‌رود تا فقط از روی کنجکاوی متوجه بشود که آیا او واقعا دست نخورده است یا خیر. از آنجایی که سالومه هیچ چیزی را در این مورد باور نمی‌کند، دستهایش که در این اتفاق مجرم بوده‌اند در آتش می‌سوزد و فقط بعد از دستور خدا وقتی عیسی را در آغوش می‌کشد دستانش التیام پیدا می‌کند و این به عنوان اولین معجزه حضرت عیسی به ثبت می‌رسد.

اغلب مردم عصر حاضر که با چنین داستانهایی آشنا نیستند تمایل دارند آنها را دروغ‌های تاریخی و یا زیاده‌روی‌های نویسنده در نظر بگیرند. اما آیا ماجراهای تولد حضرت عیسی که در کتب دینی جدید آمده است هم به همین اندازه عجیب است؟ بستگی دارد از چه کسی پرسیده شود. در ماه سپتامبری که گذشت پاپ **بندیکت شانزدهم** سومین کتابش را در مورد حضرت عیسی به چاپ رساند که این یکی بر شرح کتب عهد جدید از تولد حضرت عیسی از انجیل ناصری و دوران کودکی حضرت متمرکز است.

«**جوزف راتزینگر**» قبل از رسیدن به پست رئیس کلیسای کاتولیک بیشتر به عنوان نظریه پرداز آلمانی معروف بود که داستانهایی در مورد تولد حضرت عیسی داشت. ولی این یک کتاب تحقیقی نیست که توسط یک استاد دانشگاه برای غنی کردن آموزش‌های تحقیقاتی داده شده باشد. در عوض همان طور که همه توقع دارند آنها عمدتا کتب مقدسی‌اند که تا حد زیادی مربوط به جماعت بزرگ اعضای متعهد به پاپ است. چنین چیزی نه تنها در بین کاتولیک‌ها بلکه در بین مسیحی‌های محافظه کار هم می‌توانند به غیر از ارزش تئوریک، به عنوان یک حقیقت تاریخی هم در نظر گرفته شود. به هر حال این کتاب بین کسانی که کمتر به تایید داستان‌های اغراق آمیز می‌پردازند علاقه کمی ایجاد کرده است.

در واقع تعداد کمی از جمعیت کاتولیک‌های محقق، **پروتستان‌ها**، **یهودی‌ها**، **کافرها** و سایرین که ایده بسیار متفاوتی از بخش تولد حضرت عیسی در کتب عهد جدید دارند تشخیص داده‌اند که مشکلاتی در مورد داستان‌های سنتی **کتاب دینی متیو و لوک** وجود دارد. این دو کتاب تنها انجیل‌هایی هستند که داستان‌هایی به نظر غیر واقعی دارند. به هر حال این نوشته‌ها ممکن است برای انعکاس اهمیت حضرت عیسی دارای اهمیت باشد. اینها در واقع نوعی سند تاریخی نیستند که ما در بازسازی حوادث تاریخی آنها کوشش داشته باشیم. آزاد گذاشتن مذهبیون در باور مسائل تایید نشده و تاریخدانان جایز الخطایی که آنها را مطالعه می‌کنند، برای برخی از معتقدان به مسیحیت یک ایراد بزرگ و برای دیگران آزادی محسوب می‌شود.

قرنها محققان تشخیص می‌دادند که داستانهای تولد حضرت عیسی در کتب عهد جدید از لحاظ تاریخی مشکل دارد. مثلا اینکه دو فصل اول انجیل متیو با دو فصل اول انجیل لوک بسیار تناقض دارد. در



شروع هر دو شجره نامه جوزف پدر حضرت عیسی را ارائه می‌دهند. در اینجا سوال به وجود می‌آید که چرا آنها این کار را انجام می‌دهند زیرا در هیچ کدام از حکایت‌هایی که در مورد حضرت عیسی وجود دارد او نسبت خونی با جوزف ندارد. در مورد ارائه شجره نامه واضح است که آنها این کار را برای مربوط کردن ریشه پدری حضرت عیسی به یک خانواده یهودی انجام داده‌اند ولی هیچ کدام اطلاعات قابل اعتمادی برای این کار در دست نداشته‌اند. بنابراین هر دو شجره نامه‌هایی که بدین منظور بدعت گذاری شده است را مهیا می‌کنند و چون هر دو به روش‌های مختلفی این کار را انجام می‌دهند تناقض بزرگی بین آنها به وجود می‌آید و این فقط اول ماجرا است. اختلاف مدام در سراسر فصول رخ می‌دهد.

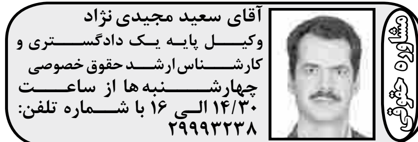
اگر انجیل لوک را به عنوان مثال در نظر بگیریم خواهیم دید که تنها در این انجیل نقل شده است که جوزف و حضرت مریم از خانه‌اشان در نزارت به بیت‌الحم به منظور ثبت نام در سرشماری نقل مکان کرده‌اند. ادعا شده که این سرشماری برای «کل مردم دنیا» و باید تحت نظر **سزار آگوستوس** باشد. کل دنیا؟! احتمالا منظور لوک کل امپراتوری رم بوده است ولی حتی اگر این منظور را هم داشته باشد باز از نظر تاریخی صحت ندارد. ما مستندات زیادی در مورد سلطنت سزار آگوستوس داریم و در این مستندات هرگز صحبتی از سرشماری از کل امپراتوری رم وجود ندارد.

در این بخش انجیل لوک آمده است که از آنجایی که مردم مجبور بودند در شهر مادری‌اشان ثبت نام کنند جوزف که اجدادش به **شاه داوود** باز می‌گشت به همراه **مریم مقدس** به بیت‌الحم رفتند و به این دلیل عیسی در این شهر به دنیا آمد. ولی شاه داوود هزاران سال قبل زندگی می‌کرد. آیا در کل امپراتوری رم کسی بوده است که برای بازگشت به خانه اجدادی به هزاران سال قبل بازگردد؟ اگر یک مهاجرت دسته جمعی را برای این سرشماری در نظر بگیریم آیا این واقعه تاریخی آن‌قدر بی‌اهمیت بوده که هیچ تاریخ دانی در آن زمان ارزشی برای ذکر کردن آن قائل نشود؟ اینجاست که مشخص می‌شود این داستان ریشه تاریخی ندارد و بدین منظور گفته شده که نشان دهد عیسی در بیت‌الحم به دنیا آمده است- جایی که گفته شده او در آن ظهور می‌کند- در حالیکه همه می‌دانند که او اهل نزارت (ناصری) است.

ادعاهای غیر ممکن دیگری هم در این کتب آمده است که باکره بودن حضرت مریم را نشانه می‌گیرد. در انجیل متیو مرد عاقلی ستاره‌ای را تا شهر بیت الحم دنبال می‌کند و به خانه‌ای می‌رسد که عیسی در آن منزل دارد. اگر خانواده حضرت عیسی برای ثبت نام آمده‌اند چرا در این خانه زندگی می‌کنند؟ چطور ممکن است یک ستاره کسی را به شهر خاصی راهنمایی کند و به محض رسیدن به خانه‌ای خاص راهنمایی‌اش را متوقف کند؟ ادعاها و سوال‌هایی مثل این سالها مورد بحث قرار گرفته‌اند و عده‌ای سعی کرده‌اند به طرق مختلف آن را توضیح بدهند و عده‌ای هم آنها را خلاف تاریخ و واقعیت تولد حضرت عیسی می‌دانند.

خیلی از مسیحی‌ها چنین ادعاهایی که سالها برای افراد بی‌سواد نقل شده‌اند را توهین تلقی می‌کنند ولی مطمئنا قصد نویسنده مطالب توهین نبوده است. بخش‌های زندگی عیسی در کتب عهد جدید هرگز به عنوان تاریخ در نظر گرفته نشده بلکه همیشه به عنوان انجیل خوانده شده‌اند که در واقع حقایق مذهبی را بیان می‌کند نه حقایق تاریخی را. برای آن دسته از افراد معتقدی که بر این عقیده‌اند که حقیقت باید بر اساس تاریخ باشد این احتمالا اصلا خبر خوبی نیست ولی برای آنهایی که دید وسیعتر و درک بخشنده‌تری از ادبیات دارند داستان‌های تولد حضرت عیسی آن چیزی که دقیقا رخ داده است نیست بلکه حقیقت بزرگتری است که در پس داستان‌های این چنینی نهفته است. ■

بامشاوران مجله



در پرونده‌ام اعمال نفوذ شده

خلاصه سئوال:

اینجانب محمد باقر........ بیش از دو سال پیش ۳ میلیون تومان پول به شخصی به نام آندرانیک....... بدهکار شدم. بعد از ۶ ماه ۳ میلیون را با سود یک و نیم میلیون تومانی به وی دادم و ۳ فقره چک گرفتم. وی با اینکه ۳ میلیون را گرفته بود اما سه میلیون دیگر طلب کرد که پرداخت نکردم، او هم سفته‌های مرا به اجرا گذاشت و حکم گرفت. من چک‌های او را با نامه‌ای به شورا بردم. اما متأسفانه شورای حل اختلاف باز هم رأی را به او داد. حالا مرتب از من پول می گیرد و رسید می‌دهد. اما شورا قبول نمی کند. به کجا باید شکایت کنم؟ به چه کسی بگویم؟ خودش می گوید: من چون مسیحی هستم مردم کمی هوایم را دارند آخر به چه قیمتی؟ من چه کار می توانم بکنم؟ حالا چون آشنا دارد باید هر کاری خواست انجام دهد؟ پیش وکیل رفتم به من گفت تو خیلی بدشانسی که سر و کارت با این شخص افتاده چون در شورا آشنا دارد و کاری نمی توانی انجام دهی. خواهشمندم مرا راهنمایی کنید تا به حق خود برسم.

محمد باقر - اصفهان

رسیدگی‌های حقوقی دو مرحله‌ای است

پاسخ:

توضیحات شما برای فهم کامل مطلب از سوی من کافی نیست و ابهاماتی وجود دارد. از جمله اینکه رسیدهای دریافت شده توسط شما به چه کیفیت است؟ آیا تاریخ دارد؟ آیا شماره و تاریخ سفته‌هایی که به طلبکار داده‌اید در آنها ذکر گردیده است؟ آیا توسط طلبکار تحریر و امضاء شده؟ یک رسید است یا چند رسید؟ اگر در قبال سفته‌ها پول داده‌اید چرا خود سفته را تحویل نگرفته اید؟ آیا در چک‌هایی که گرفته‌اید تصریح شده بابت تسویه حساب کدام سفته یا کدام بدهی؟ و......

ابهامات فوق اظهار نظر دقیق را ناممکن می‌سازد، بنابراین صرفاً کلیاتی را خدمت حضرت عالی عرض می کنم. اگر نیاز به راهنمایی بیشتری داشتید سئوال‌های بالا را پاسخ داده و با فتوکپی رسیدها و چک‌هایی که در اختیار دارید به نشانی مجله ارسال کنید.

۱- محاکم و شوراهای حل اختلاف مکلفند طبق قانون حکم دهند. قانون تجارت و مدنی به دارنده سفته اجازه می‌دهد به طرفیت صادر کننده سفته، دعوی حقوقی مطالبه مطرح کند. سپس با لحاظ این اصل حقوقی که صادر کننده سفته بدهکار وجه آن است رسیدگی قضایی صورت می گیرد. اینک چنانچه صادر کننده سفته با دلایل قوی ثابت کند که وجه سفته مستند دعوی (به شماره و تاریخ و مبلغ مشخص) را پرداخت کرده و یا از ابتدا بدهکار نبوده، دعوی مطروحه محکوم به شکست است. اما اگر دلایل وی قوی نباشد و به عنوان مثال، رسیدهای مأخوذه فاقد مشخصات سفته باشد حکم به وجود بدهی و بدهکاری صادر کننده سفته خواهد شد.

۲- وجود چک‌های شخص طلبکار در دست شما دلالت بر رفع مدیونیت شما در خصوص سفته‌های مستند دعوی ندارد. بلکه دلالت بر طلب شما از ایشان دارد. چک‌ها حقی است برای شما و سفته‌ها حقی است برای ایشان. طبیعی است که شورا چک‌ها را به عنوان دلیل پرداخت وجه سفته‌ها از شما نپذیرد و حکم به پرداخت سفته‌ها از جانب شما نماید. زیرا هر کدام از این اسناد جداگانه منشاء حق و تکلیف هستند و اگر ارتباطی میان آنها وجود دارد باید در متن سند تصریح شود. البته واضح است که این چک‌ها جداگانه قابل مطالبه هستند و شما می توانید پس از برگشت زدن آنها و از طریق ارائه دادخواست حقوقی وجه آنها را از صادر کننده مطالبه کنید. وجه آنها و هزینه دادرسی و خسارت تأخیر تأدیه به سود شما مورد حکم قرار خواهد گرفت.

این نکته نیز قابل ذکر است که رسیدگی در محاکم صرفاً در حدود خواسته‌ای است که خواهان در دادخواست خود می نویسد و نه بیشتر یا خارج از آن. لذا فقط دلایلی از شما قابل پذیرش بوده که مستقیماً در خصوص خواسته مطروحه بوده است.

۳- کلیه احکام شوراها قابل اعتراض بوده و برای رسیدگی مجدد به دادگاه حقوقی ارجاع می‌شود. بنابراین بر فرض در شورا هم اعمال نفوذ شود و به نفع یکی حکم صادر شود در صورت اعتراض دیگری به حکم، پرونده در دادگاه حقوقی و به ریاست یک قاضی بررسی می‌شود.

۴- به نظر بنده یا دفاعیات شما کامل نبوده و یا دلایلی که ارائه داده‌اید موثر نبوده است. این ربطی به نفوذ یا عدم نفوذ طرف دعوی شما ندارد. بهر حال حکم شورا قابل اعتراض است. علاوه بر اینکه اگر حقی برای خود قائل هستید می توانید برای آن اقامه دعوی حقوقی نمایید.

وکیلی که با او صحبت کرده‌اید اهل جنگیدن و احقاق حق مظلوم نبوده و حتی راهنمایی درستی به شما نکرده است. حق گرفتنی است نه دادنی. اگر قرار باشد یک وکیل دادگستری به احتمال نفوذ طرف مقابل در پرونده، از مبارزه برای احقاق حق امتناع کند که دیگر امیدی برای صاحبان حق نخواهد بود. نزد وکیل دیگری بروید که شما را ناامید نکند و نترساند. ■

بامفاتیح الحیات

والدین

نیکی به والدین

احسان به والدین (به عنوان عام) چنان مهم است که حتی شرک آنان مانع احسان به آنان نیست.

گرچه باید از عقاید مشرکانه آنان به دور بود، و از کمترین بی‌احترامی و آسیب رساندن به آنان نهی شده و نهایت فروتنی و مهربانی به آن دو در حال حیات و مرگشان توصیه و معادل نماز، جهاد، حج و ... شمرده شده است، حتی تشکر از آنان مقارن شکر الهی قرار گرفته است.

آیات قرآنی بهترین گواه اهمیت نیکی به والدین است:

۱. پروردگار تو مقرر داشته است که جز او نپرستید و به پدر و مادر خود نیکی کنید.

اگر یکی از آن دو یا هر دو، در کنار تو به کهنسالی رسیدند به آنان کلمه‌ای ناخوشایند مگوی و با آنان پرخاشگری مکن و با ادب و احترام با آنان سخن بگوی.

۲. و از سر مهربانی بال فروتنی را برای آن دو بگستر و بگو:

پروردگارا! بر آنان رحمت آور، چنان که مرا در کودکی پروردند.

۳. اگر پدر و مادرت تلاش کردند که چیزی را که بدان علم نداری ـ از آن روی که وجود ندارد ـ شریک من سازی، از آنان پیروی مکن. البته در کارهای دنیا با آنان به نیکی معاشرت کن و در حقشان ستم و خشونت روا مدار.

منصوربن حازم از امام صادق علیه‌السلام پرسید: با ارزش‌ترین اعمال کدام است؟

آن امام علیه‌السلام فرمود: **نماز در وقت خود، نیکی به پدر و مادر و جهاد در راه خدا.**

امام باقر علیه‌السلام فرمود: خدا در سه چیز برای هیچکس رخصتی قرار نداده است: **ادای امانت به نیکوکار و بدکار، وفای به عهد نیکوکار و بدکار و نیکی با والدین، نیکوکار باشند یا بدکار.**

این تکلیف درباره والدین حتی پس از مرگ آن دو نیز استمرار دارد.

رسول خدا (ص) فرمود: **سرور نیکوکاران در قیامت مردی است که به والدین خود پس از مرگشان نیکی کند.**

پاسخ از: دکتر چرامین
(دندانپزشک)



چه افرادی نباید دندان بکارند

با سلام خدمت مشاوران خوب مجله و با تشکر از این که پاسخگوی مشکلات ما (به خصوص شهرستانی‌ها) هستید. بنده مردی در آستانه کهنسالی هستم و با توجه به این که دندان‌هایم دچار ریزش شده‌اند و مدتی است فرزندانم تأکید بر استفاده از ایمپلنت دارند می‌خواستم بدانم:

۱ـ آیا این نوع عمل محدودیت سنی دارد؟

۲ـ آیا این نوع کاشت دندان به مشکلات قلبی مربوط است (چون بنده یک بار دچار سکته قلبی شده‌ام)؟

۳ـ آیا داشتن فشار خون می‌تواند مانع این عمل شود؟

۴ـ و سؤال آخر این که آیا استعمال دخانیات در این موضوع مؤثر است.

با تشکر

حمید امامی‌لک ـ پیرانشهر

با سلام خدمت شما

از آن جا که شما اطلاعات دقیقی از جمله زمان سکته، سن دقیق و میزان فشار خون خودرا برای بنده ارسال نکرده‌اید، مجبورم اطلاعات کاملی در این باره تقدیم شما خواننده گرامی کنم و البته یقین دارم که این اطلاعات برای دیگر خوانندگان هم مثمر ثمر خواهد بود.

پس ابتدا باید بگویم درمان ایمپلنت نسبت به اعمال دندانپزشکی دیگر بیشتر در افرادی انجام می‌شود که تعداد چند دندان خویش را از دست داده باشند. در حقیقت بیشتر در افراد بالای ۳۵ سال انجام می‌شود و بیشتر با افراد مسن در ارتباط است. اما برای گذاشتن ایمپلنت بررسی مشکلات آناتومیک بدن (جسمی و پزشکی) این افراد از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است و در گذاشتن ایمپلنت در این افراد باید دقت بیشتری شود:

۱ـ بیماران دارای فشار خون بالا: فشار خون بالا، گرفتگی عروق، مسئول حدود ۴۰ درصد از بیماری‌های قلبی هستند. زمانی می‌گویم که یک فرد دارای فشار خون است که متوسط میزان آن پس از سه یا چهار بار اندازه‌گیری در زمان‌های مختلف بالا ۱۴۰/۹۰ باشد. فشار خون اغلب بدون علامت بوده و یک عامل خطرزای مهم برای بیماری‌های قلبی و سکته است. فشار خون بالا به خاطر اثرات جانبی آن در بیماران ایمپلنت مهم است. چون عفونت‌های قارچی بیماری‌های لثه اطراف ایمپلنت را تسریع می‌کند و همچنین باعث زخم‌های دهانی و یا قرمزی لثه می‌شود.

۲ـ بیمارانی که سکته قلبی کرده‌اند: حداقل ۶ ماه باید از سکته آن‌ها سپری شود و با مشورت پزشک معالج می‌توانند تحت درمان جراحی ایمپلنت قرار گیرند.

۳ـ فاکتورهای انعقادی: افرادی که آسپرین مصرف می‌کنند PT و PTT خونشان باید کنترل شود. چون این دارو مانع عملی پلاکت می‌شود و مصرف آسپرین یکی از شایع‌ترین مشکلات انعقادی در درمان ایمپلنت است و علاوه بر آن ایمپلنت در افراد دیالیزی هم تجویز نمی‌شود.

۴ـ افرادی که عفونت پرده‌های قلب دارند: در این بیماران بدون دندان اگر پروتزهای سوار بر ایمپلنت دریافت کنند گاهی پس از جویدن، مسواک زدن یا به دلیل بیماری‌های بافت اطراف ایمپلنت دچار عفونت قوی می‌شوند. این خود باعث تشدید بیماری پرده اطراف قلب (اندوکاردیت) می‌شود، لذا گرفتن ایمپلنت در این افراد ممنوع است.

۵ـ بارداری: در دوران بارداری کاشتن ایمپلنت ممنوع است. چون در این دوران بیماری لثه تشدید می‌شود و علاوه بر آن مصرف آنتی‌بیوتیک و رادیولوژی هم امکان‌پذیر نیست جز در موارد اورژانس که باید داروی خاص خود را دریافت کند.

۶ـ بیماری‌های خونی: در افراد دارای یک نارسایی مزمن نادر یا بزرگ شدن طحال و خونریزی ترومبوز وریدی دست درمان‌های ایمپلنت اغلب انجام نمی‌شود.

در کم خونی (آنمی) که شایع‌ترین ناهنجاری خونی است، بلوغ و تکامل استخوان دچار مشکل می‌شود. به علت تحلیل استخوان پایداری اولیه ایمپلنت ناکافی می‌شود. همچنین در درمان‌های ایمپلنت در بیماران دچار سرطان حاد یا مزمن منع مصرف دارد.

۷ـ بیماری‌های مزمن انسداد تنفسی: اصولاً افرادی که مشکل تنفسی دارند و داروهای منبسط کننده برونش استفاده می‌کنند و یا این که دچار نارسایی حاد، چون عفونت، نارسایی در حالت استراحت هستند موارد مناسبی برای دریافت ایمپلنت نیستند.

۸ـ سیگار: یکی از عوامل تحلیل استخوان سیگار است. سیگار در گسترش عفونت و التهاب و تأخیر در ترمیم زخم نقش مهمی دارد و همچنین در جذب کلسیم و کاهش مواد معدنی افراد مؤثر است.

در افرادی که ایمپلنت می‌گیرند (به خصوص فک بالا) و سیگار مصرف می‌کنند موفقیت آن کم است و این افراد قبل از شروع درمان به کاهش آن توجه داشته باشند.

همچنین فراموش نکنیم که در افرادی که مصرف مواد الکلی بالا دارند و همچنین بهداشت دهانی پایین دارند و همچنین مشکلات سیستم ایمنی پایین دارند گذاشتن ایمپلنت توصیه نمی‌شود.

«فراموش نکنیم که ایمپلنت یک بافت پیوندی است و رعایت بهداشت در قبال دریافت ایمپلنت اهمیت بسزایی در طول عمر آن دارد.»

۹ـ سن: قرار دادن ایمپلنت مدام برای دختران تا ۱۵ سالگی و پسر ۱۴ تا ۱۸ سالگی بهتر است که انجام نشود. ■

کسی که به جلوی رویش نگاه نمی‌کند عقب می‌ماند.
● مثل اسپانیولی

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

این روزها را جبران می کنم

قطرات ریز و درشت باران یکی پس از دیگری آرام و بی صدا پس از برخورد با شیشه اتومبیل، زیر تیغ برف پاک کن له می شدند و از گوشه ای شره می کردند و دوباره قطرات دیگر جای آنها را می گرفتند.

به زندان که رسیدم، به سرعت خودم را به اتاقک ورودی رساندم. سرباز نگهبان مقابل در، حالا دیگر کاملاً مرا می شناسد و با دیدنم، خودش را پشت میزش می رساند تا به وسیله تلفن هماهنگی های لازم را برای ورودم انجام دهد!

حیاط زندان را به سرعت طی کردم و خودم را به بند رساندم. با آن همه مشکلاتی که از صبح برای آمدن به زندان تحمل کرده بودم، دیگر دلم نمی خواست زمانم را در زندان هم از دست بدهم. اما انگار تلاش من بی فایده بود چرا که آن روز، روز ملاقات بود و اکثر مسئولان درگیر و دار رفت و آمد مراجعان و مددجوها بودند، بدتر از آن این که اتاق همیشگی که مصاحبه هایمان را آنجا انجام می دادم، آن روز اشغال بود، ناچار شدم در همان اتاق مددکاری مستقر شوم. مشکل اینجا بود که ناخودآگاه باید شنونده مکالمات مددکار زندان با مددجوها می بودم! ضمن این که صحبت های ایشان نیز در ضبط صوت قدیمی و صد البته از رده خارجم ضبط می شد و هنگام پیاده کردن نوار مکالمه مشکلات عدیده ای را هم به همراه داشت! البته چاره ای نبود، نمی توانستم بعد از طی مسافت طولانی که آمده بودم، به این دلیل برگردم!

مسئول بند، سه مددجو را به طور همزمان به اتاق مددکاری آورد و گفت:

ـ اینها امروز ملاقاتی ندارند و می توانند در اختیار شما باشند. بعد از رفتن او، به مددجوها گفتم:

ـ خب! حالا کدام یکی از شما می خواهد اولین مصاحبه را داشته باشد؟ مددجوها نگاهی به همدیگر انداختند و بالاخره یکی از آنها دل به دریا زد و جلو آمد و گفت: مثل این که آن دو نفر کمی خجالت می کشند. پس من اول می آیم!

عقربه های ساعت به ده و چهل و پنج دقیقه رسیده بود، که مصاحبه اولم تمام شد. مددجوی اول که خداحافظی کرد و رفت، قبل از آن که چیزی بگویم، دومین مددجو آمد و مقابلم ایستاد و با لهجه خاص اهالی ورامین که معمولاً کلمات را کشدار و بم ادا می کنند، گفت:

ـ اجازه هست من دومین نفر باشم؟

گفتم: خواهش می کنم، بفرمایید!

مرد جوان لبخندی زد و صندلی را جلو کشید و گفت:

ـ آقا من خلافکار حرفه ای نیستم! اصلاً اولین بار است که زندان می آیم. البته اولین خلافم نیست. چند وقتی خلاف کردم و بعد هم گیر کردم و آبرویم رفت. راستش از خلاف هم چیزی دستم را نگرفت اما اگر میلیارد میلیارد هم دستم آمده بود، به این آبروریزی اش نمی ارزید. کاش می شد یک جوری آن چند وقت را از زندگی ام پاک می کردم، اما... حیف که نمی شود و داغ آن تا ابد با من هست و من باید با شرمندگی از آن چند وقت یاد کنم. می دانید آقا! شاید همه اش به خاطر این بود که ما سواد درست و حسابی نداشتیم. نه فقط ما، بقیه خواهر و برادرهایم هم همینطور. البته ما مقصر نبودیم. شرایط شغلی پدرم اینجوری بود. پدرم از عشایر اطراف ورامین بود. عشایر یک جا نشین نیستند مدام بین ییلاق و قشلاق در کوچ اند. این کوچ کردن دائمی به آنها مجال نمی دهد که اسم بچه هایشان را در مدرسه بنویسند. البته شرایط زندگی آنها هم طوری است که خیلی احتیاج به سواد ندارند. عشایر سر و کارشان با گوسفند و دام است، و برای کار با دام و حشم هم چیزی که لازم نیست سواد است، کار با دام تجربه می خواهد و قدرت بدنی. البته سالهای قبل بچه های عشایر امکان تحصیل نداشتند. اما دوره ما، مدارس عشایری به وجود آمد و بچه ها می توانستند دوره ابتدایی را در چادر بگذرانند. همه بچه ها در یک چادر می نشینند، اما به صورت دسته های جداگانه ای که بر حسب کلاسشان کنار هم می نشینند. معلم همه کلاس ها یک نفر است و بچه ها پنج سال ابتدایی را زیر نظر یک معلم می گذرانند، مگر آن که معلم عوض شود که آن موقع یک نفر دیگر را می فرستند.

من پنج سال ابتدایی ام را زیر همین چادرها خواندم، اما بعد دیگر نشد ادامه بدهم، البته پدر و مادرم خیلی اصرار کردند که من درسم را ادامه دهم، ولی من حوصله درس خواندن نداشتم. یعنی برایم سخت بود، دشت و صحرا را رها کنم و بروم در یک محیط بسته به اسم مدرسه بنشینم و صبح تا ظهر به حرف این معلم و آن معلم گوش بدهم... من برای زندگی در جاهای بسته خلق نشده بودم. به همین خاطر هر چه گفتند برو مدرسه، زیر بار نرفتم. همین که بلد بودم بخوانم و بنویسم برایم کافی بود!

بعد از آن شدم دستیار پدرم. البته این در عشایر رسم است، پسرها کمک پدرهایشان هستند و دخترها هم کمک مادر می کنند البته زنهای عشایر همپای مردها کار می کنند. این طور نیست که فقط شستشو باشد و پخت و پز. دوشیدن دام، چیدن پشم، رسیدگی به دام هم از وظایف زنهای عشایر است.

مادرم خوشبختانه پنج تا دستیار ورزیده داشت، اما پدرم فقط سه تا کمک داشت که خب با آن همه کار، سه نفر واقعاً کم بود! شاید به همین خاطر بود که پدرم ترجیح داد بعد از مدتی قرقبان منطقه عشایری ورامین شود. قرقبان ها مثل دشتبان هستند آنها باید برای حفظ مراتع و از دست نرفتن چراگاه های عشایر، فقط به دامدارانی اجازه ورود بدهند که دارای پروانه هستند. این پروانه ها را سازمان حفاظت از مراتع و چراگاه ها صادر می کند و برای هر منطقه تعداد معینی دام در نظر می گیرد تا به مراتع و چراگاه ها آسیب نرسد. پدر من وظیفه اش این بود که در منطقه تحت نظارتش بگردد و پروانه دامدارها را کنترل کند. ما پسرها هم از گله مراقبت می کردیم. کاری که به جرات می توانم بگویم هم دوست داشتم و هم به خوبی از عهده آن بر می آمدم.

اما چند سال بعد پدرم همه دامهایش را رد کرد و بالاخره سن و سالی از آنها رفته بود و دیگر توان کوچ کردن نداشتند بالاخره طوری شد که «یکجا» نشین شدند. پدرم فقط قرقبانی می کرد. با این کار پدرم پسرها کارشان را از دست دادند! ناچار شدیم دنبال کار بگردیم. اما برای ما که نه سواد درست و حسابی داشتیم و نه کار و حرفه ای بلد بودیم. کاری پیدا نمی شد. مدتها بیکار بودیم و هر کدام به هر جایی که می توانستیم سر زدیم تا این که بالاخره من توانستم در یکی از شرکت هایی که طرف قرارداد شرکت مخابرات بود، کاری پیدا کنم. کار در واقع نگهبانی تجهیزات مخابراتی بود که در منطقه ای به نام سیاه کوه در ورامین قرار داشت. از آنجا که شرکت به دو نگهبان احتیاج داشت من و برادرم هر دو با شرکت قرارداد بستیم و به عنوان نگهبان مشغول کار شدیم. درآمدش خیلی نبود، اما بهتر از بیکاری بود، ضمن این که امیدوار بودیم که با تمدید قراردادمان آنجا ماندگار شویم. به هر حال



داشتن یک شغل دائمی و درآمد ثابت بهتر از آن بود که شغل معلوم و مشخصی نداشته باشیم.

چند وقت بعد، همین که توانستم کمی پول جمع کنم، مادرم آستین بالا زد و برایم رفت خواستگاری. خواستگاری‌ام هم پرماجرا بود، چون بالاخره در خانواده آنها کسانی موافق من بودند و کسانی هم مخالف بالاخره با جنجال و کشمکش، ازدواج ما سر گرفت و راستش را بخواهید همان موقع با خودم عهد بستم که جوری زندگی کنم که زن و بچه‌ام هیچ وقت شرمنده نباشند. اما انگار از همان اول قرار بود من عهدشکن باشم.

یکی ـ دو سال بعد از ازدواجم توانستم قطعه زمینی در همان اطراف خودمان به قیمت سه میلیون تومان بخرم و با وام و قرض و این طرف و آن طرف زدن، ساختمان دوطبقه‌ای بسازم که حداقل زن و بچه‌ام مستأجری نکشند و راحت باشند. همه چیز خوب بود، یا بهتر است بگویم عادی بود تا این که پای من به سمت مواد کشیده شد. می‌دانید تحمل تنهایی در کوهستان خیلی سخت است، نه تفریحی، نه سرگرمی، نه حتی کاری برای وقت گذرانی. ساعتها و ساعتها باید می‌نشستم و به دشت و آسمان خیره می‌شدم. حتی کسی نبود تا با او صحبت کنی!

کشیدن تریاک برایم شد تفریح. البته نمی‌خواستم زن و بچه‌ام بفهمند. فقط وقتی می‌رفتم سیاه کوه تریاک می‌کشیدم و به خیال خودم هم هیچ وقت معتاد نمی‌شوم. این فکری است که همه معتادها دارند. غافل از این که همان دم که پای بساط می‌نشینند، در واقع در آغاز راه اعتیاد هستند. بچه‌ام که به دنیا آمد زندگی‌ام رنگ و روی دیگری گرفت. همه خوشحالی‌ام این بود که ساعت کاری‌ام تمام شود و بروم خانه و با بچه‌ام بازی کنم!

اما همیشه به قول قدیمی‌ها در همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد. چرا که بعد از حدود ده سال که من برای آن شرکت کار کردم، وقتی قرارداد شرکت با مخابرات تمام شد، آنها دیگر با ما تجدید قرارداد نکردند و به این ترتیب ما از کار بیکار شدیم! بیکاری درد بدی است. خصوصاً اگر آدم زن و بچه داشته باشد. من دفعه اول که بیکار شدم مجرد بودم و خیلی تحت فشار قرار نگرفتم اما این بار واقعاً برایم سخت بود! خرج زن و زندگی چیزی نیست که با بیکاری جور دربیاید!

مدتی این طرف و آن طرف زدم، اما... اما هیچ کاری پیدا نکرده بودم، حالا دیگر مشکلم فقط سواد نداشتن و کار بلد نبودن، نبود. حالا اعتیاد هم داشتم. سربازی هم که نرفته بودم. همه اینها دست به دست هم داد تا نتوانم کار درست و حسابی پیدا کنم.

کم کم بی‌پولی شرایط را برایم سخت کرد. دست خالی مانده بودم با کلی خرج و مخارج زندگی. تا این که یک روز به یکی از رفقا برخوردم و حرف کشید به کار و درآمد و سر درددل من باز شد و او فهمید که از کار بیکار شده‌ام و دستم هم بدجوری خالی مانده. او کمی مِن مِن کرد و بعد گفت که بیا با هم برویم سرقت. پرسیدم: «سرقت چی؟» گفت: «گوسفند چند تا گوسفند از این گله، چند تا از آن گله... چیزی از کسی کم نمی‌شود» و این گونه بود که برای اولین بار با این رفیق نارفیق زدیم به کار سرقت. او موتور داشت، دفعات اول با موتور و در روز روشن زدیم به دشت فرق نمی‌کرد گوسفند چه کسی سر راهمان باشد، به اولین گله که توی صحرا ول بود رسیدیم، یکی را از وسط گله کشیدیم بیرون و زدیم به چاک جاده! گوسفند را سر زدیم و هر کدام یک شقه (نیمه) گوسفند را بردیم خانه!

آن روزها اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کردم که مال حرام بر سر سفره می‌برم، هیچ وقت ذهنم درگیر این مسأله نمی‌شد که عاقبت این مال حرام خوردن به کجا خواهد رسید. مالی که صاحباش راضی نبود و من بدون توجه به این موضوع، آن را خوراک زن و بچه‌ام کرده بودم. اما خدا جای حق نشسته، خدا خوب می‌داند که کی و کجا یقه بنده‌اش را بگیرد حرام خوری عاقبت ندارد و سرانجام تمام آنچه حرام بوده، از حلقوم آدم در می‌آید.

اوایل کار یکی ـ دو تا گوسفند بیشتر نمی‌آوردیم و فقط هم برای خورد و خوراک خودمان، اما کم کم حرفه‌ای شدیم، دیگر فهمیدیم برای خورد و خوراکمان فقط گوشت نمی‌خواهیم. زندگی خرج‌های دیگری هم داشت، این بود که تصمیم گرفتیم شبانه بزنیم به باربند ـ آغل ـ گوسفندها و به جای یکی ـ دو تا ده تا پانزده گوسفند بیاوریم و بفروشیم تا حداقل خرج زندگی‌مان در بیاید.

روش کارمان اینجوری بود که شبانه می‌رفتیم سراغ دامداری‌ها اگر در آغل باز بود که از در می‌رفتیم داخل اگر بسته بود یکی از دیوار می‌پرید داخل و گوسفندها را هم یکی یکی از پایین می‌آورد بالا، بعد از آن کسی که آن طرف دیوار بود گوسفند را می‌گرفت و کنار دیوار «سینه» می‌کرد (نگه می‌داشت!) و وقتی تعداد به ده ـ پانزده تا می‌رسید، آن وقت با موتور یکی یکی آنها را می‌بردیم و جای امنی می‌گذاشتیم و روز بعد هم می‌فروختیم. چون معلوم نبود که مال دزدی است معمولاً به قیمت هم می‌فروختیم فقط شاید قیمت را گرد می‌کردیم که مثلاً سر خریدار منت گذاشته بودیم که رفاقتی اینقدر کم کردیم. اما راستش را بگویم از مال دزدی چیزی دست آدم را نمی‌گیرد. چون یا خرج رفیق بازی می‌شد و یا دود می‌شد و به هوا می‌رفت. نه جمع می‌شد نه پس‌انداز. نه خرج چیزی که بماند. از این طرف که می‌آمد از آن طرف می‌رفت. یعنی سرمایه نمی‌شد. یا مثلا طلا، ماشین یا چیزی که برای آدم بماند. بدتر از همه آن ترس و وحشتی بود که هر بار که برای آوردن گوسفند داشتیم، همیشه منتظر بودیم که گیر بیفتیم و دستگیر شویم. برای من آبروریزی‌اش بدتر از همه بود چون در خانواده‌مان هیچ کس خلافکار نبود. من در همان چند ماهی که خلاف کردم اجازه ندادم هیچ کس حتی همسرم بفهمد که من خلاف می‌کنم. نمی‌دانم اگر می‌فهمید نان دزدی می‌خورد چه کار می‌کرد. اما هر چه بود شرایط خوبی پیش نمی‌آمد. راستش برایم مهم بود که آنها ندانند. که بالاخره هم فهمیدند! اما چطور شد که فهمیدند؟ من یک مدت کوتاه، با یک سابقه‌دار رفاقت کردم. گشتن با او کافی بود تا فقط بعد از مدت کوتاهی همه بفهمند دارم خلاف می‌کنم! شاید اگر با او نمی‌گشتم هیچ وقت کسی نمی‌فهمید ما چکار می‌کنیم، اما خب او تابلو بود! و همین که مدتی با او چرخیدم، نفهمیدم چه شد که یک نفر مرا فروخت. نمی‌دانم او چه کار کرده بود که مرا به عنوان همدستش گرفتند. من در خانه‌ام خواب بودم که مأمورها آمدند بالای سرم و دستگیرم کردند و از آنجا که باید دزد بودن خودم هم لو می‌رفت، چند گوسفند و چند تا موتور دزدی هم داخل حیاط بود. یعنی شرایط جوری بود که جای هیچ انکاری نمانده بود! بدتر از همه این بود که جلوی چشم زن و بچه‌ام دستگیر شدم. وقتی رفتیم آگاهی به همه چیز اعتراف کردم، یعنی بهتر بود این کار را می‌کردم. همه آثار جرم موجود بود.

در دادگاه چون سابقه اولم بود به پنج سال حبس محکوم شدم که تا امروز نزدیک یک سال و نیم آن را کشیده‌ام و سه سال و نیم دیگر مانده. وقتی به زندان آمدم پسرم یک سال و نیم داشت و حالا سه ساله شده، اوایل وقتی ملاقاتم می‌آمدند نمی‌فهمید زندان می‌آید، اما حالا می‌داند اینجا زندان است و خدا می‌داند من چقدر از او خجالت می‌کشم!

همسرم این روزها با پدرم زندگی می‌کند. چاره‌ای ندارد. حتی اگر بخواهد برگردد من کاری کرده‌ام که جز سرشکستگی برایش نداشته‌ام! برای گذشته که کاری نمی‌توانم بکنم فقط امیدوارم در آینده بتوانم این سالهای سخت را برایش جبران کنم. ■

در پرانتز

(گاهی اوقات شرایط زندگی به گونه‌ای تغییر مسیر می‌دهد که فرد تصور می‌کند زمین و زمان همه و همه دست به دست هم داده‌اند تا او را از پای درآورند. اما در واقع این شرایط زندگی نیست که اینگونه می‌نمایاند بلکه این ما هستیم که چنین شرایطی را به وجود می‌آوریم و یا باعث به وجود آمدن آن می‌شویم. اعتیاد این مددکار چیزی نبود که شرایط زندگی برایش به وجود بیاورد بلکه وضعیتی بود که خودش به وجود آورد، تن به دزدی سپردن کاری بود که خودش خواست تا انجام دهد. او تحت هیچ فشاری قرار نداشت مگر فشارهای روانی که خودش به وجود آورده بود. او می‌توانست با کمی تلاش بیشتر شغل آبرومندی را ـ حتی به وسیله پدرش ـ به دست آورد. اما نگفت که غرورش مانع از آن شد تا برای یافتن شغل، به این و آن رجوع کند و نهایت به کاری تن سپرد که عاقبتی جز این نداشت. امروز می‌گوید معاشرت با یک سابقه‌دار برایش دردسر شد، اما از این غافل است که خود نیز فرد سالمی نبود و همان روزها هم یک خلاف کار به حساب می‌آمد و اگر به خاطر معاشرت با یک سابقه‌دار لو نمی‌رفت، بالاخره دیر یا زود به خاطر سرقت‌های خودش لو می‌رفت! به هر حال شاید تجربه تلخ حبس پنج ساله او را به این وادارد که کمی به خودش بیاید و در آینده حساب شده‌تر عمل کند.)

چنان باش که نتوانی به هر کس بگویی مثل من رفتار کن. • کانت

سوژه

نمی دانم چرا تنها ماندم؟

کیانا نصرت‌زاده

احمد آقای بقال بهم خبر داد که ساختمان سر کوچه‌مان را می‌خواهند بکوبند و دوباره بسازند! این خبر شاید برای بقیه اهل محل مهم نبود ولی هم من و هم احمد آقا می‌دانستیم چرا این خبر قبل از هر کس باید به من برسد... گفتم: از کی شنیدی؟

نگاهش را چرخاند: ملوک خانم...

ملوک خانم، پیرزن تنهایی بود که در بالاخانه بقالی احمد آقا زندگی می‌کرد... ظاهراً هیچکس را نداشت. یا به گفته خیلی‌ها همه بچه‌هایش خارج بودند و از یک خانواده متمول بوده و حالا ترجیح داده سی سالی دور از همه زندگی کند. برایم اهمیتی نداشت که ملوک خانم چه رازهایی در زندگی‌اش داشت یا دارد. مهم این بود که خبر چطور به گوش او رسیده؟ یک جعبه شیرینی و چند کیلو میوه خریدم رفتم دم در خانه ملوک خانم... سلام و احوالپرسی کردیم جعبه شیرینی و میوه‌ها را از من گرفت و گفت: چیه؟ کلاغ‌ها بهت خبر داده‌اند که ساختمان را می‌خواهند بکوبند؟

همیشه و در همه حال حواسش جمع بود جز مواقعی که دلش می‌خواست آلزایمر بیاید سراغش و زیر همه چیز بزند... از چارچوب در کنار رفت و دعوتم کرد به اتاقش... اتاق محقری که جز چند پشتی و یک دست رختخواب جمع شده چیزی در آن نبود. خیلی زود رفت سر اصل مطلب: دکتر گفته می‌خواهد مطبش را بکوبد... می‌خواهد برای این محله درمانگاه بسازد... بله می‌دانم می‌خواهی سراغ تک تک بچه‌هایش را بگیری... همه خوب هستند. اوضاع آن طور هم که تو فکر می‌کنی بد نیست... شاید ناصر و منصور هم گهگداری بیایند به ساختمان سر بزنند.

پرسیدم: شما اینها را از کجا می‌دانید؟!

اخمی کرد و گفت: شیرینی‌ها را بردار و با خودت ببر... آخه من پیرزن دندان دارم این شیرینی گردویی‌ها را بخورم؟ صد بار به همه گفتم من فقط و فقط شیرینی تر می‌خورم...

فهمیدم که چیز بیشتری نمی‌خواهد به من بگوید گفتم: چشم، هر چه شما بگویید. خداحافظ...

تا به خانه برسم هزار فکر و خیال به سرم زد... ترس حسابی به جانم افتاده بود. بعد از ۱۰، ۱۵ سال هنوز جرات نکرده بودم با منصور روبه‌رو شوم...

یک زمانی هم‌محله‌ای بودیم، همشاگردی، همبازی... شانه به شانه قد کشیدیم و بزرگ شدیم.



نمی‌دانم آن اتفاق کجای سرنوشتم کمین کرده بود که ناگهان همه چیز را عوض کرد...

صبح زود، قبل از این که هوا حسابی گرم شود، دروازه‌ها را گذاشتیم و گل کوچک بازی کردیم... منصور زور گفت... گل مرا قبول نکرد، هلم داد، هلش دادم، یقه‌ام را گرفت و من کوبیدم تو دماغش، خون شره کرد، چشم‌هایش سرخ بود به طرفم حمله کرد نمی‌دانم چرا؟... چرا چوب را برداشتم به طرفش رفتم؟... زد و خوردمان بالا گرفت تا یک دفعه صدای جیغ منصور بلند شد و.. و کف آسفالت داغ، پر شد از سرخی خون... بچه‌ها دکتر را خبر کردند، منصور فریاد می‌زد: چشمم... چشمم...

شاخه نازکی از چوب رفته بود توی چشمش...

دکتر را که دیدم با لباس سفیدش از مطب بیرون زد و به طرف ما دوید، من هم سراسیمه دویدم... دویدم و دویدم و ماهها توی محل پیدایم نشد...

خبر رسید که منصور یک چشمش را از دست داده، مادر منصور آمده بود دم در خانه‌مان و قشقرقی به پا کرده بود ولی فقط همان یک دفعه...

بعد دکتر بساط مطبش را جمع کرد و رفتند... رفتند و بی‌خبر ماندیم از آنها... سال‌های سال وقتی به در بسته آن ساختمان نگاه می‌کردم قلبم پر می‌شد از احساس گناه... هیچ کس نمی‌دانست آنها کجا رفتند.

اما من هرگز نتوانستم از کنار آن در رد شوم...

بزرگ شدم، دانشگاه رفتم، برای خودم مهندس قابلی شدم ولی هرگز این کابوس از من کنده نشد. خیلی دلم می‌خواست خبری از آنها داشته باشم ولی کسی چیزی نمی‌دانست. حالا بعد از این همه سال ملوک خانم که بی‌کس و کارترین اهل محل بود، خبرهای تازه‌ای داشت که نمی‌خواست رو کند...

دل توی دلم نبود، فکر می‌کردم اگر منصور را با یک چشم کور ببینم یا برادرش ناصر که برای آخرین بار برایم پیغام فرستاده بود، انتقام می‌گیرد... از آن بدتر آقای دکتر یا حاج خانم مادر ناصر که خدا می‌دانست چقدر دوستش داشتم...

چند هفته بعد وقتی صبح داشتم می‌رفتم سر کار دیدم، شب قبل ساختمان را کوبیده‌اند. رفتم سراغ احمد آقای بقال، گفت: دیشب با کلی دم و دستگاه آمدند و کوبیدند و رفتند.

گفتم: کی بالای سر کارگرها بود؟

گفت: ناصر و منصور...

دلم هری ریخت. آن روز دست و بالم به کار نمی‌رفت... غروب که برگشتم، ملوک خانم جلویم را گرفت و گفت: بیا بالا خانه‌ام... منصور آنجاست... می‌خواهد تو را ببیند...

هیچ کس نمی‌تواند باور کند که یک جوان سالم و سر حال از بالا رفتن چند پله عاجز باشد. زانوهایم می‌لرزید، نفسم بالا نمی‌آمد. ملوک خانم جلوی من بود. هزار بار فکر کردم پا به فرار بگذارم. رفتم بالا منصور با همان خال درشت روی پیشانی‌اش بلند شد و آغوشش را باز کرد. بعد از پانزده سال، بغضم ترکید... های‌های اشک ریختم. انگار همه این سالها منتظر همین آغوش پربخشش بودم... مرا از خود کند و گفت: مرد خجالت بکش... شنیدم مهندس قابلی شده‌ای...

چشم‌هایم تار بود. دلم نمی‌خواست به دو چشمی که قطعاً تقارنشان را از دست داده‌اند نگاه کنم.

ملوک خانم برایم چای ریخت. سر بلند نمی‌کردم. منصور شانه‌ام را از بالا گرفت: تماشاش کن...

سر بلند کردم، خیره به چشم‌هایش، یکی بی‌حالت و نگاه شیشه‌ای داشت و آن یکی می‌خندید و پر مهر بود: مرد، خجالت بکش. این کارها چیه؟!

سر صحبت باز شد از هر دری حرف زدیم، گفت دکتر حسابی پیر شده و اصرار دارد قبل از مرگش عروسی من و ناصر را ببیند. خواهرم خیلی سال است که عروسی کرده. ما هم تصمیم گرفتیم اینجا را بکوبیم و چند آپارتمان بسازیم و دست زن‌هایمان را بگیریم و... نای حرف زدن نداشتم. صدایم می‌لرزید، منصور خودش شروع کرد...

آن اتفاق، فقط یک اتفاق بود... بی‌پروایی و نادانی از هر دوی ما بود... سال‌ها طول کشید تا بر خشم و کینه‌ام غلبه کنم ولی حالا دیگر همه چیز را فراموش کردم. با یک چشم هم می‌شود راحت زندگی کرد. حالا برای خودم یک آقای دکتر تمام عیار شده‌ام.

لبخند زدم، با مشت کوبیدم بر روی شانه‌اش.

ـ آخه... هنوز دستت محکم است... همه ما دیگر این ماجرا را فراموش کردیم برای همین آمده‌ایم در همین محله زندگی کنیم. ملوک خانم می‌گوید همه این سال‌ها تو هیچ وقت نتوانستی سر بلند کنی... می‌گوید اهل زن و ازدواج هم نیستی... می‌گوید فقط می‌روی سر کار و برمی‌گردی و دیگر هیچ...

به ملوک خانم خیره شدم. منصور خندید و گفت: ملوک خانم مرتب به ما سر می‌زد. هر چه نباشد با هم فامیلیم...

بقیه در صفحه ۵۷

داود غرانوش

گفت و گو با استاد پیر ورزش رزمی کاران

احمد علمایی: «حرکت قیچی» را دوباره زنده کردم

دارای کمربندهای دان ۷ و ۹ هستم

از آن ورزشکاران قدیمی است که هنوز با وجود ۷۰ سال مانند جوانان پر از نشاط و شور ورزش می کند. «احمد علمایی»، که ابتدا در سال‌های ۱۳۳۸ به کشتی کج سن پرداخته بود، وقتی بدنش را آماده برای ورزش‌های سخت دید، به ورزش‌های رزمی هم روی آورد و در این راه تاکنون دارای کمربندهای دان ۷ و ۹ است. فقط سبک او در ورزش کاراته سبک «رزم انتظاران» است و او پنجاه سال سابقه مربی گری دارد و همه اهالی ورزش‌های رزمی او را می‌شناسند

کشتی کج در ۱۷ سالگی

متولد سال ۱۳۲۳ هستم و قبل از سال ۱۳۴۰، ۱۷ ساله بودم که به علت عشق به کشتی کج آن را یاد گرفتم و از همان سال، به عنوان یک مربی شاگرد تعلیم می‌دادم. من دقیقاً ۵۰ سال است که مربی گری می کنم. آن هم در باشگاه نادری تهران ـ در کوچه شیروانی ـ وقتی ۱۷ سالم بود شروع کردم. بعد یک یا دو کلاس داشتم و در اکثر باشگاه‌های تهران کار کرده‌ام.

البته سال ۱۳۳۸ که در ایران جز ورزش کشتی کج، ورزش رزمی دیگری وجود نداشت و من این ورزش را آغاز کردم و تقریباً ۹ ماه کار کردم که مسابقه‌ای برگزار شد و به دلیل مقامی که کسب کردم توجه مربی به من جلب شد و به من پیشنهاد کرد به دلیل مسافرتی که به خارج از کشور دارد، کلاس او را موقتاً اداره کنم و به اصطلاح تشک را تحویل گرفتم.

دان ۷ گرفتم

سال ۱۳۶۱ آقای سوزوکی مسئول سبک وادوریو در جهان ـ ایشان در سال ۶۰ دان ۹ داشتند ـ به ایران آمد و من با یکی از دوستان به نام صدیق ـ که از نظر زبان و کاراته ماهر هستند ـ با سوزوکی قرار گذاشتیم. ایشان به باشگاه «رزم انتظاران» آمدند و لباس پوشیدند و ورزش کردند و امتحان انجام دادند. آن موقع استاد سوزوکی توسط آقای صدیق دان‌هایمان را از طریق سازمان جهانی کاراته سبک وادوریو تائید کردند که دان ۷ به ما دادند. البته سبک ما تنها کشتی کج نیست. من تجربه همه ورزش‌های رزمی را دارم و در این سبک چیزهای مختلفی را برای بهبود سبک استفاده کرده‌ام. ممکن است از جودو، یا کونگ فو و کاراته و حتی ژیمناستیک هم در آن باشد. موقع تکمیل این سبک من بیشتر از ۲۰ سال تجربه داشتم و تلفیقی از ورزش‌های مختلف را در آن آورده‌ایم.

بعد از اتمام جنگ هم، در فکرم حرکتی را طراحی کردم تا هم در عرصه جهانی بتواند حرف بزند و هم در عرصه دفاع و جامعه. پس یکی از سبک‌های جهانی کاراته را انتخاب کردم به نام سبک «وادوریو» که آن را با چند ورزش دیگر تلفیق کردیم تا فرزندان ایران بتوانند در مسابقه‌های جهانی هم حضور پیدا کنند و از نظر دفاعی نیز آمادگی جسمانی داشته باشند.

تکنیک قیچی

گفتنی است در باره «نمایش رزمی تکنیک قیچی»، خود یک عالمه حرف دارد. این حرکت سابقاً در نمایش کشتی کج مرسوم بود. کشتی گیر کج این حرکت را برای مقهور کردن حریف به کار می‌برد و حرکت اینگونه اجرا می‌شود: اجرا کننده این حرکت با پرش بلند دو پا را روی گردن حریفش قفل می کند و بعد با زمین زدن او وبی حرکت شدن او و یا دست زدن او بر روی تشک یا رینگ، باخت خود را اعلام می کند.

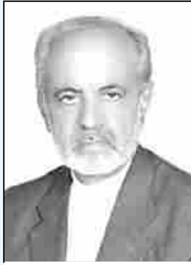
مقام‌های جهانی ما

البته سبک رزم انتظاران از نظر برون مرزی فعال نیستند چون سبک خاصی داریم ولی از نظر مقام و رتبه‌های کشوری و جهانی بچه‌های ما موفقیت‌هایی داشته‌اند. مثلاً آقای نعمتیان سومی جهان را کسب کردند. یا آقای محمد حسینی مقام اول مسابقه‌های بین‌المللی جهان را کسب کردند و یا آقای داود احمدی‌نژاد از سال ۶۵ با ما تمرین می کنند و دان ۴ دارند. از زمانی که ما در فکر تاسیس این سبک بودیم، روی پای خودمان ایستادیم البته ما از هیچ کسی توقع مالی نداشتیم ولی از نظر کار راه‌اندازی فدراسیون تحت ریاست آقای ناظریان به ما کمک کرد و تا الان مشکلی با سازمان ورزش و فدراسیون نداشته‌ایم و همیشه کمک حال ما بودند.



احمد علمایی ۷۰ ساله که به چریک پیر معروف است در حال اجرای حرکت رزمی قیچی روی حریف

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

تفکر از نظر آئین مقدس اسلام آن قدر مهم است که پیامبر گرامی صلی‌الله علیه و آله فرمودند **«لاعبادةَ مثل التفکر» عبادتی همانند اندیشه در امور نیست.**

امیرالمومنین علی علیه السلام فرمودند: **اندیشه مرد آئینه‌ای است که خوب و بد اعمال او را می‌نمایاند.**

اندیشه هر کسی تو را از حالش
آگاه کند که چون بود احوالش
اندیشه مرد، چون یکی آئینه است
پیداست در آن خوب و بد اعمالش

اصولاً می‌توان گفت، یکی از نشانه‌های بارز انسانهای عاقل و فهمیده زیادی تفکر و اندیشه است.

آنها که حرف زدنشان و اقداماتشان به همراه تفکر و اندیشه است طبعاً این گونه افراد کمتر دچار پشیمانی می‌شوند.

نکته مهم دیگر آن که اگر بخواهیم گرفتار ندامت و پشیمانی در امور نشویم چه خوب است علاوه بر تفکر و اندیشه از مشورت با دیگران نیز بهره گیریم. با این کار می‌توانیم شریک عقل دیگران شده و درصد موفقیت‌های خود را بالا ببریم.

قال الکاظم علیه السلام: **لِکُلّ شیءٍ دلیلٌ و دلیل العاقل التفکر**

هفتمین گوهر پرفروغ آسمان امامت حضرت موسی بن جعفر سلام الله علیها فرمودند:

هر چیز را نشانه‌ای است و نشانه خردمند تفکر و اندیشه است.

تفکر و اندیشه رمز سعادت و سکوی پرش به جانب رستگاری و نیکبختی به شمار می‌رود. به جرئت می‌توانیم بگوئیم که هر که تفکرش بیشتر است و هر کس بر اساس تأمل و اندیشه انجام می‌دهد درصد توفیقات وی بیشتر است.

علی علیه السلام سخنی بسیار کوتاه و خیلی پرمغز دارند، **«الفکر یهدی» اندیشه راهنماست**

اندیشه مرد سازد او را آگاه
از این که کجا راه و کجا باشد چاه
فکر تو همیشه رهنمای تو بود
بی‌فکر مرو پیش که گردی گمراه

مسلماً با کمی تامل در گذشته خویش نتیجه می‌گیریم در هر کار و اقدامی که به همراه تفکر بوده است توفیقات خوبی داشته و برعکس در هر کاری که شتاب کرده‌ایم دچار شکست و ناکامی شده‌ایم.

برای پویایی و پیشرفت، گام نخست از پشت درهای بسته بر داشته می شود. ●اردوزرگ

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

انتهای آرزومندی است

وقتی خبر رسـید که شـکوه تصادف کرده است، دیگر هیچ دلیلی برای ماندن نداشتم. نیم ساعت بعد از خبر ناگوار فوت شکوه، نامه استعفایم روی میز رئیسم بـود... یک سـاعت بعد خانه بـودم و چمدانم را جمع کردم و به لاله دوستم تلفن کردم و گفتم: من امشب با پرواز ایران ایر می‌روم تهران... با وسـایلم هر کاری که خواستی بکن و خانه را به صاحب‌خانه تحویل بده...

لاله هل کرد... گفت: برای پدرت اتفاقی افتاده؟!

چند وقتی بود که منتظر خبر ناگواری از پدرم بودم، مریض احوال بود اما اجل به سـراغ شـکوه خواهر سی ساله‌ام رفته بود و دو بچه هفت و ده ساله‌اش را بی‌مادر کرده بود... نمی‌دانم سـاعت‌ها چطور گذشت تا سوار هواپیما شدم و رسیدم تهران...

در مراسم ختم و خاکسپاری پچ‌پچ‌هایی شنیدم. گویا شـکوه چند وقتی بود که به فکر طلاق افتاده بود. مادرم گفـت: با هم نمی‌سـاختند. کمال هـم قبول کرد هزینه زندگی شکوه و بچه‌ها را بدهد، خودش برود خانه پدرش .... کمال در تمام مراسـم نقش مـرد عزاداری را بازی می‌کرد که همسر فداکارش را از دست داده، لحظه‌ای با طعنه به او گفتم: شما که خیلی وقت بود یک روز خوش هم نداشتید، چطور حالا برایش اینقدر اشک می‌ریزی؟

نـگاه معناداری کرد و گفت: اولاً دلـم برای جوانی‌اش می‌سوزد. برای هزار آرزوهایی که نه در خانه من محقق شـد و نه فرصتی پیدا کـرد در زندگی جدا از من بهش برسـد. از همه مهم‌تر دو تا دختر دارم که حالا بی‌مادر شده‌اند... می‌دانی بی‌مادر بودن یعنی چه؟!

از حرفی که زده بودم خجالت کشیدم. کمال انصافاً داماد شریف و قابل احترامی بود. همه فامیل دوستش داشـتند، اهمیت نمی‌داد که میانه‌اش با شـکوه خوب اسـت یا نه، مدام به پدرم سـر می‌زد و او را می‌برد دکتر یـک وقت‌هایی کمک می‌کرد او را ببرند حمام... به هر حال مادرم پسـری نداشـت که کمک حالش باشد و کمال را همیشه جای پسر نداشته‌اش تلقی می‌کرد...

مراسم که تمام شد موضوع نگهداری بچه‌ها مطرح شـد، کمال گفت که به تنهایی از عهده‌اش برمی‌آید. مادر نگـران بود بچه‌ها زیر دسـت زن بابا بزرگ شـوند و کمـال قول داده بـود این اتفاق نخواهـد افتاد و اتفاق جالب‌تر سـلامتی پدرم بود که ناگهان برگشته بود... حس می‌کرد به خاطر بچه‌ها هم که شـده باید روی پا بایستد، حال همه ماجرو دیگری بود. من تقریباً هفته‌ای سـه الی چهار بار به بچه‌ها سـر می‌زدم، اگر خریدی داشتند با من می‌رفتند. در این رفت و آمدها من و کمال روز به روز بیشـتر به هم نزدیک می‌شدیم، صادقانه از اختلافاتش با شکوه می‌گفت، از عهده بلندپروازی‌های شـکوه برنمی‌آمد. می‌گفت به همین ماشـین پراید و آپارتمـان ۸۰ متری راضی بوده ولی شـکوه چیزهای بیشتری برای بچه‌ها می‌خواسته...

می‌گفت همسر خیلی همراه و همدلی نبود ولی مادر نمونه‌ای بود. همه وقتش با بچه‌ها پر می‌شـد... می‌گفت اگر طلاق بگیرد دیگر حاضر نیست هر روز با مردی که هیچ علاقه‌ای به او ندارد زیر یک سقف بماند.

راسـت می‌گفت. این اواخر نامه‌های شکوه پر بود از گله و شـکایت که کمال را اصلاً دوسـت ندارد ولی بـه خاطر بچه‌هـا دارد تحمل می‌کند. خودش کارمند عالیرتبه یک شـرکت بازرگانی بود و درآمد بسیار

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

تاثیر تلخ دیگران در شیرینی زندگی

به معصومه گفتم، کافی است یک سال صبر کنی...

گفـت نه... گفتـم آخه یک زندگی بـا دو تا بچه آنقدر اهمیـت دارد کـه به خاطرش یک سـال دیگر تحمل کنی... خـوب دیگر، نخواسـت. نمی‌توانم مجبورش کنم. معصومه دخترخاله‌ام اسـت. غریبه که نیسـت. می‌دانم همه اینها زیر سـر خواهر و برادرهایش هست. مادرم و بقیه خاله‌ها هم همین عقیده را دارند... معصومه خیلی تحت امر خواهر و برادرهایش است. بچه کوچک خانواده هسـت. از وقتی خاله‌ام فوت کرد و شـوهرش زندگی را ول کرد و رفت ولایتش، معصومه را خواهر و برادرهـای بزرگ‌تر بزرگ کردند. به همین خاطر مادر اصـرار کرد من با او ازدواج کنـم. نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم، ولی مردی که وضع مالی‌اش خوب باشـد و تحصیلات هم داشـته باشـد می‌توانـد خیلی بهتر از معصومه را برای ازدواج انتخاب کند ولی نخواستم روی حرف مادرم حرف بزنم. گفتم هر چه مادرم بگوید.

با معصومه ازدواج کردم. او هجده سالش بود و من ۲۹ سـاله بودم... کار شرکت خیلی رونق داشت. خانه خریده بودم، ماشین زیر پایم بود و یک عروسی حسابی برایـش گرفتم... نمی‌خواهم بگویم او هیچ مشـخصه خاصی نداشـت.... خب زن فـداکار و وفاداری بود ... انصافاً دو تا بچه، دو تا دسته گل برایم بزرگ کرد...

زندگی‌مان روال خوبی داشت. البته معصومه یک وقت‌هایـی غر می‌زد. می‌گفت به اندازه کافی با بچه‌ها وقت نمی‌گذرانم... گفتم دارم آینده‌شـان را می‌سازم. وقتی رفتند به بهترین دانشـگاه، وقتی بهترین خانه و زندگی را برایشـان مهیا کردم، نقش پدری من نمود پیدا می‌کند... ولی معصومه از این حرف‌ها خوشـش نمی‌آمد. خوب حق داشـت خودش بدون سـایه پدر و مـادر بزرگ شـده بود و می‌ترسـید مبـادا من هم مثـل پدرش بی‌مهر باشـم. از این حـرف که بگذریم زندگی‌مـان روال عادی داشـت. نمی‌گویم همه چیز خـوب و خـوش بود یـا من و معصومـه هیچ جنگ و دعوایی نداشـتیم ولی همه آنها طبیعی بود و... تا یک مشـکل کوچک پیش می‌آمد خواهـر و برادرهایش یک جا جمع می‌شدند و برای مشکل معصومه تصمیم می‌گرفتند. از این کارشـان هیچ وقت خوشم نمی‌آمد. می‌خواسـتند مثلاً جای خالی پدر و مادر را برایش پر کنند ولی دخالت‌هایشان بسیار بیجا بود...

خلاصه بعد از ده دوازده سال زندگی راحت و نسبتاً مرفه، اوضاع اقتصادی مملکت کمی به هم خورد و موج بلند و تند و قدرتمندش به کار و کاسبی من خورد و به یک باره همه چیز ویران شد. سیلی به پا شد و انگار قرار بود حتی فرش زیر پایم را هم با خودش ببرد...

شـرکت عملاً تعطیل شد. کار خوابید. تنها کار من نبود، کار و کاسـبی خیلی‌ها کسـاد شد. دیگر نمی‌شد تجارت کـرد. کار تولید خوابیده بـود. از نظر روحی تحت فشـار بودم. همان روزهای اولی که خانه‌نشین

خوبی داشت. ولی حس می‌کرد کمال به اندازه او تلاش نمی‌کند و نگران آینده بچه‌ها نیست...

اما فکر نمی‌کردم این مشکلات ظاهراً ساده آنها را تا مرز طلاق کشیده باشد.

دیگر همه کار من در روز رسیدگی به امورات بچه‌ها بود. دلم می‌خواست کمترین لطمه را ببینند... هر چه می‌گذشت حس می‌کردم چقدر وجوه مشترک زیادی با کمال دارم. من هم مثل او اهل زندگی ساده و بی‌دردسر بودم. در خارج از کشور یاد گرفته بودم چطور باید فقط برای زنده بودن و شغل داشتن خوشحال بود... ایران برایم بهشت شده بود و از همه مهمتر حس می‌کردم هیچکس جز من نمی‌تواند در حق این دو بچه مادری کند... از شما چه پنهان لحظه‌شماری می‌کردم از من خواستگاری کند و برای همیشه مادر بچه‌های شکوه باشم... اما کمال دم نمی‌زد. بالاخره یک روز دل به دریا زدم و گفتم: دلم می‌خواهد برای همیشه در حق بچه‌ها مادری کنم.

کمال خندید و گفت: خب این که خیلی خوب است. بچه‌ها هم از خدا می‌خواهند.

معنی حرف مرا نفهمیده بود. شکوه می‌گفت کمال یک وقت‌هایی حواسش خیلی پرت است. گفتم: اگر یک روز تو ازدواج کنی... یا من...

کمال سری تکان داد: من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم. ولی تو دختر خیلی خوبی هستی و امکان ندارد خواستگارها بگذارند که تنها بمانی...

سه روز بعد کمال درست وقتی دختر کوچکش تب داشت و همراه هم او را برده بودیم دکتر در آن اتاق نمور که صدای سرفه بچه‌ها سمفونی بی‌پایانی بود، با صدای آرام به من گفت: با من ازدواج می‌کنی؟

سرخ شدم... هیچ وقت فکر نمی‌کردم درست در حالی که بچه‌ای با تب بالا توی بغلم است و مطب پر است از بچه‌های مریض، مردی از من خواستگاری کند... جوابش را ندادم. موضوع خیلی حساس بود. هم باید بچه‌ها مرا می‌پذیرفتند و هم خانواده‌ام...

پدرم گفت: چه بهتر که بچه‌ها زیر سایه خاله‌شان بزرگ شوند.

مادر اخمی کرد و گفت: شکوه داشت از این مرد طلاق می‌گرفت... حتماً مرد پر ایرادی است...

بالاخره جواب مثبتم را اعلام کردم... هر چند نمی‌توانستم مثل دخترهای هم سن و سالم جشن عروسی داشته باشم و یا لباس سفید بپوشم ولی یک سفر چهار نفره به شمال و سرعین و ارتفاعات تالش چنان لذتی به ما داد که غیرممکن است...

و این طوری زندگی ما شروع شد. ساده بدون تجملات و... و از همان روز اول حس می‌کردم دو تا بچه دارم و بچه‌ها روز به روز بیشتر و بیشتر شبیه مادرشان می‌شدند. ظرف چند ماه هر دوی آنها به جای این که به من بگویند خاله، گفتند مامان و این انتهای هر خوشبختی و آرزومندی است. حالا از آن زمان ۱۸ سال می‌گذرد. دختر بزرگ شکوه ازدواج کرد و از پیش ما رفت و دختر کوچکش هم نامزد کرده و به زودی می‌رود سر زندگی‌اش... ■

شدم به معصومه گفتم: خرج خانه را باید محدود کنی. دیگر نمی‌خواهد بچه‌ها به مدرسه و مهد کودک خصوصی بروند.

معصومه هم حرفی نداشت یا حداقل فکر می‌کرد این ماجرا مقطعی است و همه چیز به روال قبلی برمی‌گردد... چند ماهی این در و آن در زدم. بیشتر رفیق‌ها و آشناهایم تعدیل نیرو کرده بودند و یا در شرکت را بسته بودند...

آنقدر پس‌انداز داشتم که بتوانم تا مدتی زندگی را پیش ببرم. ولی بعد از یک سال دیگر نگران شدم. خانه را فروختم و آپارتمان کوچکتری خریدم و بقیه پول را گذاشتم بانک و ماهیانه سود بانکی آن را می‌گرفتم...

اعتراف می‌کنم که هم عصبی شده بودم و هم کم‌طاقت. مدام ایراد کارهای معصومه را می‌گرفتم. او هم آنقدر تجربه چنین اوضاعی را نداشت که بتواند آرامم کند. حتی نمی‌توانست بهم امید بدهد. نمی‌توانست همراه باشد و تحمل کند... شروع به اعتراض کرد. می‌گفت دیگر طاقت بدخلقی‌های مرا ندارد. می‌گفت من مرد باعرضه‌ای نیستم. یک وقت‌هایی با طعنه می‌گفت: خب ماشین را بردار و برو مسافرکشی کن.

چشم‌هایم باز می‌ماند... من؟! بروم مسافرکشی؟! اینجوری می‌خواست تحقیرم کند. یک شب‌هایی بچه‌ها را پیش من می‌گذاشت و می‌رفت خانه برادرش. می‌دانستم آنجا همه جمعند تا به حرف‌های معصومه گوش بدهند...

دست آخر معصومه به من پیشنهاد داد بروم کنار برادرش در آن مغازه چند دهنه... مبل و میز بفروشم. گفتم هرگز. اگر از گرسنگی بمیرم این کار را نمی‌کنم. اختلافاتمان بالا گرفت. معصومه اصرار داشت از خانه بیرون بروم و مثل بقیه مردها کار کنم... اما خبر نداشت که بیرون از خانه، خبری نیست. من هیچ کاری جز تجارت بلد نبودم که آن هم تعطیل بود... به معصومه گفتم ما که لنگ خرج خانه نیستیم، کمی تحمل کن وضع بهتر می‌شود. اگر هم بهتر نشد من مغازه کوچکی دست و پا می‌کنم و امورات زندگی را می‌چرخانم... اصرار داشت از همین حالا شروع کنم، من هم قبول نمی‌کردم.

زندگی‌مان شد جهنم. نمی‌توانست حال مردی را بفهمد که روزی روزگاری برای خودش آقای رئیس بوده، شرکتی داشته، دم و دستگاهی... حالا هیچ بودم... مردی که صبح تا شب فقط غرغرهای زنش را می‌شنود... هر روز می‌رفت خانه برادر یا خواهرش و وقتی برمی‌گشت شغل‌های حقیرانه‌ای برایم ردیف می‌کرد و می‌گفت بروم و یکی از آنها را امتحان کنم....

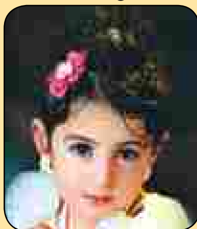
دست آخر کار به تهدید طلاق کشید. بهش گفتم محال است. او هم موضوع را جدی گرفت و امروز آمده‌ایم دادگاه که ببینیم قاضی چه نظری دارد... ■

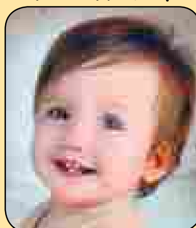
شکوفه‌های زندگی


یاشار و فراز رهنمای حقیقی

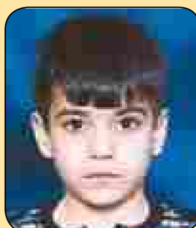


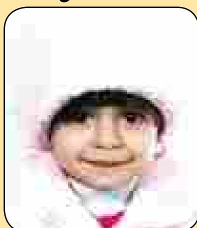
چکاوک برهان مهر


مهسان پورشعبان


محمد مهدی محمدی‌نیا

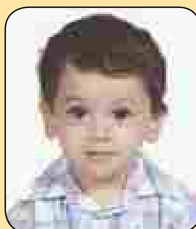

ساره سامانی


احسان باقری

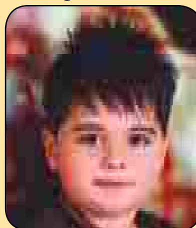

محدثه محمدی

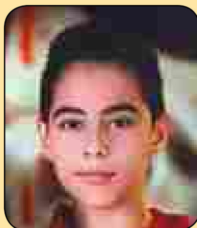

مهدی رجبی


محمد محمدی


نیکان بابایی


امیرحسین دانشور


مهرشاد هاشمی


ماهان هاشمی

دانایان با عمل زندگی می‌کنند، نه با اندیشه عمل

● کارلوس کاستاندا

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

خنده بازاری است دنیا!

اگر درست دقت کنید، کل دنیاش خنده‌بازار است؛ تا حدی که این برنامه «خنده‌بازار» تلویزیون، یکجا پیش آن لنگ می‌اندازد. این گفته مشکوک جناب شاعر در همه جا صحت ندارد که یک طرفه فرموده:

خنده بر لب می‌زنم تا کس نداند راز من

ورنه این دنیا که ما دیدیم، خندیدن نداشت!

نخیر، ما تحقیق کردیم، دیدیم داشت. خیلی هم داشت. اسنادش هم موجود است. یک نمونه‌اش، حرف متین جناب حافظ که گفت: «با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام» (که شاید استعاره از جام جم و همین ستون کذایی ما بوده باشد!)

عرضم به حضورتان، گاهی دنیا در عین این که اشک آدم را در می‌آورد، اما بیشتر اوقات بر اثر برخی مدیریت‌های جهانی در اقصی نقاط عالم و برخی گفتارها و رفتارهای ابناء بشر، قدرت خنده‌آوری‌اش حتی بیشتر از گاز اشک‌آور می‌شود، تا چه رسد به اشک بی‌گاز معمولی و بدون هر گونه اسانس وافزودنی‌های مجاز دیگر!... فلذا به قول دوست نازنین خوش صدا و سیمای مشکی پوشم «رضا صادقی» عزیز:

بخند عزیزم، دنیا خنده داره

غصه به جز خنده دوا نداره

واما چی شد که صحبت از خنده‌بازار شد؟... دوست خوب دیگرمان جناب «فرید شب خیز» گرامی، سری جدید مجموعه خنده‌بازار شبکه سه سیما را برای پخش در دهه فجر و هر آنچه باقی ماند، برای مناسبت‌های دیگر، از جمله نوروز ۹۲ آماده کرده و خبرش را هم رسانه‌ای کرده و اضافه کرده که این سری جدید، موضوعاتی همچون اداره مشکل بازکنی، مرکز حال و احوال، کوکب خانم به خانه برگشتیم، هفته نامه زرد، و... عناوینی از این دست را در بر می‌گیرد که معلوم می‌شود بیشتر جنبه اجتماعی دارد تا سیاسی. حق هم دارد؛ سیاست خودش فی نفسه خنده‌دار است، نیازی به نگاه طنز ندارد. از سوی دیگر، سری را هم که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندند.

بسته پیشنهادی: خود تهیه کننده خوب برنامه و نویسندگان خوش فکر خنده‌بازار، به قدر کافی وسعت دید و نگاه سوژه‌یاب دارند؛ اما حقیر لب گود نیز به رسم رفاقت، مختصر رهنمودهای ارزنده و لرزنده‌ای در آستین دارد که یواشکی بیرون می‌دارد:

۱ـ ای نفس‌کش: عنوان چند قسمت از خنده‌بازار باشد که به موضوع آلودگی شدیداللحن هوا می‌پردازد. ساختش خیلی راحت‌تر است؛ چون به اندازه کافی بستر خنده فراهم هست. کافی است یک دوربین، غلظت و شدت آلودگی هوا را نشان دهد و همزمان، دوربین دیگر، سکوت قشنگ مسؤولان ذیربط و برخی اقدامات بی‌ربط را!

۲ـ بازار خنده: دوربین طنز و فکاهه برنامه رسماً به سطح بازار برود و از نزدیک و خیلی شفاف، انواع قیمت‌های موجود خودروها، لوازم خانگی، مایحتاج خوراکی و شلغم و خیار شور را از وطلا را نشان دهد و همزمان، دوربین دوم، قیمت‌هایی را که از سوی مسؤولان اقتصادی اعلام می‌شود و ادعای این که هدفمند کردن یارانه‌ها، هیچ تأثیر سویی بر هیچی ندارد و سریعاً باید مرحله دوم آن را پیاده کنیم که ملت آرام و قرار ندارد. هنوز دست به یارانه‌هایشان نزدند و در جیب بغلشان همچنان دارند پس انداز می‌کنند که متبرّک است.

در مذمت گاز گرفتن!

این موضوع گاز گرفتگی هم بدجوری پاپیچ ملت شده. سابق بر این اگر گاز گرفتگی بود، به یکی از اشکال مرسوم زیر بود:

شکل اول: بچه آدم در حالی که در بغل آدم بود، چون زبان گفتگو نداشت، یک دفعه جوگیر می‌شد، گاز می‌گرفت. شما می‌ماندید و یک لپ قرمز!... بچه تان بود و شیره وجودتان، فلذا پیگیری حقوقی هم نمی‌توانستید بکنید و زیرسبیلی رد می‌کردید.

شکل دوم: هنوز گاز شهری به منازل لوله کشی نشده بود و شما سیلندر گاز را بر می‌داشتید، ترک دوچرخه و موتور می‌گذاشتید، می‌رفتید گاز می‌گرفتید می‌آوردید منزل که منزل به پخت و پز ش برسد. الان که پیشرفت حاصل شده، افراد شخصاً به شرکت گاز مراجعه می‌کنند و ابتدا امتیاز گاز می‌گیرند؛ سپس از دولا گاز می‌گیرند.

شکل سوم: بلانسبت آدمیزاد، برخی از حیوانات غیر اهلی نیز گاهی در طول تاریخ گاز می‌گرفته‌اند و چون عقل درست و حسابی هم نداشتند که ملتفت شوند کار زشتی می‌کنند؛ فلذا هنوز نیز که در قرن بیست و یکم به سر می‌بریم؛ کمافی‌السابق گازشان را می‌گیرند. بی‌خیال حقوق بشر!

شکل چهارم: آنهایی که معتقد بودند گاز نوشابه برای سلامتی انسان ضرر دارد، قبل از سر کشیدن آن، شیشه را به شدت ۶ درجه در مقیاس ریشتر، تکان می‌دادند تا دچار گاز گرفتگی شود و گازش گرفته شود.

الآن اما به خاطر زندگی شهری و خانه‌های دربسته و برخی وسایل گرمایشی مسأله‌دار، یک نوع گاز گرفتگی خطرناک‌تر از همه انواع دیگر گاز گرفتگی به آن اضافه شده است که به خصوص در فصل زمستان، بیداد می‌کند. هیچکس هم هیچ کاری نمی‌تواند بکند، مگر خود فرد گاز گرفته شده؛ منتهی آن هم قبل از هر گونه فوت!... وقتی مرد، مرده است دیگر. گذشت آن که می‌گفتند **مرده آن است که نامش به نکویی نبرند. در حقیقت، مرده آن است که دستش بزنی، جم نخورد!**

خبر گازدار: «مدیر روابط عمومی اورژانس تهران از ۱۱۲۰ مورد گاز گرفتگی (مسمومیت با CO) از ابتدای امسال تا اول دی‌ماه خبر داد و گفت که البته نسبت به مدت مشابه سال قبل، از کاهش اندکی برخوردار بوده است.» پارسال گویا ۱۱۸۰ مورد بود که بر خلاف نرخ تورم، ۶۰ تا کم شده!

بسته پیشنهادی: گاز گرفتگی شاخ و دم ندارد؛ چون نه رنگ دارد، نه بو. فلذا همه ما که بخاری داریم، در معرض خطر گاز گرفتگی هستیم. از این رو به سهم ناچیز خودم، با ارائه پیشنهادهای زیر، به رفع این مشکل سعی می‌کنم کمک کنم:

۱ـ هشدار کشدار: در منازل و کنار بخاری‌ها دستگاه هشداردهنده‌ای نصب شود که در صورت انتشار گاز، صدایی از آن بلند شود که: بلند شو که فاتحه‌ات خوانده است!

۲ـ زدن ماسک: فقط که از گاز شیمیایی نباید ترسید. گاز منازل گاهی از آن خطرناک‌تر است. لذا در هر خانه‌ای یک واحد «ش.م.ر» تشکیل شود که قبل از خواب، بین اعضای خانواده، ماسک توزیع شود.

۳ـ خواب نوبتی: یاد دوران سربازی به خیر. در ساعاتی از شب، چند نفری بیدار بودند و نگهبانی می‌دادند. اعضای خانواده بین همدیگر قرعه کشی کنند و هر شب، هر نفر، یکی دو ساعت بیدار باشند و کشیک بدهند که کسی دچار گاز گرفتگی نشود. افراد خیلی هم تا خرخره در زیر پتو فرو نروند که این کار هم نوعی گاز گرفتگی دیگر ممکن است به دنبال داشته باشد که به تدریج خودش را نشان بدهد.

فیلتر ریه با نصب در محل!

اهل ادب مرا ببخشایند، دست خودم نیست. از بس راجع به آلودگی هوا نوشتم، دیگر دارم بالا می‌آورم. برای پزشکم شرح دادم حالاتم را، گفت که از آلودگی هواست. پرسیدم: «هوای نفس؟»؛ خندید و گفت: «نه، همین آلودگی هوای شهر. اگر از آلودگی هوای نفس بود که تا آخر عمر تعطیل بودی!»

اخوانیّه جدید رسید:

هوا بس ناجوانمردانه آلوده است / چه جای صرف فالوده است؟ / هلا ای دولتی مردی که مسؤولی / کجاها پس تو مشغولی؟.... / منم آن مردِ صاحبْ مخ / مده با پرسشی این پرسشم پاسخ!...

باور بفرمایید اگر تا الآن این قلم خود را روی سنگ گذاشته بودیم، تا حالا اثرش روی سنگ خودنمایی می‌کرد. دیگر خسته شده‌ایم از این تکرار آلودگی هوا و سپس تعطیلی مملکت و زوج و فرد شدن خودروها واجرای طرح‌هایی که حکم تزریق داروی مسکن به یک بیمار صعب‌العلاج را دارد.

بسته پیشنهادی: بس که ما در راستای رفع و دفع آلودگی هوای تهران و سایر کلانشهرها در این سالها بسته پیشنهادی دادیم؛ از ابتدای تاریخ بشر، کسی نداده است.

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



نفس اژدها؛ مادرید-اسپانیا، شنبه ۹ فوریه: یکی از اجرا کنندگان نمایش شعله آتش از دهان خود به بیرون پخش می کند. این جشن محلی که در سراسر شهرهای اسپانیا برگزار می شود از قدیمی ترین جشن های این کشور اسپانیا ست.



زیر برف؛ پورتلند-ماین، یکشنبه ۱۰ فوریه: این مرد که در میان برف گرفتار شده است برای باز کردن راه اتومبیلش به ناچار دست به کار شده است و برف ها را پارو می کند. طوفانی که هفته گذشته از پورتلند گذشت باعث بارش بیش از ۱ متر برف در این منطقه شد که تا کنون سابقه نداشته است.



تابلوی چسبناک؛ پولتاوا-اوکراین، پنجشنبه ۱۴ فوریه: هنرمند اوکراینی «آنا سوفیا ماتویوا» راه جالبی برای خلق تصاویر هنری پیدا کرده است. او آدامس های جویده شده رنگارنگ را روی صفحه بزرگ سیاه رنگی می چسباند و به این شکل تابلوی خود را می کشد. او تا کنون تابلوهای زیادی از چهره های افراد معروف جهان به همین روش ساخته است و اخیرا تابلویی از نابغه شرکت اپل «استیو جابز» درست کرده است. ساخت هر تابلو به ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ آدامس نیاز دارد، و البته فک و دندان هایی قوی!



به سوی اقیانوس؛ هند-گنجام، پنجشنبه ۱۴ فوریه: هزاران لاک پشت دریایی سبز در دهانه رودخانه روشیکولیا در حال برگشتن به دریا هستند. این لاکپشت ها که هر ساله کمی قبل از بهار دسته جمعی برای تخم گذاری به ساحل می آیند بعد از پایان تخم گذاری به سمت دریا برگشته و وارد خلیج بنگال می شوند.



ردیف های سیاه؛ باگوتا-کلمبیا، جمعه ۱۵ فوریه: یکی از ماموران پلیس کلمبیا در حال عبور از انبوه مواد مخدری است که به تازگی در مرز این کشور کشف شده است. آنها بیش از ۳ هزار کیلوگرم ماری جوانا را در کامیونی که قصد حمل آنها را داشت شناسایی کردند. این بزرگترین کشف مواد مخدر در ۲۰ سال اخیر این کشور بوده است. با وجود مبارزات مستمر پلیس، قاچاق مواد مخدر هر روزه در این کشور شدت می گیرد.



به دنبال صاحب؛ نیویورک-آمریکا، سه شنبه ۱۲ فوریه: این سگ وفادار حتی در هنگام سورتمه سواری صاحبش نیز او را تنها نمی گذارد! بارش شدید برف و باران که باعث شد برق صدها هزار خانه قطع شود و هزاران پرواز لغو شود، این لطف را داشت که مردم نیویورک توانستند به تفریحات زمستانی خود برسند.

بیایید با هم داستان کوتاه بنویسیم!

ولی‌الله رضی- تهران

«ولی الله رضی»، در تلاش برای نوآوری و کلیشه شکنی «بیایید باهم داستان کوتاه بنویسیم!» را قلمی کرده است. این نویسنده با ذوق در ترکیبی از طنز وجد، کوشیده است -در کمال سادگی- معنا و مفهومی گمشده را به گونه‌ای به اصطلاح زیر جلدی، القا کند. «ولی الله رضی» در یادداشتی که فرستاده، نوشته است: «چهل سال است با مجله اطلاعات هفتگی رفیقم و در کنارش احساس آرامش می کنم...»

به دلیلی که خودم هم عمق و تأثیر مبهم آن را نمی‌دانم، به سرم زده است که به شما نشان دهم یک داستان کوتاه چه‌جوری خلق می‌شود. اما نمی‌دانم ذائقه‌های شما با آن چگونه برخورد می کند که البته این موضوع زیاد مهم نیست. هرچه هست یک عده‌ای می‌پسندند و عده‌ی دیگر نه. قرار هم نیست که ما یک کاری انجام بدهیم که همه پسند باشد. به هر حال، در بسیاری امور و کارها جنبه‌های متضاد وجود دارد. به نظر من «داستان کوتاه» مثل یک «ساندویچ» است، در برابر هفت قلم غذا؛ مواد کمتری هم برای آن مصرف می‌شود. مواظب معده‌هایتان باشید! شاید این داستانی که قرار است پخته شود سوءهاضمه به دنبال داشته باشد..! شروع کنیم:

مواد لازم:

«سوژه» یا همان موضوع داستان

می‌خواهیم در رابطه با چه چیزی، داستان طرح بکنیم؟ بگذارید خوب فکر بکنم: نیکی کردن، کمک به همنوع یا «نجات یک فرد» چه‌طور است؟

سوژه آخری مطلوب به‌نظر می‌رسد، هرچند که چندان بکر نیست.

نام داستان

بهتر است اول اسمش را بنویسیم: البته اگر در آخر کار هم عنوان را بنویسیم طوری نیست. وقتی داستان پخته می‌شود، بهتر می‌شود برایش اسم انتخاب کرد. برای این که پایان داستان لو نرود اسمی را انتخاب می کنیم که نتیجه داستان برای خواننده غیر منتظره باشد.

برای این که کسی، کسی را نجات بدهد، انگیزه‌ای لازم است. در این جا یک نفر می گوید: کمک، کمک، مرا نجات بدهید.

پس اسم داستان را می گذاریم: «کمک...!

مکان

برای این که داستان را طرح کنیم، نیاز به مکان داریم.

بهترین جا برای کمک و نجات دیگران مناطق خطرناک یا جاده‌هاست. چرا می گویم خطرناک؟ چون خطر، ایجاد هیجان می کند. داستان بهتر است، کمی چاشنی محیطی هم داشته باشد و چه بهتر است از کوهستان‌های صعب العبور استفاده کنیم؟

زمان

داستان کوتاه در واقع بخش کوچکی از متن زندگی است. بنابراین زمانش محدود است. برای این که هیجان داستان زیاد باشد، بهترین زمان، زمانی است که خورشید طلوع یا غروب می کند. پس غروب خورشید را انتخاب می کنیم.

محل

محل کوچکتر از مکان است. محلی که به کمک دیگران نیاز پیدا می کنیم، اگر شلوغ باشد، هیجان آن خیلی پایین می آید؛ یعنی، نفس گیر نیست. مثلاً اگر یک نفر نمی تواند سوار پله برقی مترو شود و ناچار است روی دست جمعیت سوار شود؛ این چندان جاذبه‌ای ندارد، فقط خنده، شاید کمی خنده‌آور از آب در آید...

محلی که دیگران به کمک احتیاج پیدا می کنند، بهتر است یک محل بسیار پرت باشد و معدود افرادی ممکن است وارد این محل شوند.

شخصیت گرایی

هر داستان، دارای افرادی است که هر کدام برای خودشان شخصیتی دارند. در داستان کوتاه، شخصیت‌ها کمترند. من در این جا به دو شخصیت بیشتر نمی‌پردازم. کسی که کمک می‌خواهد و کس دیگری که در نقش کمک کننده یا دادرس ظاهر می‌شود.

جای شکی نیست که این دو تن در کوهستان صعب العبور که منطقه‌ای است پرت، باید کوهنورد، جوان و ورزیده باشند. اما من دادرس را میانسال فرض می گیرم.

تاریخ و زمان

ما یک زمانی داریم که داستان در تمامیت آن به طول می‌انجامد و زمان دیگر حال یا گذشته یا آینده تاریخی است. من زمان حال را مناسب می‌دانم. نه حال روایی با فعل حال. زمان دیگری هم هست که خطی نیست و به زحمت در آن داستان پخته می‌شود. بستگی به خود شما دارد که چقدر وقت برای آن صرف می کنید. یک ساعت یک روز یا چند هفته؟

حالت روحی و روانی پنهان در متن داستان مهم است غم‌انگیز بنویسیم یا شاد؟ من سعی می کنم بین این دو باشد. به عبارتی متعادل می‌نویسم. اما من فضا را کمی تاریک و منفی می کنم تا ارزش فضاهای دیگر، خودی نشان دهند.

اخلاقی و عبرت آموز

اخلاقی بنویسیم یا غیراخلاقی؟ نتیجه باید عبرت آموز باشد یا خنثی؟ من اخلاقی و عبرت آموز را پیشنهاد می دهم.

رئال جادویی

واقع گرا (رئال) بنویسیم یا تخیلی؟ علمی بنویسیم یا در مایه‌های دیگر؟ من سعی می کنم «رئال جادویی» بنویسم. رئال جادویی، سبکی است که علیرغم گذراندن متن در واقعیت داستان، عناصری از سحر و جادو هم در آن وجود دارد.

راوی داستان

راوی داستان، یا اول شخص مفرد باید باشد یا دانای کل. اول شخص مفرد یعنی کسی که داستان را از زبان خودش نقل می کند که اشراف کامل به زوایای داستان ندارد. اما دانای کل تمامی جوانب را نشان می‌دهد. در این جا صلاح دیده‌ام از زاویه دید دانای کل، طرح داستان را ارائه دهم.

نثر داستان

انواع و اقسام دارد. یا ساده و روان است یا دارای ایجاز، تشبیه و استعاره و صناعات ادبی دیگر و به عبارتی، پیچیده است. من مجبورم نثر ساده را انتخاب کنم، چون بهتر از این نمی توانم بنویسم. شاید بشود تکه‌هایی از نثرهای پیچیده را چاشنی‌اش کنم، اما داستان پژوهان و کارشناسان صناعات ادبی معتقدند. نثر باید یک دست و بدون چاله و چوله یا دست‌انداز باشد؛ ولی من این را رعایت نمی کنم. ناگفته نماند که این حق را برای خود محفوظ می‌دارم که از چند ضرب المثل شیرین پارسی برای رساندن مفاهیم در این اثر استفاده کنم.

می شود از استعاره و تشبیه استفاده کرد و برخی از مفاهیم داستان را چند لایه کرد. مثلاً غروب خورشید را من در اینجا به شکل خاصی ارائه می‌دهم تا شاید تأثیر بیشتری بر خواننده بگذارم.

دیالوگ (گفتگو)

دیالوگ نقش تعیین کننده‌ای در داستان دارد. بیشتر زوایای داستان از طریق دیالوگ فهم می‌شود و نقش راوی را در آن کم رنگ می کند. بیشتر بار داستان را روی دیالوگ قرار می‌دهم.

دیالوگ ممکن است محاوره‌ای باشد یا ادبی یا معمولی و ژورنالیستی. این بستگی به خود نویسنده و متن داستان دارد. دیالوگ این داستان کتابی معمولی است و ساده.

لحن داستان

داستان ممکن است جدی، طنز آمیز یا درام یا معجونی از هر دو باشد. این هم بستگی به نویسنده دارد. لحن این داستان معجونی از جد و طنز و بر آمده از موقعیت است.

ویرایش

هر اثری نیاز به ویرایش دارد ولو این که مشاهیر بزرگ ادبی آن را نوشته باشند. نویسنده خودش هم ممکن است ویراستار باشد.

لایه‌ی مخفی داستان

این داستان را اگر کامل بخوانید متوجه موضوعی می‌شوید که در متن آن پنهان بوده است و این کشفی است که باید خواننده خود به آن برسد. معمولاً خواننده یک داستان با خواندن هر داستان سوژه‌ای بکر در ذهنش جرقه می‌زند. همان‌طور که می‌گویند: پول پول می‌آورد، به زعم من، داستان هم داستان می‌آورد!

کمک... کمک...!

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود که کوهنورد میانسال، هنگام پایین آمدن از کوه، حس ششمش به کار افتاد تا از مسیر پر ازدحام راهش را کج کند و از یک مسیر انحرافی و خلوت پائین بیاید.

به‌اندازه کافی از مسیر معمول دور شد و به زیر درخت پر میوه‌ای رسید که کنار پرتگاهی چون ستونی استوار قد برافراشته و منظره زیبایی خلق کرده بود. راه انحرافی پیچش خاصی داشت، به گونه‌ای که از آن زاویه، خورشید را می‌دیدی که انگار قصد داشت از لبه کوه پرت شود.

روی تکه سنگی نشست تا نفس تازه کند. کوله پشتی‌اش را کنار گذاشت و از آن دوربینی در آورد تا از مناظر آن محل عکس بگیرد.

با اولین فلاش دوربین، فریاد خفه‌ای شنید که می‌گفت: کمک... کمک!

به‌نظر می‌رسید مرد جوانی است که کمک می‌طلبد. به خودش آمد و متوجه سمت و سوی صدا شد. خواست بلند شود و به طرف صدا برود که از لبه پرتگاهی بلند شده بود. دو دست آویزان مشاهده کرد که به لبه صخره چسبیده و صدای مرد از پشت و زیر صخره که هم سطح با آن نقطه بود، شنیده می‌شد.

مرد میانسال به جای برخاستن و گرفتن دست‌های متقاضی کمک، دوربینش را طرف دست‌های آویزان شده نشانه رفت و فلاش زد. مرد جوان همچنان کمک می‌خواست. چهره‌اش دیده نمی‌شد؛ فقط پنجه‌های آویزان شده دو دست وی رویت می‌شد. اما انگار مرد میانسال گوشش به خواهش‌ها و التماس‌های او بدهکار نبود. خیلی خونسرد به نظر می‌رسید.

زیر لب گفت: «حقته! آخر ماجراجویی همینه! تو باید یاد بگیری که متکی به خودت باشی. توی این دنیا کسی دلش برای کسی نسوخته. من اگر بیایم دستت را بگیرم از کجا معلوم که نه تنها نتوانم تو را بکشم بالا، بلکه خودم هم با تو پرت بشوم پائین! مگر نشنیده‌ای که می‌گویند: کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من؟!»

– کمک... کمک... به‌داد من برس!

مرد میانسال بدون توجه به استغاثه‌های جوان کوهنورد با خودش نجوا کرد: «هر کسی مسئول اعمال خودشه. هر لیاقتی که داشته باشی به همان جا می‌رسی. دل سوختن برای دیگران ساده‌لوحی است. من توی زندگی‌ام خیلی‌ها را تو شرکت خودم استخدام کردم، بهشان حقوق دادم. با دوچرخه آمدند و با سواری خارجی آخرین مدل تسویه حساب کردند و رفتند. حالا آن‌ها کجا هستند؟ زیاد هم برای من کار نکردند. وقتی خواستم اخراجشان کنم از من شکایت کردند. در واقع مرا دوشیدند. چند زن و مرد را هم به عقد یکدیگر در آوردم، ولی هیچ کدامشان بعدها حتی یک تلفن هم به من نکردند...

انگار من وظیفه داشتم به آنها کمک کنم. نه بابا! فقط باید به فکر خودت باشی، کمک کردن به دیگران کیلو چنده؟ اگر من به‌جای کمک به دیگران، به خودم می‌رسیدم، الان جزو ثروتمندترین افراد شهر می‌شدم. من هیچ وظیفه‌ای در برابر کسی ندارم.»

– کمک... کمک...! کجایی تو؟ دارم پرت می‌شوم!



مرد میانسال زیر لبی غرید: جهنم که پرت می‌شوی. خلایق هرچه لایق! می‌خواستی بلند پروازی نکنی. تو توی دامی افتاده‌ای و حالا می‌خواهی با خودت عده دیگری را هم به داخل آن بیندازی. تو اگر خیلی لیاقت داری خودت را بالا بکش! چشمت به خودت باشد و نیروهای درونی خودت. تو باید بفهمی که دنیا محل تنازع بقاست. هر کس که قویتر باشد می‌برد. چشم و گوش باید داشته باشی و عقل و هوش. نباید از دیگران توقع کمک و همیاری داشته باشی. هر کس هرچی که دارد برای خودش دارد. من راه درازی در پیش دارم که باید پایین بروم؛ انرژی می‌خواهم. چرا خودم را خسته کنم و توی دام بلا بیندازم؟ باید آهسته بروم، آهسته بیایم که گربه شاخم نزند.. به من چه که دیگران محتاجند... مگر نشنیده‌ای هزار بار که گفته‌اند: «مواظب کلاه خودت باش تا باد آن را نبرد؟!»

– کمک... کمک... بی‌انصاف خودت را به من برسون!

– پرونده‌ی من پر از کمک به دیگرانه. من دین خودم را ادا کرده‌ام. حالا باید به خودم برسم. فصل، فصل بازنشستگی من است مگه قراره تا آخر عمر، خودم را اسیر دیگران کنم. الان باید از زندگی‌ام لذت ببرم. این همه کمک کردم به کجا رسیدم؟ همش از خودم کم شد و به بقیه اضافه. گاهی وقت‌ها بدهکارشان هم می‌شدم. می‌گفتند: کم کمک می‌کنی!

مردم بی‌انصافند. وقتی خرشان از پل بگذرد، دیگر نگاهت نمی‌کنند. آن‌ها وقتی می‌گویند دوستت داریم، دروغ می‌گویند، تو را برای خودشان می‌خواهند. تملق و چاپلوسی می‌کنند. کسی لخت و پا پرهنه مرا نمی‌خواهد. عاشق چشم و ابروی من نیستند. حیف نیست بهشان کمک بکنم؟ من باید بهشان ریاست بکنم، نه کمک! چند وقت پیش پول‌هایم را دادم به کسی که سرمایه گذاری کند و سودی به من برساند. سود که به من نداد هیچی، حالا اصل پول را هم به من نمی‌دهد. می‌گوید قراره از دولت بگیرد، ولی عقب افتاده! به من چه؟ من باید چوبش را بخورم؟ ماشین زیر پایش را بفروشد و بدهی‌اش را بدهد!

– کمک... کمک... مسئله مرگ و زندگیه؛ اگر بیفتم می‌میرم...

– بی‌خیال. می‌خواستی لات بازی در نیاوری. همه آن‌هایی که کمک می‌خواهند، صحبت از مرگ و زندگی می‌کنند. چه کسی از گرسنگی توی این دنیا مرده که دستشان را به‌طرف ما دراز می‌کنند؟ حالا تو بیفت و بمیر تا درس بزرگی باشد برای دیگران که از این راه‌های غلط نیایند. فوقش یک حصار می‌گذارند اینجا. یک تیغه می‌کشند، تا آدمهایی مثل تو راه را از بی‌راهه تشخیص بدهند و از هر راهی نیایند و بروند. چرا گوش ما باید دروازه این درخواست‌ها بشود؟ همان بهتر که از این گوش بشنوی و از گوش دیگر در کنی! طبیعت کار خودش را بلده. هر کس که اجلش برسد، جانش می‌رود و اگر اجلش نرسد، حالا حالاها می‌ماند. بهتره من تو فکر خوشی خودم باشم. بهتر است خودم را با زیبایی‌های این طبیعت مشغول کنم. مگر عمر آدم چند روزه؟ خسته شدم، بس که همش به فکر دیگران بودم!

– کمک... کمک... من این همه زحمت کشیدم... حساب و کتابی تو کاره. من یکجا اشتباه کردم که کمک نمی‌آید. وای خدای من!

– مگر تنها تو زحمت کشیدی؟ حساب و کتاب کجا بود؟ این‌ها همش فیلمه. چه قدر سر ما را با خرافات و توهم شیره مالیدند، به‌خاطر این که جیب‌های ما را برای یک مشت بی‌سروپا، تنبل و بی‌علم و دانش خالی

بقیه در صفحه ۵۷

بخش بزرگی از ادب آدمی بر آیند ریشه نژادی و خانوادگی است.
● ارد بزرگ



سیروس گنجوی

۶۹

رمزها و رازها

سفری به دنیای اسرارآمیز خرافات!

خرافات شخصی!

پاره‌ای از خرافات جنبه شخصی دارد که ما خود آن را انجام می‌دهیم. مثلا برخی از مردم، لباس یا کفشی دارند که آنها را خوش یمن می‌دانند و در آزمونها، یا هنگام انجام مصاحبه برای یافتن کار؛ یا مسابقات ورزشی، آنها را به تن می کنند و بر این باورند که برایشان شانس می‌آورد!

یکی از مشهورترین گانگسترهای سالهای دهه ۱۹۳۰ میلادی، به نام «میکی کوهن» از سوءقصدهای زیادی که از طرف دیگر تبه کاران علیه او انجام شد جان سالم به در برد. او می‌پنداشت نجات او، به خاطر آن بود که همیشه دستانش را پاکیزه نگاه می‌داشت! به سخنی دیگر، او وسواس شدیدی داشت. زیرا عادت داشت که دستانش را روزی بیش از ۱۵۰ بار بشوید!

کلیسای دوساعته!

یکی از عجیب ترین خرافات، در کشور جزیره‌ای «مالت» واقع در دریای مدیترانه مرسوم است.



کلیساهای این کشور، برخلاف دیگر جاها، دارای دو عدد ساعت بزرگ می باشد یکی از این ساعتها، وقت درست را نشان می دهد و دیگری وقت غلط را! بااین کار، به اصطلاح می‌خواهند سر شیطان کلاه بگذارند! او را گیج کنند تا از زمان واقعی شروع مراسم دعا و نیایش آگاه نشود!

در این تصویر هستند، دو ساعت کلیسا را با دو زمان متفاوت ملاحظه می کنید!

خرافات در دنیای تئاتر!

اگر در نخستین شب افتتاح نمایشی، یواشکی به پشت صحنه تئاتر بروید و یا گوش بایستید، احتمالاً حرفهای عجیب و غریبی خواهید شنید. مثلاً می‌شنوید که بازیگران به جای آنکه برای یکدیگر آرزوی موفقیت کنند می گویند: «پایت بشکند!»

راستی چرا در بعضی کشورها، بازیگران تئاتر برای یکدیگر چنین اقبال بدی آرزو می کنند؟ در حقیقت پاسخ این پرسش را باید در روحیه خرافی بیشتر بازیکنان تئاتر جستجو کرد. آنها بر این باورند که اگر برخلاف آنچه که خرافات نامیده می‌شود سخن گویند، هر نفرینی، جای خود را به دعای خیر خواهد داد!

بنابراین «پایت بشکند» در اصطلاح بازیگران تئاتر یعنی: «پایت سلامت باشد» و در اجرای نقش خود موفق باشی!

شکستن پای یک بازیگر، شاید ناگوارترین حادثه‌ای باشد که برای او اتفاق می‌افتد، زیرا ماهها از رفتن به روی صحنه محروم می گردد. بنابراین، ملاحظه می کنید که بازیگران بااین نوع آرزوی موفقیت، در حقیقت نعل وارونه می‌زنند!

اهالی نمایش همچنین بر این باورند که اگر نمایش، ۱۳ دقیقه دیرتر شروع شود شانس و اقبال به آنان روی خواهد کرد و کار نمایش خواهد گرفت! همین طور، بر این باورند که اگر یک روز قبل از شب افتتاح نمایش، تمرین بدی داشته باشند حتماً بر روی صحنه موفق خواهند شد!

تمامی کارکنان تئاتر، قبل از به روی صحنه آمدن نمایش از اضطراب درونی برخوردارند. نگران آنند که آیا «نمایش» با اقبال تماشاگران روبرو خواهد شد؟ زیرا بیشتر نمایش‌ها کارشان نمی گیرد و به اصطلاح، گل نمی کنند! و بازیگران بیشتر مواقع از کار بی کار می‌شوند.

بد نیست با هم به برخی از خرافات عجیبی که در میان بازیگران تئاتر در اروپا و آمریکا و دیگر نقاط جهان رایج است نظری بیفکنیم:

- اگر گربه در پشت صحنه دیده شود علامت خوش شانسی است. به ویژه آن که با آرامش تمام روی زمین دراز کشیده باشد! اما برعکس اگر گربه‌ای روی صحنه نمایش دیده شود نشانه بداقبالی است!
- وجود یک «گوژپشت» در گروه بازیگران یا کارکنان تئاتر، نشانه خوش شانسی است!
- سوگند خوردن در خلال نمایش، خوش شانسی می‌آورد، حتی اگر در «پیس» یا نمایشنامه نباشد!
- در «برادوی» یعنی تئاتر آمریکا، لباس بلند کولی‌ها، دست به دست میان بازیگران و نوازندگان می گردد و هر کدام چیزی به آن می‌دوزند و وصل می کنند!
- سوت زدن در اتاق رخت کن، بدشانسی می‌آورد. این نوع خرافات عملی، از زمانی معمول شد که کارگران صحنه را غالباً ملوانان سابق نیروی دریایی تشکیل می‌دادند و آنها از طریق سوت، با یکدیگر ارتباط برقرار می کردند. یک سوت بی‌موقع و گیج کننده گاهی باعث می‌شد که پرده نمایش را پایین بکشند و یا آن که صحنه را زودتر از موقع برچینند!
- آخرین سطر نمایشنامه که اصطلاحاً به آن «تگ لاین» tag line می گویند نباید تا قبل از شب افتتاح نمایش، با صدای بلند خوانده شود!
- باز کردن چتر در صحنه نمایش تئاتر، بدیمن است. مگر آن که روی صحنه باران ببارد!
- طاووس و پر طاووس نشانه بدیمنی است و تماشاخانه «بیژو» در نیویورک که تصویر طاووسی را بر دیوارها نقاشی کرده بود با شکست قابل توجهی روبرو شد. تا آن که بعداً با مالیدن رنگ بر روی دیوار، این تصاویر را از نظر پنهان ساختند!
- بعضی رنگها، از آن جمله رنگهای سبز و زرد برای کارکنان تئاتر رنگهای خوش یمنی به شمار نمی‌روند. این اندیشه خرافی از آنجا پیدا شد که در روزگاران قدیم، برای روشن ساختن صحنه نمایش، از نور آهک استفاده می کردند، به این معنی که با حرارت دادن آهک، نور سفیدی ایجاد می کردند که اصطلاحاً به آن lime light (روشنایی آهک) گفته می‌شود که بعداً به معنی نورافکن به کار رفت!

یکی از فیلمهای «چارلی چاپلین» نابغه سینما نیز به همین اسم نامیده می‌شود که آنرا «روشنایی صحنه» ترجمه کرده اند.

بعضی رنگها، به ویژه رنگ سبز در زیر چنین نوری، به سختی دیده می‌شود. بازیگران می گویند: «لایم لایت» را دوست دارند، اما نه هنگامی که لباس سبز بر تن دارند!

نفرین «مکبث»!

تراژدی «مکبث» Macbeth اثر مشهور «ویلیام شکسپیر» شاعر و نمایشنامه نویس نامدار انگلیسی، شرح حال مردی که برای تصاحب تخت پادشاهی، پادشاه را به قتل می‌رساند. اهالی تئاتر، بر این باورند که «مکبث» نمایشنامه‌ای نفرین شده است!

در هر کجا که این نمایش روی صحنه می‌رود، بازیگران و کارکنان از این وحشت دارند که مبادا وقایع ناگواری اتفاق بیفتد و شکست و فلاکت و بدبختی گریبانشان را بگیرد. برخی از بازیگران، حتی نام نمایشنامه را بر زبان نمی‌رانند، بلکه به جای «مکبث» فقط می گویند: «نمایشنامه اسکاتلندی» the Scottish play! باور عمومی بر آن است که نقل سطوری از «مکبث» در هر تئاتری بدیمنی است، مگر آن که این نمایشنامه در آنجا نمایش داده شود!

ماجرای نفرین «مکبث» در حقیقت به سال ۱۶۰۶ میلادی، یعنی نخستین شب افتتاح این نمایش برمی گردد. در آن شب، بازیگری که قرار بود نقش «لیدی مکبث» یعنی خانم «مکبث» را ایفا کند به شدت بیمار شد. ناگزیر خود «ویلیام شکسپیر» نویسنده نمایشنامه مجبور شد روی صحنه برود و به جای او ایفای نقش نماید! در اینجا این توضیح لازم است که در روزگار «شکسپیر» بازیگر زن وجود نداشت. مردان و پسران جوان، با پوشیدن لباس زنانه، نقش زنان را ایفا می کردند!

به هر حال، نمایش با شکست روبرو شد و تا ۵۰ سال بعد، هیچ کارگردانی جرأت نکرد نمایش «مکبث» را به روی صحنه ببرد. تا آنکه در سال ۱۸۴۹ میلادی، «مکبث» دیگر بار در تماشاخانه «آستورپلیس» به نمایش درآمد. در آن شب نیز حادثه ناگواری اتفاق افتاد. شایعه آتش سوزی سبب شد که بلوا و هنگامه‌ای برپا شود که در جریان آن ۳۱ نفر جان خود را از دست دادند!

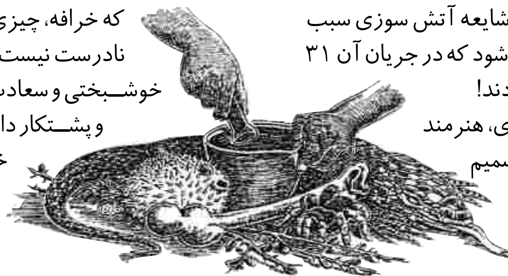
در سال ۱۹۳۷ میلادی، هنرمند نامدار «لورنس اولیویه» تصمیم گرفت که از این نمایشنامه که در «اولدویک» لندن به روی صحنه می‌رفت ایفای نقش نماید. آن شب نیز با حوادث ناگواری همراه شد: مدیر تماشاخانه «اولدویک» در شب افتتاحیه نمایش به مرگ ناگهانی درگذشت. در همان شب، وزنه سنگینی بر روی «لورن اولیویه» سقوط کرد که چیزی نمانده بود او را از پای درآورد. این بازیگر بزرگ، زبانش بند آمد و قدرت تکلم خود را از دست داد! کارگردان نمایش در یک تصادف اتومبیل به سختی آسیب دید و به حال مرگ افتاد!

با همه این تفاصیل، نمایشنامه «مکبث» به عنوان یکی از بزرگترین نمایشنامه‌های جهان، هنوز هم مورد علاقه بازیگران تئاتر به شمار می‌رود.

در سالهای نسبتاً اخیر نیز هنگام تهیه نمایش «مکبث» حوادث دیگری اتفاق افتاد. از آن جمله «چارلتون هستون» بازیگر سرشناس که ـ فیلمهای خاطره انگیزی نظیر «بن هور» و «ال سید» را از او دیده‌ایم ـ در این نمایش ایفای نقش می کرد. در خلال تمرین، به سختی زخمی شد و هنرمند دیگری به نام «فیلیپ انگلیم» در نخستین شب نمایش، قدرت تکلم خود را از دست داد و دو هفته تمام نتوانست بر روی صحنه ظاهر شود و بالاخره بد نیست بدانید «آبراهام لینکلن» شانزدهمین رئیس‌جمهوری آمریکا، یک روز پیش از آن که ترور شود، همراه دوستانش سرگرم خواندن نمایشنامه «مکبث» بود که بازیگران خرافی آن را «نمایش اسکاتلندی» نام نهاده بودند!

باشگاه ضدخرافات!

در پایان این مجموعه، بد نیست به تلاشی که برخی کشورها به منظور خرافه زدایی انجام می‌دهند اشاره کنیم. **در لندن پایتخت انگلستان، باشگاه عجیب و غریبی وجود دارد که اعضای آن، در روز «سیزدهم» هر سال، عمداً با خرافات مرم پسند به مخالفت و ضدیت برمی خیزند! همان گونه که در تصویر مشاهده می کنید، چترها را در داخل خانه می گشایند، نمک‌ها را به زمین می‌پاشند، از زیر نردبان عبور می کنند و گارسن‌ها، داخل گیلاس‌های شکسته، نوشیدنی می‌ریزند، اما آب از آب تکان نمی‌خورد و هیچ حادثه ناگواری اتفاق نمی‌افتد!** بااین کارها می‌خواهند به همگان نشان دهند که خرافه، چیزی جز پندار باطل و نادرست نیست و برای رسیدن به خوشبختی و سعادت، باید تلاش کرد و پشتکار داشت نه آن که به خرافه‌های واهی دل بست و از آنها مدد جست!



اما آیا «خرافه پرستی» که با ذهن و روح بیشتر مردم عجین شده است با این کارها از بین می‌رود؟ خدا می‌داند و بس! ■

قبل از دریافت کارنامه بخوانید

کارشناسان تربیتی به خانواده‌ها توصیه می کنند که هنگام دریافت کارنامه دانش آموزان و اطلاع از نمرات ضعیف فرزندان خود، مواظب روح و روان آنها باشند و از سخت گیری و بی‌احترامی نسبت به آنها پرهیز کنند. به همین منظور موارد زیر توصیه می‌شود:

- مواظب شخصیت فرزند خود باشید، به او بر چسب هایی نظیر تنبل، کودن، بی‌عرضه و غیره نزنید بلکه با تأکید بر نقاط مثبتش در وی انگیزه ایجاد کنید.
- همواره سعی کنید توانمندی های او را مد نظر قرار دهید نه ضعف‌های او را
- به تفاوت های فردی فرزندتان توجه کنید. مبادا او را با دیگران مقایسه کنید بلکه تنها می‌توانید نمرات او را با یکدیگر مقایسه کنید.
- توقع و انتظار از فرزندتان در حد توانایی‌های او باشد.
- وقتی نمرات فرزندتان ضعیف است تنها او را مقصر ندانید و این پرسش ها را از خود بپرسید که آیا الگوی تلاش و جدیت برای او بوده‌اید؟ آیا جریان تحصیل او را پی گیری کرده اید؟ آیا محیط خانه برای درس خواندن آماده بود؟ آیا دوستان او را می شناسید ؟ و آیا ضعف جسمانی و بیماری نداشت ؟
- چنانچه نمره خوب یا نسبتاً خوب در کارنامه وجود دارد به آن اشاره کنید . اگر همه نمرات در سطح پایین است باز می توانید به بالاترین نمرات اشاره کنید و سپس علت ضعیف بودن نمرات را از فرزند خود جویا شوید و به فرزندتان بگویید چه کمکی از دست ما برمی آید.
- با یکدیگر همه راههای ممکن را بررسی کنید و به او اطمینان دهید که شما حامی او هستید. او را دوست دارید. اگر بعد از بررسی علل، درصدد رفع ضعف خود است، تا آن جا که امکان دارد شرایط فعالیت را برای او آماده کنید و به فرزند خود قوت قلب دهید و متذکر شوید که هنوز دیر نشده است.
- با کمک و تمایل فرزند خود، برنامه ای برای آمادگی و مرور درس های ضعیف برای او تنظیم کنید .
- عدم موفقیت دانش آموز در درس ها نباید سبب محرومیت او از تفریح ،مسافرت، گردش با دوستان و استراحت شود بلکه باید برای همه کارهای او برنامه ریزی کرد زیرا فرزند شما به همه آنها نیاز دارد.
- با مشاور مدرسه نیز مشورت کنید تا شما را در پیدا کردن بهترین راه حل و علت مشکل یاری کند.

از:افسانه روحی – پروین رامین

همه کسانی که با تو می خندند دوستان تو نیستند. ●مثل آلمانی

سهراب صفادار

چشم بیونیک



شرکت «دید دوم» که شرکت سازنده محصولات پزشکی است توانست تایید یه رسمی سازمان FDA (اداره غذایی و دارویی آمریکا) را برای چشم بیونیک خود که «آرگوس ۲» نام دارد دریافت کند و اولین چشم بیونیک جهان را بسازد. آرگوس ۲ عملکردی کاملا شبیه چشم دارد که مشکلات تخریب سلول های مخروطی و اعصاب چشم را ندارد. یک دوربین مینیاتوری که در میان دو لایه شیشه قرار گرفته است تصویر روبروی چشم را ثبت می کند، سپس ویدیوی ضبط شده پردازش می شود و بطور بی سیم به آنتنی که روی عصب اصلی چشم نصب شده است منتقل می شود. این آنتن کاشته شده، با استفاده از ۶۰ الکترود کوچک اطلاعات بدست آمده را از طریق عصب چشم به مغز می فرستد و فرد می تواند دنیای روبرویش را ببیند. برای آزمایش این چشم، از افرادی بین ۲۸ تا ۷۷ سال دعوت شد که همگی کاملا نابینا بودند. نتایج بسته به شرایط عصب چشم در بیماران متغیّر بود. برخی تنها نور ضعیفی می دیدند، برخی می توانستند رنگ ها را تشخیص دهند و برخی توانستند روزنامه بخوانند. هم اکنون این تکنولوژی هزینه ای برابر ۹۹ هزار دلار دارد و تنها در اروپا فراهم است. هم اکنون تیم دیگری در دانشگاه استنفورد مشغول پروژه مشابهی هستند که در آن بجای استفاده از الکترود، از ۵ هزار سلول فوتوولتاییک استفاده می شود تا نور را به سیگنال های الکتریکی تبدیل کنند.

بارش شهاب

هفته گذشته در صبح روز جمعه شعله ای از آتش به ناگهان در آسمان شهر چلیابینسک در روسیه ظاهر شد و با صدای فراوان موجب وحشت مردم شد. شهاب سنگی که توانسته بود وارد اتمسفر زمین شود در آسمان روسیه منفجر شد و صدای مهیب و موج انفجار آن باعث شد که تمامی شیشه ها و پنجره های ساختمان ها بشکنند و لرزش شدیدی نیز ایجاد کند. این شهاب سنگ قبل از اینکه منفجر شود همانند یک گلوله آتشین با سرعتی برابر ۳۰ کیلومتر در ساعت در آسمان حرکت کرده و ردی از دود غلیظ در پشت سرش به جای گذاشت و در نهایت با شدت زیادی منفجر شد. انفجار نور کور کننده ای تولید کرد که از شهر یاکاترینبرگ که ۲۰۰ کیلومتر فاصله داشت نیز دیده می شد. بیش از ۹۰۰ نفر زخمی شدند که اکثر جراحات به دلیل پرتاب شیشه های شکسته شده ی پنجره ها بوده است. مسئولین شهر از مردم خواستند برای اطمینان تا اطلاع ثانوی فرزندانشان را بیرون نبرند و مدرسه ها نیز تعطیل شدند.

نقاشی بزرگ



«ادواردو کوبرا» در حال کشیدن مراحل نهایی نقاشی آخر خودش است. کوبرا یک نقاش و گرافیست برزیلی است که برخی او را بهترین نقاش برزیل می دانند، او برای آخرین کارش نقاشی بسیار بزرگی برای ادای احترام به معمار برزیلی «اسکار نیمیر» بر دیواره یک مرکز خرید در مرکز شهر سائوپائولو کشیده است. اسکار نیمیر که شهرت جهانی داشت، یکی از ۲۰ معمار برتر و تاثیرگذار بر معماری مدرن قرن بود که در دسامبر ۲۰۱۲ درگذشت. کوبرا نیز به تصمیم خود و نه به سفارش هیچ سازمانی، این نقاشی ۵۶ متری از او را در مرکز شهر کشید تا بتواند یاد او را زنده نگه دارد. او که این نقاشی را چند روز بعد از مرگ اسکار نیمیر شروع کرده بود توانست در ۲۲ ژانویه ۲۰۱۳ آن را تکمیل کند. هنرمندان و نقاشان بسیاری برای بازدید در مراسم افتتاحیه آن شرکت کرده و آن را یکی از برترین نقاشی های کوبرا می دانند که به سبک خاص خودش کشیده شده است.



گل زیبای آلوده کننده



معمـــولا مردم در ایام جشـــن و بخصوص عیدها بـــرای عزیزان خود گل می خرنـــد و فـــروش گل در این روزها بســـیار افزایش می یابـــد، مخصوصا گل رز. رزها رنگ قرمزی دارند، اما اصلا ســـبز نیستند! یعنی برای محیط زیست خیلی هم مناســـب نیســـتند. البته این گل ها خود نوعی گیاه هســـتند اما پرورش تعداد بســـیار زیادی از آنها می تواند خســـارات زیادی داشته باشد. شاید تعجب کنید اگر بدانید که تاثیر این گل روی اتمســـفر از اثر مخرب بســـیاری از وسایل دودزا بیشتر است! طبق آمار سازمان حفاظت از محیط زیست، هر ساله صدها میلیون گل رز در جهان پرورش داده می شـــوند. در هر عید حدود ۱۰۰ میلیون گل رز هدیه داده می شـــود و تولید این تعداد گل بیش از ۹ میلیون کیلوگرم دی اکسید کربن وارد هوا می کند. مطمئنا این مقدار خیلی بیش از آن است که نادیده گرفته شـــود. حتی شرایط نگهداری نیز در این مقدار سهیم هستند و اگر هوا گرم باشد، این عدد بیشـــتر هم می شود. این عدد شامل دی اکسید کربن تولید شده در طی مراحل کاشـــت، نگهداری، انتقال، آلودگی سوخت استفاده شده در کامیون های حمل گل که از یخچال بهره می برند و نیز دی اکســـید کربن تولید شـــده توسط خود گل ها می باشـــد. به هر حال این امر از زیبایی این گل نمی کاهد و انتخاب با شماســـت و اگر بخاطر گل نخریدن برای عزیزانتان توبیخ شدید مسئولیتش بر عهده خودتان است!

سریع ترین قایق

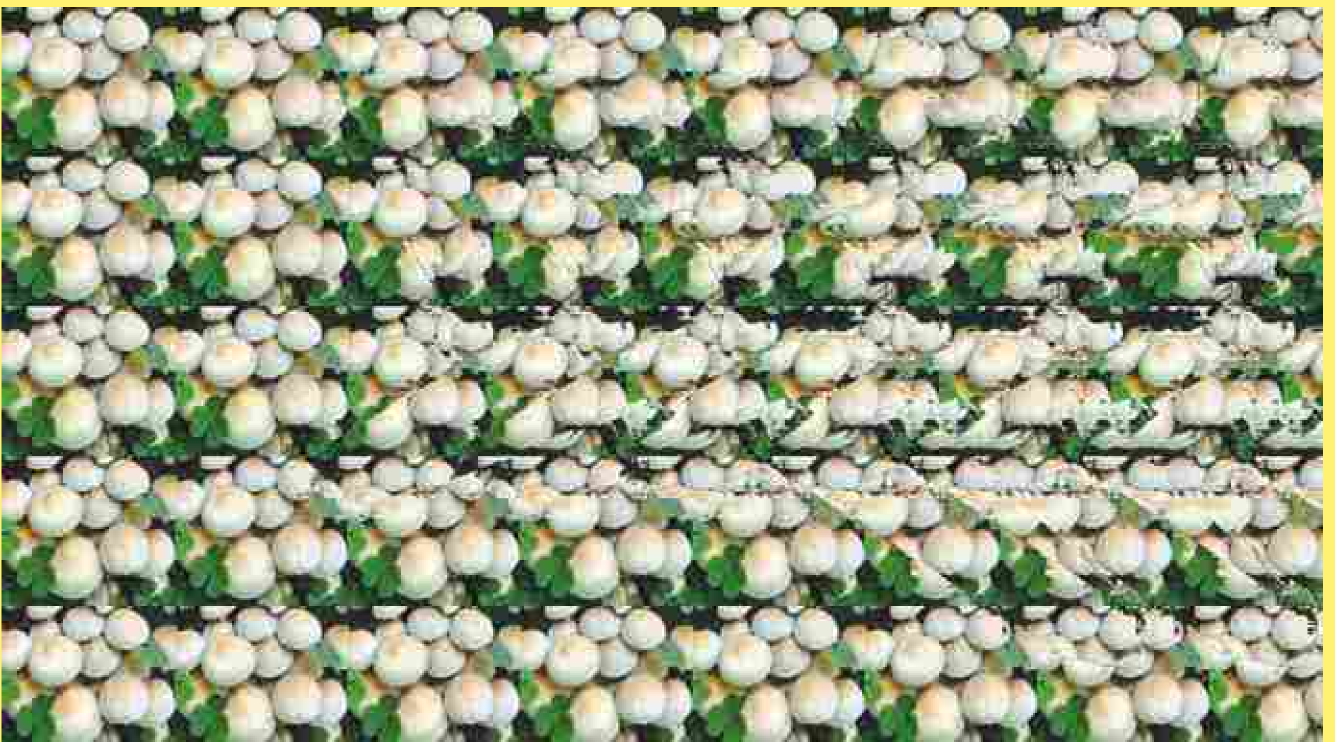




قایق های الکتریک به تازگی وارد عرصه وسایل نقلیه الکترونیک شده اند و رقابت در این صنعت در حال اوج گرفتن می باشد. اما برای ساخت بهترین قایق نیاز به تجربه و مهارت بسیاری است. به همین منظور دو شرکت «مرسدس بنز» و «سیگارت ریسینگ» دست به همکاری برای ارائه سریعترین قایق الکتریک جهـــان زدنـــد. این قایق که AMG نام دارد در نمایشـــگاه قایقرانی میامی برای اولین بار معرفی شد. با قدرت موتوری برابر ۲۲۰۰ اسب بخار و نیروی گشتاور ۲۲۱۳، قایق الکتریکی AMG می تواند تا ۱۶۱ کیلومتر بر ساعت سرعت بگیرد. این دو شرکت کیفیت بالای خودروهای اسپرت مرسدس بنز را در طراحی های بی نظیر شـــرکت سیگارت ریسینگ گنجاندند تا این قایق ساخته شود. AMG با دو دسته نیروی محرکه حرکت می کند که هر کدام شامل ۶ موتور الکتریک جداگانه هســـتند. دو دســـتگیره هدایت در انتهای قایق، در سمت چپ و راست تعبیه شـــده اســـت که امکان هدایت بسیار خوبی برای این قایق ۱۲ متری فراهم می کند. هنوز قیمتی از سوی این دو شرکت برای این محصول اعلام نشده است اما انتظار می رود در نمایشگاه وسایل الکتریک مجموعه مرسدس بنز که بزودی برگزار می شود رسما اعلام شود.

● اسکاول شین

تصویر سه بعدی



روباه مکار این بار فرار کرد

کودک دو ماهه‌ای که در هجوم روباه ولگرد به خانه‌ای در شرق لندن با دندان‌هایش تیز این حیوان به شدت مجروح شده بود با رسیدن به موقع مادرش از مرگ حتمی نجات یافت.



چندی پیش در یک حادثه ناگوار در لندن روباه ولگردی با باز کردن در پشتی ساختمان وارد راهرو و سپس اتاق کودک شد. در حالی که کودک در رختخواب خود آرام خوابیده بود مادرش در طبقه پایین مشغول کار بود که ناگهان با صدای جیغ دردناک کودک از جا پرید و با سرعت خودش را به طبقه بالا رساند. صحنه وحشتناکی بود، روباه نوزاد کوچولو را از تخت به پایین کشید و با دندان‌هایش مانند طعمه لذیذ به این سو و آن سو تکان می‌داد. بچه نگون‌بخت هم از فشار دندان‌های تیز روباه بر بدنش فریاد می‌کشید و در حال خونریزی شدید بود. مادر این کودک وقتی با این صحنه دلخراش مواجه شد دیوانه‌وار به روباه حمله کرد و بچه را از چنگال و دندان‌های تیزش خارج کرد و روباه هم که حرکت عجیب مادر را دید پا به فرار گذاشت. این دختر کوچولو هم که دو انگشتش را از دست داده بود به بیمارستان انتقال یافت و تحت درمان قرار گرفت و مادر این کودک در پایان این حادثه گفت: همه چیز مانند یک کابوس بود باور نمی کردم بتوانم دخترم را نجات دهم چرا که روباه گرسنه و بیش از انتظار وحشی بود و حال خوشحالم که دختر نازم را نجات داده‌ام.

آفرین به مرزبانان عاشق

راز لوله ۵ کیلومتری قاچاقچیان سوخت در میناب از سوی پلیس مرزبانی فاش شد.

هفته گذشته مأموران دریابانی هرمزگان در راستای مبارزه با قاچاق سوخت این بار موفق شدند در عملیات اطلاعاتی و کم‌نظیر بیش از ۵ کیلومتر لوله حمل سوخت قاچاق از خشکی به دریا را در حاشیه یکی از روستاهای ساحلی در میناب کشف کنند. بنابر این گزارش مأموران که متوجه رفت و آمدهای مشکوک چند قایق در ساحل این روستا شده بودند با زیر نظر گرفتن حرکات مردان مرموز و تعقیب و مراقبت دریافتند آنان با استفاده از لوله‌هایی که کنار ساحل است مخازن و بشکه‌های خود را از گازوییل پر می کنند و به سواحل کشور پاکستان انتقال می‌دهند. بر این اساس و با تجسس‌های میدانی مشخص شد قاچاقچیان با حفاری زمین و لوله گذاری از حاشیه روستا به مسافت ۵ کیلومتر به مقابل دریا حرکت خود را بسیار حساب شده طرح‌ریزی کرده‌اند و با این شیوه و شگرد گازوییل را به کشور همسایه انتقال می‌دهند. در پایان مأموران دریابانی مرزبانی پس از یافتن سرنخ‌های دیگر به دنبال کردن سر شاخه لوله، موفق به کشف این لوله قاچاق شدند و از قاچاق سوخت جلوگیری کردند و هم اکنون در حال بررسی‌های دیگر برای دستگیری قاچاقچیان سوخت در این منطقه هستند.



یک پیرزن ۹۵ ساله معلول گل کاشت

دزد نگون‌بخت هنگام سرقت خانه پیرزنی معلول در «بارتلزوبل او کلاهما» با ضربات پیچ گوشتی مجروح و به دام پلیس افتاد.



بر اساس این گزارش، این سارق ۴۶ ساله شب حادثه حدود ساعت ۳ بامداد وقتی از خاموشی کامل خانه پیرزن ۹۵ ساله مطمئن شد با شکستن شیشه جلویی ساختمان وارد خانه‌اش شد که صدای این ضربه مادربزرگ پیر را از خواب بیدار کرد. این زن جسور که احتمال می‌داد دزدی وارد خانه‌اش شده است بدون این که چراغ‌ها را روشن کند یک پیچ گوشتی را که همیشه کنار تختش می‌گذاشت برداشت و روی ویلچر خود آرام و بی‌صدا از اتاق خواب بیرون رفت. در سوی دیگر خانه، دزد که اصلاً تصور نمی کرد این مادربزرگ پیر و فرتوت در کمین او باشد به دنبال اشیای قیمتی خانه را جست و جو می کرد و این قایم باشک بازی ادامه داشت تا این که مادربزرگ با کمین کردن گوشه دیوار ناگهان با پیچ گوشتی ضرباتی به پشت دزد وارد کرد. پیرزن که یک لحظه دست از حمله برنمی‌داشت. در هنگام وارد کردن ضربه‌ها فریاد می کشید و از همسایگان کمک می‌خواست دزد مجروح نیز در این میان در حالی که از زخم‌های بسیار نای نفس کشیدن را انداشت و غرق در خون بر زمین افتاد و لنگان لنگان هنگام فرار پلیس از راه رسید و وی را دستگیر و به بیمارستان انتقال داد و در آنجا پس از درمان‌های اولیه به جرم سرقت از نوع درجه اول به زندان افتاد.

دزد شکاک به دام افتاد

دزد ناشی که در فروشگاه بزرگی در کانادا با سوال پیچ کردن صندوقدار او را نسبت به خود ظنین کرده بود باعث شد که به دام پلیس گرفتار شود.

این دزد که «دانیل گمن» نام دارد، در روز حادثه در شرایطی وارد فروشگاه «اونتاریو وارد» شد که اسلحه خود را زیر پیراهنش پنهان کرده بود و همه چیز برای انجام یک دزدی بی سر و صدا مهیا بود، اما خلوت بودن بیش از حد فروشگاه سارق را درباره موجودی داخل صندوق به شک انداخت. او که نگران بود این فروشگاه خلوت از صبح فروش آنچنانی نداشته باشد و با صندوق خالی روبه‌رو شود به فکر این افتاد که بی‌گدار به آب نزند و پس از مطمئن شدن از مبلغ داخل صندوق، اسلحه‌اش را بیرون بیاورد. بنابراین مانند یک مشتری عادی به سمت صندوقدار رفت و به طرح پرسش‌هایی پرداخت که مثلاً از صبح چند نفر به آنجا آمده‌اند و فروشگاه معمولاً صبحها فروش دارد یا خیر و چند سؤال دیگر... اما این سوال‌های پی در پی نه تنها جواب درستی به او نداد که صندوقدار را به موضوع مشکوک کرد و از آنجا که در آن لحظه هیچکس دور و بر صندوقدار و دزد نبود، کارمند پشت صندوق به نیت وی پی برد و در یک حرکت ماهرانه کلید هشدار پلیس را به صدا در آورد. دقایقی نگذشت که مأموران رسیدند و در حالی که دزد هنوز مشغول پرسیدن بود توسط مأموران بازداشت شد سپس بازرسی بدنی از او و کشف اسلحه در زیر پیرهنش، هیچ شکی را درباره انگیزه این مرد جوان برای سرقت باقی نگذاشت بنابراین شک و تردید دزد کار دستش داد و او را دست خالی در دام پلیس انداخت و در اینجا باید گفت که دزد آش را نخورد و دهانش سوخت و پشت میله‌ها گرفتار شد.

حمیده اخوان

رابطه پاها با سلامتی بدن



سردی پاها، عوامل متعدد بسیار

اگر انگشـــتان پایتان همیشـــه سرد و یخ است، یکی از عوامل این مشـــکل، می تواند فشار خون پایین باشد. عوامل متعـــددی می توانند در گـــردش خون طبیعی، اختلال ایجاد کند، از جمله سیگار کشیدن، فشار خون بالا یا بیماری های قلبی. اعصاب آســـیب دیده ناشی از دیابت، نیز می تواند منجر به ســـردی پا شـــود. از سایر عوامل محتمل می توان به کم کاری تیروئید یا کم خونی اشـاره کرد. پزشـکان ضمن بررسی تمامی احتمالات موجود برای سردی پا، نسبت به درمان اقدام می کنند و یـــا گاهی اوقات این مشـــکل را امـــری طبیعی اعلام می کنند که ناشی از هیچگونه بیماری خاصی نیست.

درد در پاها

اگـــر پـــس از پایان یـــک روز کاری در پاهای خود احســـاس درد می کنید، این عارضه ممکن است ناشی از کفش نامناسب باشد. از میان هر ده نفر خانم، هشت نفر از آنها با پوشیدن کفش های نامناسب، با پاشنه های خیلـــی بلند، بـــه پاهای خود آســـیب وارد می کنند. اما اگر درد ناشـــی از پاشـــنه بلند کفش نباشـــد، می تواند به علت شکســـتگی ایجاد شـــده بر اثر فشار، یا ترک در اســـتخوان های پا ایجاد شده باشد. یک احتمال ممکن، ورزش های خیلی سنگین است. مخصوصاً ورزش هایی که تاثیر بســـیاری بر پاها دارند مانند بســـکتبال یا دو استقامت، پوکی استخوان نیز احتمال شکستگی را زیاد می کند.

قرمز، سفید و یا کبودی انگشتان

بیماری رینود باعث می شـــود، انگشـــتان به رنگ ســـفید در آمده، ســـپس مایل به آبی و کبود رنگ شده و دوباره به رنگ قرمز و ســـپس به رنگ طبیعی خود بر گردنـــد. علت این عارضه تنگی ناگهانی رگهای خونی اعلام شـــده است که به آن واسواسپاسم نیز می گویند. اســـترس ناگهانی یا تغییر در آب و هوا می تواند منجر به واسواسپاســـم گردد. این بیماری اغلب نگران کننده نیست و مشکلات بعدی را در پی نخواهد داشت.

درد در پاشنه

شـــایع ترین علت درد پاشـــنه، التهاب غلاف کف پایی اســـت، التهاب رباط بلندی که به استخوان پاشنه متصل اســـت. درد در زمانی که از خواب بیدار شـــده و بـــرای اولین بار پا را روی زمین می گذارید، شـــدید تر اســـت. آرتـــروز، ورزش هـــای ســـنگین و کفش های نامناســـب نیز می تواند باعث التهاب تاندون ها و درد پاشنه گردند. اما در موارد نادر این دردها ناشی از وجود یک زائده استخوانی در پاشنه، عفونت استخوان، تمور یا شکستگی استخوان کف پاست.

کشیدن پاها هنگام راه رفتن

اغلب اولین نشـــانه این عارضه، تغییر در روش راه رفتن فرد اســـت. گام های بلندتر از معمول برداشـــتن یا کشـــیدن پاها روی زمین هنـــگام راه رفتن. علت این عارضـــه می تواند از دســـت دادن حس طبیعی پاها به مرور زمان، به ســـبب آسیب دیدن اعصاب محیطی پا باشد. بیش از ۳۰٪ افراد مبتلا به این مشکل، به نوعی با بیماری دیابت درگیر هستند. اما آسیب دیدن اعصاب ممکن اســـت با عوامل دیگری از جمله عفونت، کمبود ویتامین ها، یا اســـتفاده بیش از حـــد از الکل در ارتباط باشـــد. البته بیشـــتر اوقات علت اصلی آسیب دیدگی اعصاب، برای بیماران مشخص نیست.

چماقی شدن ناخن پا

در ایـــن حالـــت، فـــرم ظاهر انگشـــتان پـــا و گاهی انگشتان دست، تغییر شـــکل می دهند. بالای ناخن ها گرد و منحنی می شـــود و انتهای ناخن، محدب شـــکل می شـــود. بیماری های ریـــوی شـــایع ترین علت این عارضه می باشد، اما گاهی نیز می تواند به علت بیماری قلبی، مشـــکلات کبدی و اختلالات گوارشی و یا بر اثر برخی عفونت ها ایجاد شـــود. البته در مواردی، تنها بر اثر سابقه ژنتیکی و خانوادگی و بدون تاثیر هیچ بیماری مهمی، ناخن ها به این شکل در می آیند.

ورم در پاها

ورم در پاها، دردســـری اســـت کـــه در اکثر افراد بـــه علت ایســـتادن زیاد یا پـــرواز طولانی مدت ایجاد می شـــود، در زنان باردار نیز این ورمها طبیعی به نظر می رســـد. در صورتی که عوامـــل فوق الذکر در ورم پا دخیل نباشد، قطعاً در اثر یک بیماری جدی ورم ایجاد شده است. گردش خون ضعیف، اختلالات در سیستم لنفاوی و یا بر اثر لخته شـــدن خون، در پاها ورم ایجاد می شـــود. اختلال در کار کلیه ها یا تیروئید نیز می تواند منجر به تورم شود. اگر شما تورم مداوم در پای خود را دارید، حتماً به پزشک مراجعه کنید.

سوزش در پاها

احســـاس سوزش در پاها در مبتلایان به دیابت به علت آسیب عصب محیطی، بسیار شایع است. همچنین می تواند بر اثر کمبود ویتامین B، در پای ورزشکار، یا در بیمـــاران کلیوی مزمن و یا بر اثر گردش خون ضعیف در کف پا و حتی در ســـاق پا (بیماری شریانی محیطی) و یا بر اثر کم کاری تیروئید ایجاد شود.

سوزش هایی که به بهبود نمی یابند

ســـوزش در پاها، مهمترین اخطار بـــرای بیماران دیابتی است. دیابت می تواند در احساس طبیعی پاها، گردش خون و روند طبیعی بهبود زخم ها اختلال ایجاد کنـــد. به طوری که حتی یک تـــاول کوچک، تبدیل به زخم های اساسی و جدی می گردد.

درد در انگشت شست پا

نقرس علت رایج درد ناگهانی در مفصل انگشـــت شســـت پاست، همراه با قرمزی و تورم استئوآرتریت نیز یکی دیگر از عواملی اســـت که موجب درد و تورم می شـــود. اگر مفصل سفت و سخت است، ممکن است دچار عارضه التهاب مفصل (آرتریت) شده باشد.

درد انگشتان

اگر هنگام راه رفتن روی ســـنگ احساس سوزش در پنجه پا دارید، و این ســـوزش به انگشـــتان کوچک پا کشیده می شود، شـــما دچار بیماری مورتون نوروما هستید که منجر به ضخیم شدن بافت نواحی عصب ها معمولاً بین انگشتان سوم و چهارم می شود. این بیماری در میان زنان بسیار شایع تر است و بر اثر آسیب یا فشار بیش از حد بر انگشتان ایجاد می شود.

خارش پا

خارش و پوســـته پوسته شدن در ناحیه پا که اغلب در پای ورزشـــکاران دیده می شود، یک عفونت قارچی اســـت که در مردان بین ســـنین ۲۰ و ۴۰ سال شایع تر اســـت. این خارش به وســـیله درمان های شیمیایی یا محصولات مراقبت از پوســـت که بـــه آنها در ماتیت تماســـی می گویند، درمان می شـــود. همچنین قرمزی وخشـــکی پوستنیز از بین می رود. اگر پوست در نواحی خارش، ضخیم شـــود و به شـــکل جوش در آید، ممکن اســـت ناشـــی از بیماری پسوریازیس باشـــد که بر اثر ضعف سیســـتم ایمنی بدن ایجاد می شـــود. استفاده از کرم های درمانی باعث بهبود این علائم می شود.

انحنا انگشتان

این بدشـــکلی انگشـــتان و خارج شدن آنها از شکل اصلی می تواند بر اثر اســـتفاده مستمر از کفشهای تنگ و تحت فشار قرار گرفتن انگشتان ایجاد شود. همچنین ممکن است در اثر بیماری هایی که به اعصاب پا آسیب می رســـانند، ایجاد شـــود. مانند دیابت، مصرف زیاد الـــکل یا هر گونه اختـــلال عصبی دیگر. در این عارضه انگشـــتان در بند اول به سمت بالا و از بند دوم انگشت به ســـمت پایین خمیده می شـــوند و به شکل چنگ در می آیند. با تمرینات کششـــی یا اســـتفاده از کفش های طبـــی مخصـــوص یا در نهایت با جراحـــی می توان این عارضه را درمان کرد.

اسپاسم عضلات پا

درد ناگهانی و شـــدید ایجاد شـــده در پا، نشـــان از گرفتگی و اسپاسم عضلات است که اغلب برای مدت چند دقیقه به شدت آزار دهنده هستند. فعالیت بیش از حد یا خستگی عضلانی، عامل ایجاد کننده این اسپاسم است.

و چه زیباست چهره و رفتار آنان که نقش خود را بازی می کنند ● دکتر هرمز انصاری

پادشاهی و بزم و رزم بهرام گور

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بهرام گور چند هزار لولی سرمست از هندوستان به ایران کوچاند تا رامشگری کنند. نژاد کولیان جهان از همان لولیان است. و گفتم که بهرام شخصیتی افسانه‌ای پیدا کرده و درباره‌اش افسانه‌ها پرداخته‌اند. او هنگام جنگ به نیرنگ چنگ می‌زد و خاقان را و دیگران را با همین ترفند شکست داد. در این جنگ به بزرگان ایران نشان داد که گرچه اهل بزم است، در رزم همتا ندارد. بهرام برای مدتی کشور را به وزیرش مهرنرسی سپرد و در جامه ناشناس به هند رفت. در آنجا فیل‌هایی را که به کاخ شنگل، پادشاه هندوستان حمله کرده بودند، تاراند و به شنگل کمک کرد تا سپاهیان مهاجم چین را شکست بدهد. پس از چندی خودش را به شنگل شناساند و با دختر او ازدواج کرد و به ایران برگشت و باخبر شد که دیلمیان شوریده‌اند. بهرام به مهرنرسی فرمود به جنگ برود ولی نجنگد و بگریزد و در ری پنهان شود. خودش نیز جامه مردم دیلم پوشید و به فرمانده آنان گفت افسونگر و پیشگوست و کاری می‌کند که مهرنرسی بی‌جنگ بگریزد.

پیشگوی زیرک

پادشاه دیلمیان به یال و کوپال بهرام نگریست و گفت: پیشگویان و افسونگران باریک‌میان و لاغرند. چگونه است که تو فراخ‌سینه و دُرشت مُشتی؟ بهرام گفت: سال‌ها در جنگل‌های هندوستان بوده‌ام و با شیر و ببر و فیل پنجه افکنده‌ام تا زنده بمانم ناچار مشتم درشت شده... این سخنان را رها کن و به من بنگر که افسونی خواهم راند و مهرنرسی را از تو خواهم ترساند تا به ری بگریزد. کُراچالا، سرور قوم دیلم گفت: اگر افسونت کارگر نیفتاد، تو را خواهم کشت. بهرام گفت: کارگر خواهد افتاد! چون سیاهی سپاه مهرنرسی نمایان شد، مِهترِ دیلمیان فرمود بهرام افسونش را بدمد. بهرام مانندَ افسونگران آتشی افروخت و وردهایی در آن دمید و کناری ایستاد. همین که مهرنرسی به خط حمله رسید، فرمود در کوس عقب‌نشینی بدمند و شتابان به سوی ری گریخت. کُراچالا بهرام را ستود و فرمود اینک پیشگویی کن که سرانجام این جنگ چه خواهد شد؟ بهرام گفت: دنبال مهرنرسی برو. به ری خواهی رسید که دروازه‌هایش بسته‌اند. کراچالا گفت: گذشتن از دروازه‌های ری کاری دشوار است و گشودنش ماه‌ها وقت می‌خواهد. بهرام گفت: مرا فراموش کردی؟ افسونی خواهم راند که دروازه‌بانان دروازه‌ها را باز کنند. آنان بی‌اختیار خواهند شد و تو را مانند پادشاه خودشان راه خواهند داد و به تو کرنش خواهند کرد. کُراچالا شادمان شد و به سربازانش گفت دنبال مهرنرسی بروند. خود نیز بر اسبی سیاه نشست و بهرام را همدوش خود کرد.

هنگامی که به دروازه‌های بسته ری رسیدند، بهرام به کراچالا گفت: بایست و بنگر تا با افسونی شگفت، دروازه را باز کنم... سپس پیش رفت و دور از چشم دیلمیان، مُهر شاهنشاهی را به امیر دروازه‌بانان نماید و فرمان‌هایی داد و پیش کراچالا بازگشت. دمی نگذشت که دروازه‌بانان راه را گشودند. کراچالا خواست با تمام سپاهش وارد ری شود. بهرام گفت: تو اکنون شاهنشاهی! خوب نیست با سپاهت وارد شهر شوی. خودت و بزرگان سپاهت بس است. داخل شو و بر تخت بنشین!

کراچالا پذیرفت و گروهی از بزرگان سپاهش را با خود همراه کرد و با بهرام وارد شهر شد. دروازه‌بانان برایش کوس و کرنا زدند و سپاس‌ها گفتند. چون کراچالا از دروازه گذشت، دروازه‌بانان درها را بستند و سربازان ایرانی ناگهان بر سر کراچالا و افرادش ریختند و همه را اسیر کردند. کراچالا حیران شد و به بهرام نگریست. بهرام گفت: پیشگویی آخرین مرا نپرسیدی تا بگویم چون وارد ری شوی، گرفتارت می‌کنند. من بهرام پنجم، شاهنشاه ایران و انیرانم.

نخست رنگ از رخسار کراچالا پرید سپس سرخ شد و با خشم گفت: به من نیرنگ بستی و مرا به بند کشیدی. بهرام گفت: خوش‌تر داشتی جنگ شود و بسی سرباز کشته شوند آنگاه به بندت بکشم؟ تو مردی نادانی که از دیلم به جنگ شاهنشاه بزرگ ایران آمده‌ای. سپس فرمود کراچالا به بام برود و به سربازانش بگوید سلاح از کف بگذارند و به دیلم بازگردند. کراچالا گفت: می‌خواهی کاری کنم که آنها بروند و مرا دار بزنی؟ بهرام گفت: اگر بخواهم دارت بزنم، هم‌اکنون نیز می‌توانم. من تو را و بزرگانت را و سربازانت را آمرزیدم و فرمان می‌دهم کسی از شما کشته نشود. سلاح بگذارید و بروید و دیگر در اندیشه شورش نباشید. کراچالا به بام رفت و فرمان بهرام را به سربازانش ابلاغ کرد. روز دیگر، کراچالا و بزرگان دیلم را آزاد کرد تا به دیار خود بروند. نقل است که کراچالا مدتی پیش بهرام ماند و سرسپرده او شد. درباره این که دلیلمیان براستی شورش کرده بودند یا داستان چیزی دیگر بود، در بخش مورخان معاصر توضیح بیشتری خواهم داد.

داستان بهرام و هفت دختر

میرخوند در کتاب تاریخ زندگی بهرام گور داستانی نقل کرده: روزی مهرنرسی به بهرام نگریست و عرض کرد: سرورم چرا نگاهت اندوهگین است؟ بهرام فرمود: اندوهگین نیستم... از کارهای عادی خسته شده‌ام. مهرنرسی عرض کرد: به جاهایی برو که تاکنون نرفته‌ای. جانورانی شکار کن که تاکنون کسی نتوانسته آنها را شکار کند. بهرام گفت: از شیر و ببر و کرگدن و فیل مهیب‌تر چیست؟ من همه را شکار کرده‌ام. مردی یونانی به نام آقوستونان (آگوستین) که مِهترِ رامشگران یونانی بود، عرض کرد: سرورم جانور دوپایی هست که شکارش بسی گواراست! بهرام فرمود آدمیزاد را می‌گویی؟ آقوستونان عرض کرد: نه! مرغی است بزرگ که با یک ضربت لگد، شیری را هلاک می‌کند. به مصر برو! بهرام خرم شد و جامه ناشناس در بر کرد و به سوی مصر رفت. جون به نیل رسید، جماعتی دید که گِردِ میدانی ایستاده بودند. دختری که روی و موی و قامت خود را پوشیده بود، بر ستونی بلند نشسته بود. پای ستون چند گاویالِ (تمساح) گرسنه بودند. مردی که جامه پهلوانان پوشیده بود، پیِش رفت تا خود را به دختر برساند. گاویال‌ها او را خوردند. پهلوانی دیگر راهی شد. او نیز پاره‌پاره و خورده شد. بهرام پرسید: این چه حکایت است؟ گفتند آن دختر، ملکه مصر است. گناهی کرده و اگر تا غروب آفتاب کسی نجاتش ندهد، شامِ گاویال‌ها خواهد شد. هر پهلوانی که ملکه را نجات بدهَد، فرعون مصر خواهد شد. بهرام به تماشا ایستاد. تا نزدیک غروب ده بار گاویال‌های سیر را بردند و گاویال‌های گرسنه آوردند و ده پهلوان کشته شدند. هنگامی که دیگر هیچ پهلوانی نبود و آفتاب در کار فروشدن بود، بهرام گام پیش نهاد و گرزِ گاوسر خود را به مشت فشرد و به سوی گاویال‌ها رفت. با هر کوبه گرز، گاویالی را کشت. آخرین آنها را از دُم گرفت و سرش را چنان به ستون کوفت که استخوان‌هایش خُرد شدند. آنگاه کمند افکند و فرازِ ستون شد و ملکه را به زیر آورد. کاهن اعظم پیش آمدَ و پرده از رخسار ملکه برداشت. بهرام دختری دید بسی زیبا. به کاهن گفت: می‌خواستید این نازنین را به دندان گاویال بسپارید؟ کاهن اعظم گفت: این آیین ماست‌ای فرعون بزرگ! بهرام گفت: نمی‌خواهم فرعون باشم اما این ملکه را با خودم می‌برم. کسی دیگر را فرعون کنید.

بهرام، شکار را رها کرد و ملکه مصر را به سوی یونان برد. چون به یونان رسید، گروهی را دید که دختری را به ریسمان بسته‌اند و به معبدی می‌برند. بهرام دنبال آنها رفت و پرسید: داستان این دختر چیست؟ گفتند از فرمان پدرش سر تافته و نمی‌پذیرد همسر کسی باشد که پدرش می‌گوید. او را به معبد می‌بریم تا تقدیس شود سپس روز جشن بزرگ، شکم شیرها را با او سیر خواهیم کرد. بهرام از آن دختر پرسید چرا از پدرش فرمان نمی‌برد و همسر آن مرد نمی‌شود؟ دختر گفت: من همسر مردی می‌شوم که مرا دوست داشته باشد. اگر آن مرد مرا دوست داشت، می‌آمد و نجاتم می‌داد. بهرام در او نگریست و به کاهنان گفت: آیا این دختر را می‌فروشید؟ گفتند: هرگز! بهرام هیچ نگفت و رفت.

چندی گذشت و دختر را تقدیس کردند و به میدان آوردند تا شیرها او را پاره‌پاره کنند. هنگامی که زنجیر از شیرها گشودند، بهرام به میدان جَست و دو شیر را با کمان زد و آخرین را با گرز کوفت و بند از دختر گشود. مردم شگفت‌زده بودند و بی‌حرکت. ملکه مصر با سه اسب آمد و هر سه نشستند و تاختند و رفتند.

مردان موفق امروز، کودکان جسور دیروز بوده‌اند

● دبیر ایلی

پس از چندی به روم رسیدند. مردی آنها را به خانه برد و میزبانشان شد. او بازرگانی ثروتمند بود که می‌گفت تنها زندگی می‌کند. هنگامی که شام می‌خوردند، استخوان ماهی در گلوی میزبان گیر کرد و او را کشت. بهرام جسد بازرگان را در حیاط خانه‌اش به خاک سپرد. ملکه مصر و دختر یونانی به او گفتند از زیرزمین صداهایی شنیده‌اند. بهرام به زیرزمین رفت و چند اتاق دید که درهای آنها قفل بود و کسانی به در می‌کوفتند. بهرام قفل‌ها را شکست. از پشت درها چند دختر بیرون آمدند و سپاس‌ها گفتند. بهرام داستان آنها را پرسید. یکی از دختران که رومی بود، گفت: این بازرگان مردی پلید بود و دختران را می‌ربود. شگفت است که چرا تو را ربوده! بهرام گفت: مرا به خاطر دو دختری که همراهم بودند، ربوده بود. اینک شما آزادید که بروید. همان دختر گفت: من دیگر نمی‌توانم به خانه خودم بروم زیرا از بزرگان یونان هستم و این ننگ را نمی‌پذیرند که مردی مرا ربوده باشد گرچه هنوز پاکیزه‌ام. مرا با خودت ببر. دو تن دیگر که یکی عرب و دیگری بربر بود، گفتند ما نیز راهی به دیار خود نداریم. ما را نیز ببر.

بهرام آن سه تن را با خود همراه کرد و به سرزمین گل (فرانسه) رفت. در بیراهه‌ها چند راهزن دید که دختری را به بردگی گرفته بودند و او را به بیگاری واداشته بودند. بهرام آن دختر را به خانه‌اش برد ولی پدرش که وزیر پادشاه گل‌ها بود، دخترش را طرد کرد ناچار بهرام او را با خود برد و پس از چندی به ایران آمد.

او برای این شش دختر و دختر پادشاه هند که قبلاً با خود به ایران آورده بود، هفت کاخ ساخت به هفت رنگ. او هفته‌ای یک بار مهمان یکی از این هفت تن می‌شد و آنها برایش از کشور خودشان قصه‌ای می‌گفتند. نظامی این داستان را در هفت‌اورنگش آورده و به برخی از آن قصه‌ها نیز اشاره کرده است. اینها اطلاعاتی بود که مورخان اسلامی به ما داده‌اند که به برخی از آنها با تردید می‌نگریم. مانند داستان سفر بهرام و انتخاب چند دختر و ساختن گنبدهای هفتگانه. تاریخ از بقایای چنین کاخ‌هایی خبری به ما نداده است. از سویی این داستان، واقعی به نظر نمی‌رسد و از همان قصه‌ای گرفته شده است که بهرام تاجش را از میان دو شیر برداشت. در این قصه‌ها، تاج به دختری زیباروی، و شیر نیز به تمساح و نگهبانان و کاهنان و پدر دختر مبدل شده‌اند. راوی داستان مراقب بوده که آن دخترها از بزرگ‌زادگان باشند تا بهرام بتواند برای آنها کاخ بسازد. این مورخان مدت پادشاهی بهرام را بین نوزده تا شصت و چند سال نوشته‌اند.

گور، بهرام را گرفت!

مورخان قدیم درباره مرگ بهرام گور داستان‌هایی نقل کرده‌اند که همگی با کمی اختلاف به یک موضوع اشاره می‌کنند. نظامی داستان مرگ بهرام را به شعر نوشته است. او نیز مانند دیگر مورخان قدیم معتقد است بهرام پنجم چنان به عیاشی مشغول بود که کشور را به باد داد و وزیرش به مردم بسیار ستم کرد و مردم و بزرگان از هر دو بیزار بودند. از سویی همگی می‌گویند پس از مرگ بهرام، مردم به سوگ نشستند. اگر بخواهیم علمی‌تر به تاریخ نگاه کنیم، می‌بینیم آن عیاشی‌ها داستان‌هایی بوده که خودِ مورخان پرداخته‌اند و با نگاهی گذرا می‌فهمیم واقعی نیستند.

بپردازیم به مرگ بهرام پنجم، ملقب به بهرام گور، پادشاه افسانه‌ای ایران و انیران: روزی وزیر پیر، مهرنرسی به بهرام عرض کرد: با این که فصل شکار نیست، جایی می‌شناسم که گورهایی دارد از اسب بزرگ‌تر و پولادسُم‌تر! بهرام فرمود رامشگران و راه‌یابان را مهیای شکار کنند. مهرنرسی فرمان برد و بهترین لولیان و خنیاگران و راهیابان و شکاربانانِ حاذق را گرد آورد و با شاهنشاه گسیل کرد. آنها بسیار رفتند و به مرغزاری رسیدند. بهرام چند گور دید که با دیگر گورهایی که دیده بود، تفاوتی نداشتند. از آنجا خوشش نیامد و پیش‌تر رفت. کمی بعد ماده گورهایی دید که از اسب بزرگ‌تر بودند و به گورهایی که دیده بود، شیر می‌دادند و دانست آن گورهای قبلی، بچه‌های این ماده گورها هستند. شادمان و شگفت‌زده شد و به جست‌وجوی نره گورهای گله رفت. چندانی به درازا نکشید که گوراسبی دید کوه‌پیکر که سُم بر زمین



می‌کوفت. بهرام دنبالش تاخت تا آن را با کمند بگیرد. گوراسب به سوی باتلاقی گریخت و چون راه امنی برای جلورفتن نداشت، کنار باتلاق ایستاد. بهرام کمند افکند و گور را به دام انداخت. ناگهان گور به باتلاق گریخت و بهرام را نیز با خود برد و هر دو غرق شدند.

خیام از زندگی بهرام الهام گرفته و این رباعی فلسفی را سروده:

آن قصر که بهرام در آن جام گرفت
آهو بچه کرد و روبَه آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر،
دیدی که چگونه گور، بهرام گرفت؟

بهرام در تاریخ معاصر

معاصران می‌گویند بهرام پنجم در ۴۲۱ میلادی بر تخت نشست. بزرگان ایرانی می‌خواستند همه پسران یزدگرد را بکشند و خسرو را که از شاهزادگان گمنام بود، به شاهی برگزینند ولی بهرام به یاری اعرابِ حیره، تاج بر سر گذاشت. مهرنرسی که در اواخر عمر یزدگرد به وزارت رسیده بود، در روزگار بهرام پنجم نیز وزیر اعظم بود و به عیسوی ستیزی خود ادامه داد.

مهرنرسی در روزگار یزدگرد نمی‌توانست به عیسویان زیاد سخت بگیرد زیرا یزدگرد سال‌ها با آنها مهربان بود و از او برنمی‌آید که دمار از روزگارشان درآورد ولی از هنگامی که بهرام به تخت نشست، مهرنرسی آزار پیروان عیسی مسیح را، از حد گذراند. او مردی از بزرگان ایران را به نام اسپیذ مأمور کرد که عیسویان را به کمترین بهانه با بیشترین آزار، مجازات کند. خودش نیز اعراب را علیه عیسویان شوراند و آنان را تشویق کرد که هرجا عیسوی دیدند، خونش را بریزند.

اسپیذ، سازمانی مخوف بنیاد گذاشت و جاسوسان بسیاری به کار گماشت تا عیسویان را زیر نظر بگیرند. کار آنها این بود که برای مثال، گزارش بدهند که فلان عیسوی هنگام خریدن نان با نانوا بحث کرده یا از برابر آتشکده که می‌گذشته، آب دهان بر زمین انداخته. مجازات اولی مصادره اموال و شکنجه، و مجازات دومی، مرگ بود. ایرانیان مردمی مهربان و میهمان‌نوازند بنابراین پس از این که آن مجازات‌های بزرگ را برای آن خطاهای کوچک دیدند، از کار کناره گرفتند و فقط تعداد اندکی از مردم حاضر بودند برای مهرنرسی و اسپیذ جاسوسی کنند. مهرنرسی که کینه سیاهی به عیسویان داشت، از نعمان، پسر منذر یاری خواست. نعمان نیز که بت‌پرست بود و از عیسویان دلخوش نبود، چند هزار تن از مردان بادیه را به ایران گُسیل کرد تا برای مهرنرسی جاسوسی کنند.

شدت سختگیری‌های مهرنرسی و اسپیذ به عیسویان چنان اوج گرفت که آنها دسته دسته از ایران مهاجرت می‌کردند و به بیزانس می‌رفتند. اعرابی که در خدمت مهرنرسی بودند، این مجوز را داشتند به هر خانه‌ای که به نظرشان مشکوک به جلسات مخفی عیسویان بود، بروند و با ساکنان آنجا بدرفتاری کنند. همچنین مجاز بودند راه مهاجران عیسوی را ببندند و اموال و زنان آنان را غارت کنند.

روزی اسپیذ داشت به کاخی می‌رفت که نزدیک فرات داشت. سر راه، گروهی از مردان حیره را دید که به کاروان کوچکی از ایرانیان تاخته بودند و آنان را زجر می‌دادند. اسپیذ پیش رفت و ماجرا پرسید. سرکرده مردان حیره توضیح داد که کارشان چیست و دارند کاروان مهاجران عیسوی را غارت می‌کنند. یکی از کاروانیان گفت: به یزدان سوگند که ما عیسوی نیستیم. ما پیرو اشوزرتشتیم و برای گردش و بازرگانی به بیزانس می‌رویم. در آن هنگام کودکی نوپا پیش آمد و پای اسپیذ را گرفت و با زبان کودکانه‌اش خواهش کرد مادرش را رها کنند. سرکرده حیره‌ای‌ها چنگ در گردن کودک انداخت و او را به سویی پرت کرد و کودک کشته شد. اسپیذ از این صحنه دلگیر و رنجور شد و فرمود کاروانیان را به حال خود رها کنند. سرکرده سر پیچید و گفت از مهرنرسی فرمان می‌گیرد. اسپیذ سرخ‌روی شد و از آنجا به مجلس مهستان رفت و به مهرنرسی تاخت که تو به بهانه عیسوی ستیزی داری کاری می‌کنی که مردم ایران و روم از شاهنشاه ایران و انیران بیزار شوند... دنباله تاریخ تاراج را در شماره آینده بخوانید و از واکنش مهرنرسی باخبر شوید. واکنش او سبب شد روم به ایران لشکر بکشد. کدام یک پیروز خواهند شد؟

ادامه دارد

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر
عسل تلخ

ـ من مطمئنم که ما... تنها مملکتی در دنیا هستیم که مردمش به خاطر یک «چراغ راهنمایی ماشین» چنین جنجالی راه میندازن...

اینها را به ۹ نفر مردی گفتم که داخل اتاق بازپرسی کلانتری نشسته بودند؛ در حالی که دست یک نفرشان شکسته بود، دومین نفر پایش در رفته بود ـ از دماغ نفر سوم خون می‌آمد، نفر بعدی پای چشمش کبود و آن یکی دوتا از دندان‌هایش شکسته بود و نفر ششم... و هفتمی و... و خلاصه هر کدام از ۹ نفر یک طوری زخمی و مجروح شده بودند. نگاهی به آنها انداختم و رو به کریمی که پشت میزش نشسته بود کردم و ادامه دادم:

ـ استوار صورتجلسه رو بنویس و تکلیف همه‌شون رو روشن کن...، من که اصلاً خجالت می‌کشم به این دعوا رسیدگی کنم...

استوار از پشت میز برخاست و در را برایم باز کرد و پا کوبید و احترام گذاشت. تشکر کردم و با او دست دادم و از اتاق خارج شدم. داخل سالن دو تا جوان نشسته بودند که سر و صورت هر دویشان کبود و لباس‌هایشان پاره شده بود. از پورهمت که آنها را بازداشت کرده و با ماشین گشت به اینجا آورده بود پرسیدم: «قضیه این دو نفر دیگه چیه؟» گروهبان پورهمت از جا برخاست و گفت:

ـ دعوا کردند کلانتر و حسابی از خجالت هم درآمدن و...

حرف پورهمت را قطع کردم و گفتم:

ـ اگر توضیح نمی‌دادی فکر می‌کردم با هم شطرنج بازی کردند و این بلا سرشون آمده...! خب معلومه با هم دعوا کردند گروهبان... منظورم اینه که علت دعواشون چیه؟

گروهبان پورهمت تا دم اتاق آمد و پاسخ داد:

ـ خودشان که حرفی نزدن کلانتر...، اما از چند نفری که شاهد ماجرا بودند این طور شنیدم که؛ «خسرو و کمال» بچه محل هستند و تا چند ماه قبل با هم رفیق بودند، اما حدود دو ماه قبل، یک خانواده به این محل آمده که یک دختر جوون داره، از قرار معلوم این دو تا رفیق، هر جفتشون عاشق دختر این خانواده شده و این طور که پدر این دختر گفته، هم کمال و هم خسرو رفته بودن خواستگاری دختره... اما قبل از این که آن دختر و خانواده‌اش جواب بدهند، این دو تا رفیق تصمیم می‌گیرن رقیب را از میدان به در کنند؛ امروز صبح جلوی پارک قرار می‌گذارند و قبول می‌کنند که هر کدام کتک خورد و شکست را قبول کرد، تسلیم بشه و میدان رو واسه رقیب خالی کنه! تا این که نیم ساعت بعد از شروع دعواشون، چند تا از همسایه‌ها زنگ زدند به کلانتری و من هم با دو تا از بچه‌های کلانتری رفتم و بازداشتشون کردم و الان هم اینجا هستند!

از پورهمت جدا شدم و همین که پا گذاشتم داخل اتاقم، محسن دق‌الباب کرد و وارد شد. اما قبل از این که حرفی بینمان رد و بدل شود، محسن که متوجه عصبانیتم شده بود پرسید:

ـ خیر باشه کلانتر... خیلی به هم ریختی...، مشکلی پیش آمده؟

سری تکان دادم و صورتجلسه هر دو تا دعوا را نشان دادم و گفتم:

ـ به خدا نمی‌دونم چی بگم؟ من نمی‌دونم بعضی مردم این مملکت کی می‌خوان معنی «مدارا» رو بفهمند؛ نزدیک به سی ساله در این تهران لباس پلیس تنمه؛ از اون زمان که هنوز درشکه تو خیابونها بود، تا الان که مردم ماشینهایی سوار می‌شن که به قیمت یک آپارتمان ارزش داره...، اما هنوز هم وقتی دو تا ماشین با هم تصادف می‌کنند...، با این که قراره خسارتشان را بیمه پرداخت کنه...، اما راننده‌ها با مشت و لگد به جون هم می‌افتند؛ باورت می‌شه آنها که داخل اتاق بازپرس هستند، فقط سر شکستن یک چراغ راهنمای عقب، با هم گلاویز شدن و ۵ نفر از این ماشین و ۴ نفر از اون یکی ماشین افتادن به جون هم و حالا بزن و کی نزن؟! یا این دو تا جوون که جفتشون عاشق یک دختر هستند، به جای این که منتظر باشند تا جواب دختره رو بشنوند، فکر کردند اینجا تگزاسه و به رسم «قرون وسطی» با هم دوئل می‌کردن!

این چیزها داغونم می‌کنه محسن!

محسن لبخند تلخی زد و مثل همیشه سعی کرد آرامم کند:

ـ حق با شماست کلانتر... این چیزها واقعاً اعصاب آدم رو به هم می‌ریزه، اما یک چیز رو هم باید یادمون باشه؛ همه مردم این طوری نیستند! خیلی از همشهری‌هامون هستند که واقعاً ـ نسبت به گذشته ـ رشد کردن، اما موقعیت شغلی ما ایجاب می‌کنه که ما مدام با دسته دوم برخورد داشته باشیم، یعنی کسانی که به جای منطق و گفتگو، از زور و مشت و لگد استفاده می‌کنند! من فکر می‌کنم اگر اینطوری به قضیه نگاه کنیم کمی آرامش پیدا می‌کنیم!

ثانیه‌ای فکر کردم و لبخند زدم و گفتم:

ـ باید از مرکز تقاضا کنم که واسه تو یک «اضافه کار» بابت «آرام کردن کلانتر» در نظر بگیرند! خب چه خبر...؟ کی تلفن زد؟

محسن آدرسی را که روی کاغذ نوشته بود نشانم داد و گفت:

ـ گزارش یک سرقت بود کلانتر؛ دیشب داخل یک عروسی که در یک باغ بزرگ برگزار شده...، ناگهان دو نفر که به صورتشان نقاب زده بودند، با اسلحه پیداشون می‌شه و در حالی که یک نفرشون بالای سر عروس و داماد اسلحه گرفته بود (تا مبادا کسی بخواد واکنش نشان بده) نفر دوم که او هم مسلح بوده، ابتدا به سراغ مهمانها میره و... [اینو یادم رفت بگم کلانتر که هم خانواده عروس و هم خانواده داماد، هر دو جزو ثروتمندان بودند] و تمام طلا و جواهراتی را که مهمانها ـ خصوصاً خانمها ـ به خودشان آویزان کرده بودند باز می‌کنند و حتی پولهایی را که آقایان همراهشان بوده از شون می‌گیرند، و بعد به سراغ عروس و داماد میرن و تمام طلا و جواهرات و سکه‌هایی را که کادو گرفته بودند، از شون می‌گیرند و همه رو می‌ریزند داخل یک کیسه بزرگ و بالاخره نوبت به مرحله آخر میرسه؛ یعنی فرار کردنشان که البته کمی سوال برانگیزه، زیرا قبل از بیرون آمدن، چشم بیست نفر از مهمانها را می‌بندند و در آخر هم برق ساختمان را قطع می‌کنند و فیوز کنتور را برمی‌دارند و در حالی که همه جا تاریک بوده، تمام مهمانها را از ساختمان و از باغ خارج می‌کنند... یعنی عملاً جشن را به پایان می‌رسانند! تقریباً یک ساعت طول می‌کشه تا صاحب باغ سوار ماشینش میشه و به هر بدبختی بوده آن موقع نیمه شب، یک فیوز تهیه می‌کنه و برمی‌گرده و برق رو وصل می‌کنه!

منتهی وقتی برق میاد، به غیر از دو خانواده

عروس و داماد، حدود نصف مهمان‌ها نیز هنوز حضور داشتند، اما بقیه رفته بودند، حالا تنها چیزی که واسه من عجیبه همین سواله که چرا برق رو قطع کردن و چرا چشم بعضی‌ها رو بستند و واسه چی عروسی را تعطیل کردند؟

حرفهای محسن که تمام شد، همچنان منتظر پاسخ سوالش بود. رو به او کردم و گفتم: «بگو بچه‌ها دو تا چایی بیارن تا جواب سوالتو بدم»

محسن چند بار اسم «سربازا» را صدا کرد، اما موقعی که فهمید هر کدامشان دنبال کاری رفته‌اند، خودش رفت و دو تا لیوان چای ریخت و آورد و برگشت به اتاق. تشکر کردم و گفتم:

ـ من نگفتم توخجالتمون بدی...؟ و اما پاسخ سوالت اینه که سارقین جز و مهمونها بودن...! منظورم اینه که از ابتدای مجلس، مثل مهمانان وارد جشن شده‌اند، و بعد در یک فرصت مناسب تغییر لباس دادند و نقاب کشیدن روی صورتشان و به سراغ مهمانها رفتند، طلاها و پولها را دزدیدند و زمانی که موقع فرارشان رسیده، به این خاطر برق را قطع کردند که، مهمونها رو بیرون کنند و مجلس را تعطیل کردن که غیبت آنها، توجه کسی را جلب نکند!

محسن کمی فکر کرد و سر تکان داد و گفت: «حق با شماست، کلانتر... چون اگر این فرضیه شما درست باشد که سارقین جزو مهمانها بودن، طبیعتاً اگر بلافاصله فرار می‌کردن، صاحب مجلس وقتی می‌دیده همه مهمانها حضور دارند غیر از دو نفر، به راحتی معلوم می‌شه که سارقین، همان دو نفر غایب هستند!

قند را گذاشتم گوشه دهانم و یک جرعه چای نوشیدم و پرسیدم:

حالا برنامه‌ات چیه جناب سروان؟

محسن آدرس را نشانم داد و گفت: «باید بریم از محل سرقت صورتجلسه تهیه کنیم و بفرستیم دادستانی، اما می‌خوام یک سوال و جوابی هم از عروس و داماد و خانواده‌هاشون بکنم.. شاید خودشان به کسی مشکوک باشند؟

فکر خوبیه... تا ماشین را روشن کنی، منم حاضر می‌شم.

***

در این ماجرا داماد ضمن معرفی خودش، از صاحب عکاسی خواسته بود این حلقه عکس را خارج از نوبت و سریع ظاهر کند. به این ترتیب وقتی من و استوار و محسن وارد باغ شدیم، عکسها نیز حاضر بود. اولین اقداممان صحبت با آنها بود و پرسش این سوال:

ـ تا قبل از این که سارقین دست به کار بشن... در بین مهمانها به کسی مشکوک نشدین؟ یعنی کسی نبود که رفتارش غیرعادی باشد؟

پاسخ همه منفی بود و پدر داماد گفت: «کلانتر هم خانواده ما و هم خانواده عروسمان «آقای بزرگ‌نیا» که از دوستان خانوادگی هستیم، افرادی متشخص هستیم و مهمانانمان نیز همه آدم حسابی هستند... منظورم اینه که اگر کسی در بین مهمانها رفتار عجیبی بروز می‌داد، حتماً باهاش برخورد می کردیم!

محسن پاسخی نداد و به سراغ ۲۴ قطعه عکس رفت و همه آنها را به یک دیوار نصب کرد و سپس از آن پانزده نفر که اعضای درجه اول خانواده عروس و داماد بودند ـ خواست که یکی یکی داخل اتاق شوند، عکسها را با دقت نگاه کنند، و هر کدام را که نمی‌شناسند شناسایی کنند. نتیجه شناسایی خیلی جالب بود، عین ۱۵ نفر، دست روی یک زن و مرد جوان گذاشتند و گفتند: «قبلاً هرگز این دو نفر را ندیده‌ایم»

نکته جالب توجه این بود که آن زن و مرد جوان را ـ که در اکثر عکسها نیز کنار هم بودند ـ هیچکدام از اعضای دو خانواده نمی‌شناختند. هنگامی که محسن این موضوع را مطرح کرد، عروس خانم به آرامی چیزی به «آقا داماد» گفت و «سیامک» بلافاصله جلو آمد و در حضور اعضای دو خانواده رو به محسن کرد و گفت:

ـ ببخشین جناب سروان... همه دارند اشتباه می کنند... این دو نفر «یاسمن و مجید» هستند و از دوستان من محسوب می‌شن، منظورم اینه که «مجید» از دوستان قدیمی منه و «یاسمن» هم نامزدشه که به دعوت من به عروسی آمده بودند...

در همین لحظه «خواهر عروس» رو به شوهر خواهرش کرد و گفت»

ـ ولی آقا سیامک من وقتی وسط عروسی آنها را نشان دادم و سوال کردم، شما گفتین که نمی‌شناسیشون...

«سیامک» تمجمج کنان دنبال جواب می گشت که «ترانه» یعنی عروس خانم به جای شوهرش، جواب خواهرش را داد: «نه شیده جان اشتباه می کنی... شاید سیامک فکر کرده شخص دیگری رو می گی... چون اتفاقاً منو هم باهاشون آشنا کرد...»

واکنش ابتدایی «داماد» و پاسخ «عروس» آن قدر غیرعادی بود که محسن رو به هر دو نفرشان کرد و گفت: «شما مطمئن هستید که ...»

من اما، نگذاشتم حرف محسن تمام شود و طبق قراری که همیشه داشتیم، من برای این که به محسن بفهمانم نباید موضوع را پیگیری کند، رو به کریمی کردم و پرسیدم: «استوار ساعت چنده؟»

محسن هم متوجه منظورم شد و پیگیر موضوع نشد و بعد از یکی، دو تا سوال و جواب با حاضرین، رو به آنها کرد و گفت:

ـ ما گزارش سرقت رو کامل می کنیم و می‌فرستیم برای آگاهی... و بقیه موارد را همکارانمان پیگیری می‌کنند... فعلاً خداحافظ...

من و استوار نیز با آنها خداحافظی کرده و از آنجا خارج شدیم.

محسن همین که داخل ماشین نشست گفت: «کلانتر شما هم متوجه تناقض گویی‌های عروس و داماد و خواهر عروس شدید؟»

ـ بله... واسه همین هم به تو «ندا» دادم که پیگیر موضوع نشی... حدس تو درسته، به احتمال ۹۰ درصد داماد [واحتمالاً عروس] آن دو نفر رو که بقیه نمی‌شناختنشان، می‌شناسند؛ همان دو نفری که به نظر میاد سارقهای عروسی هستند! البته می‌شد از عروس و داماد با سوالات انحرافی، به چیزهایی رسید... اما من تصور می کنم این زوج جوان تا چند دقیقه دیگه به سراغ آن دو نفر بروند و ما هم بدون دردسر به مقصد برسیم و ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که سیامک با ماشینش از باغ خارج شد. اگر آنها ماشین کلانتری را می‌دیدند کار خراب می‌شد. به همین خاطر من و محسن پیاده شدیم و در حالی که محسن جلوی یک سواری را می‌گرفت، من به استوار گفتم: «کریمی تو با ماشین به کلانتری برگرد، اما منتظر تماس ما باش» سپس به سرعت رفتم و داخل پیکان گوجه‌ای رنگی نشستم که محسن از او خواسته بود در اختیار ما باشد. راننده پیکان جوان خوش برخوردی بود که وقتی فهمید باید با فاصله آن «بیوک آمریکایی» را تعقیب کند، زد زیر خنده و گفت: «اتفاقاً من عاشق جیمزباند بازی هستم!»

حق با او بود، چرا که الحق و الانصاف خوب بلد بود چگونه ماشین را تعقیب کند که توجه راننده جلویی را جلب نکند!

نیم ساعت بعد سیامک و ترانه جلوی یک رستوران توقف کردند و هر دو داخل شدند. محسن نیز از پشت شیشه آنها را تحت نظر گرفت و سپس خنده کنان آمد و گفت: «حق با شما بود؛ با همان دو نفر داخل عکسها دارند صحبت می کنند!»

کرایه راننده را ـ بعد از کلی تعارف ـ پرداخت کردیم و دو تایی وارد رستوران شدیم؛ آن چهار نفر وقتی من و محسن را که هر دو لباس فرم بر تن داشتیم بالای سرشان دیدند کپ کردند!

***

یک ساعت بعد هر چهار نفر داخل کلانتری بودند؛ «مجید و یاسمن» داخل بازداشتگاه و «عروس و داماد» داخل اتاق من، سیامک در حالی که سرش پائین بود به آرامی گفت:

ـ همان دیشب موقعی که سرقت داشت انجام می‌شد، من و ترانه فهمیدیم این دو نفر نقاب زدن! واقعیت اینه که ماجرای دوستی «ترانه و مجید» برای خانواده من مایه خجالت و سرشکستگیه؛ زن من یعنی «ترانه» قبلاً با مجید دوست بوده و حتی به او قول ازدواج هم داده بود، و چند ماهی هم با هم رابطه داشتند. در حقیقت ترانه فقط عاشق چشم و ابروی مجید می‌شه...، چون مجید یک خلافکار سابقه‌دار بود که فکر می کرد اگر داماد یک خانواده ثروتمند بشه، دیگه خودش را بسته!

اما ترانه بعد از دو سال که ـ به قول خودش ـ عقلش میاد سر جاش، ارتباطش را با مجید قطع می کنه، اما مجید که می‌دانست خانواده زن من خیلی متعصب هستند، ترانه رو تهدید به آبروریزی می کنه و .... که

بقیه در صفحه ۶۲

وقتی هدفمان را از دست می‌دهیم مجبور هستیم سعی خود را چند برابر کنیم

مارک تواین

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر نو

پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت
خواهم انداخت به آب
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه عشق
قهرمانان را بیدار کند
قایق از تور تهی
و دل از آرزوی مروارید
همچنان خواهم راند
نه به آبی‌ها دل خواهم بست
نه به دریا-پریانی که سر از آب به در می‌آرند
و در آن تابش تنهایی ماهی‌گیران
می‌فشانند فسون از سر گیسوهاشان
همچنان خواهم راند
پشت دریاها شهری است
که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است
بامها جای کبوترهایی است
که به فواره هوش بشری می‌نگرند
دست هر کودک ده ساله‌ای
شاخه معرفتی است
مردم شهر به یک چینه چنان می‌نگرند
که به یک شعله، به یک خواب لطیف
خاک، موسیقی احساس تو را می‌شنود
و صدای پر مرغان اساطیر می‌آید در باد
پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید
به اندازه چشمان سحرخیزان است
شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند
پشت دریاها شهری است
قایقی باید ساخت

سهراب سپهری

نمونه شعر کهن

کمال این است و بس

گوهر خود را هویدا کن، کمال این است و بس
خویش را در خویش پیدا کن، کمال این است و بس
سنگ دل را سرمه کن در آسیای رنج و درد
دیده را زین سرمه بینا کن، کمال این است و بس
همنشینی با خدا خواهی اگر در عرش ربّ
در درون اهل دل جا کن، کمال این است و بس
دل چو سنگ خاره شد، ای پور عمران، با عصا
چشمه‌ها زین سنگ خارا کن، کمال این است و بس
پند من بشنو، بجز با نفس شوم بدسرشت
با همه عالم مدارا کن،َ کمال این است و بس
چند می گویی سخن از درد ورنج دیگران
خویش را اول مداوا کن، کمال این است و بس
باد در سر چون حباب، ای قطره! تا کی؟ خویش را
بشکن از خود، عین دریا کن، کمال این است و بس
چون به دست خویشتن بستی تو پای خویشتن
هم به دست خویشتن وا کن، کمال این است و بس
کوری چشم عدو را، روی در روی حبیب
خاک ره بر فرق اعدا کن، کمال این است و بس

میرزا حبیب خراسانی

دو شعر کوتاه از صابر ساده

۱

آچین و
واچین...
نه پدر
تو پاهات را برنچین
این بار باید عصاهایت بسوزند

۲

نام: گلوله
نام خانوادگی: تفنگ
محل تولد: پیشانی پدرم

بانو

می‌آیی از زیباترین لبخندها بانو
کنج لبت بتخانه‌ای از قندها بانو
تا پر کنی آیینه را از شعله نازت
می‌ریزد از چشمان تو ترفندها بانو
هرشب چراغ ماه در دست تو، می‌آیی
مثل بهار از کوچه اسفندها بانو
تو آن دماوندی، بلندی، آسمان‌اندیش
دارند سر در پای تو الوندها بانو
دیری‌ست نیلانیل در پای تو می‌ریزم
جاری‌ست بر دامان من اروندها بانو
این روزها انگار دارد می‌رود از یاد
آن خاطرات خوب، آن پیوندها بانو
آن لهجه شیرین که می گفتی بخوان شعری
آن مهربانی‌ها و چون و چندها بانو
من همچنان با حضرت پیمانه محشورم
گوشی ندارم بعد از این با پندها بانو

شعبان کرم‌دخت-بابلسر

چهار رباعی از جلیل صفربیگی

بغض

بغض آمده و بسته گلوی ما را
در ما خفه کرده های و هوی ما را
یک چیز به درد خور در این خانه نبود
دزد آمد و برد آبروی ما را

می‌گریم

می گریم و چشمهایم از ابر پر است
کافی است که دیگر دلم از صبر پر است
ای عشق، غزالکم بیا نزدیکم
پاهای من از دویدن ببر پر است

بگذار

بگذار دچار خودپریشی باشند
دنبال نژاد و قوم و خویشی باشند
هر چند که گرگ می‌وزد از هر سو
چشمان تو بهتر است میشی باشند

حسرت

من قلک خویش را شکستم که پدر...
در کوچه به شوق آن نشستم که پدر...
امروز سی و دو سال از آن روز گذشت
در حسرت آن دوچرخه هستم که پدر...

از مجموعه شعر «این وصله‌ها به ماه نمی‌چسبد»
سروده محمدحسین بهرامیان

باید مرا راهی کنی

من کیستم؟ من کیستم؟ مردی هراسان از خودم
هر لحظه برمی‌خیزم از خوابی پریشان از خودم
در بی‌نشانی‌های خود دنبال من بودم، ولی
بی‌پرسه دور افتاده‌ام چندین خیابان از خودم
تا چشم می‌بندم جهان در سایه پنهان می‌شود
من چشم‌پوشی می کنم این گونه آسان از خودم
من می توانم بگذرم این گونه آسان از تو و...
از دردهای ساده پیدا و پنهان از خودم
آهو تویی، صحرا منم، اما دلم آرام نیست
گاهی گریزان از تو و گاهی گریزان از خودم
گاهی فرو می‌ریزم از پس لرزه‌های پلکهات
می‌سازم از هرناگهان یک نام ویران از خودم
من خواب دیدم آسمان دارد زمینم می‌زند
یک دودمان برخاستم افتان و خیزان از خودم
عمری من بدکیش را تا حیرت آیینه‌ای
آوردم و هی ساختم یک نامسلمان از خودم
دیگر مپرس از من نشان، در بی‌نشانی‌ها گمم
دیگر نمی‌دانم جز این، چندین و چندان از خودم
بارانم و می‌خواستم در ناله پیدایم کنی
ردی اگر نگذاشتم در این بیابان از خودم
عمری نفس فرسوده‌ام در زیر بار زندگی
با مرگ می گیرم ولی، یک روز تاوان از خودم
باید مرا راهی کنی با آیه‌های اشک خود
یک روز باید بگذرم از زیر قرآن از خودم
من دور خواهم شد شبی، از بغض سرد ایستگاه
یک نرمه باران از تو و چندین زمستان از خودم
موجی وزید از هر چه هیچ، آب از سر دریا گذشت
بگذار من هم بگذرم این گونه آسان از خودم

گذشته است

از پیچ و از خم کج و ممتد گذشته است
دیوانگان موی تو از حد گذشته است
بعد از تو شاهدیم که بازار شانه‌ها
رونق گرفته و به شما بد گذشته است
بر در «صدای در زدنت» را کشیده‌ام
کار من از نیامد و آمد گذشته است
تقویم را دوباره ورق می‌زنم ولی
روزی که بازگشت تو باشد گذشته است
دیگر غزل به داد دل من نمی‌رسد
کار از بهانه‌های مجدد گذشته است
دیشب من و خیال تو با هم... چه خوب بود
حالا ببخش اگر به شما بد گذشته است
شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

التیام

زخمی‌ام التیام می‌خواهم
التیام از امام می‌خواهم
السلام علیک یا ساقی
من علیک السلام می‌خواهم
مستی‌ام را بیا دو چندان کن
جام می پشت جام می‌خواهم
گاه گاهی کمی جنون دارم
من جنونی مدام می‌خواهم
تا بگردم کمی به دور سرت
طوف بیت‌الحرام می‌خواهم
لحظه مرگ چشم در راهم
از تو حُسن ختام می‌خواهم
در نجف سینه بی‌قرار از عشق
گفت لایمکن الفرار از عشق
سید حمیدرضا برقعی

جوانه های ادبی

*** مهسا صابری ـ کردکوی**
شعر از عناصری چون خیال، آهنگ، عاطفه و اندیشه تشکیل شده است. وقتی وزن و آهنگ را به طور کامل از آن حذف کنیم به زبان عادی و روزمره نزدیک می‌شویم و این اتفاق در شعر شما افتاده است:
از تو سراغ آسمان را می گیرم
با انگشت بالا را نشانم می‌دهی
و من حیرتزده می‌پرسم
پس چرا این قدر
شبیه زمین است؟

*** سعید ناصریان ـ تهران**
مثنوی و غزلهای فراوانی بر وزن معروف دوبیت «مفاعیلن مفاعیلن فعولن» سروده شده است. از جمله این غزل حافظ:
مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشگلی بود

*** سروش صادقی ـ آبادان**
کلیه کتابهایی که درباره وزن و قافیه نوشته شده است، به کار شما خواهد آمد. کسی که دانشجوی ادبیات فارسی است، الزاماً نباید شاعر باشد.

*** سپیده هاتفی ـ کرمانشاه**
من فرم گرایی صرف را نمی‌پسندم. کسانی که کاملاً در آغوش پست مدرن فرو رفته‌اند، خوب می‌دانند که کارهایشان با اقبال عام مواجه نشده و نخواهد شد.

*** نازیلا شجاعی ـ ساری**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گردد جهان بر مردمان سختکوش
وزن این بیت: «فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلات» است.
گفت آسان = فاعلاتن
گیر بر خود = فاعلاتن
کارها کز = فاعلاتن
روی طبع = فاعلات
سخت می گر = فاعلاتن
دد جهان بر = فاعلاتن
مردمان = فاعلاتن
سختکوش = فاعلات

آرزو

چشم بگشا
و دوردست را بنگر
آرزوی من
در دست کدام ستاره است؟
و با کدام باران
بر دامنم
خواهد نشست؟
حسین علوی ـ رامسر

او می آید

او می آید...
صبح فردا...
فردایی روشن..
با سبدی از شقایق و اقاقی
او می آید و با آمدنش
جاده‌های انتظار
چشمان اشکبار
قلبهای بی‌قرار
در لحظه‌های بی‌شمار
جای می گیرند در الفبای زمان
آری او می آید
زهره شعرا ـ کازرون

کجا؟

بی من
و بی این همه اشتیاق
که روی تاقچه
خاک خورده است
کجا می‌روی؟
چرا
نگاه خسته‌ام را
نمی‌بینی؟
و صدایم را
نمی‌شنوی؟
معصومه دل پاک ـ کرج

عزت ز قناعت است خواری ز طمع / با عزت خود بساز و خواری مطلب
● خواجه عبدالله انصاری

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

خدا دقیقاً همانی است که ما می‌خواهیم، کاش ما هم همانی باشیم که خدا می‌خواهد

محمدامین ذوقی ـ عجب‌شیر

* حکایت دوست داشتن من با تو حکایت قهوه‌ایست که امروز به یاد تو تلخ تلخ نوشیدم و با هر جرعه بسیار اندیشیدم که این طعم را دوست دارم یا نه؟ و وقتی تمام شد تازه فهمیدم باز قهوه می‌خواهم مریم کلهر
* یاد تو حس قشنگیست که در دل دارم، چه تو باشی چه نباشی نگهش می‌دارم شبگرد بسطامی
* بیا بلبل از این کوچه گذر کن / بزن چه‌چه رفیقان را خبر کن / اگر گفتند رفیقان در چه حالند / بگو در کنج دل چشم انتظارند میر کمبر ـ بلوچستان
* تنهایی یعنی ذهنم، پر از تو و خالی از دیگران صورتی
* عزیزم، احساس من قیمتی داشت، اما تو برای پرداخت آن فقیر بودی فاطمه کامرانی
* پیرم و موی سرم برف تموز / یاد عهد مکتبم در دل هنوز / یاد باد آن روزگاران یاد باد / صحبت آموزگاران یاد باد آسیه زرگری
* من آن مرغم که هر جا لانه گیرم لانه می‌سوزد، به هر در تکیه سازم پیکر و کاشانه می‌سوزد، اگر شرحی نویسم از مصیبت‌های دورانم / ز رنجم آشنا می‌میرد و بیگانه می‌سوزد نیما سارا
* درد دلهایت را به کسی نگو، چون یاد می گیرند چگونه دلت را به درد آورند سمیه ـ ط
* اگر گدا یاد پادشاه نکند، پادشاه چه داند گدایی هست نرگس دهقان‌زاده ـ اسفراین
* ای کاش کسی بیاید که وقت رفتن نرود! الهه شرقی
* فارغ از سلطنت جام جمیم از ره فقر / همچو محمود گرفتار ایاز آمده‌ایم! نام زندگی
* بسیار شده که در جستجوی یک سعادت خیالی هستیم و گرفتار هزار مصیبت واقعی می‌شویم ونوس
* برای تو می‌میرم، تو فقط وانمود کن تب کرده‌ای سالار محمدی
* ای سرنوشت اسکار حق توست، سالهاست که مرا فیلم کرده‌ای آزی
* دندانم شکست برای سنگریزه‌ای که در غذایم بود، دردم گرفت، نه برای دندانم، برای کم شدن، سوی چشم مادرم بانو
* سعدی: نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولی، شنیدن رواست، تا برخلاف آن کار کنی گمشده
* صبح هم ماجرای ساده‌ای است، گنجشک‌ها بیخود شلوغش می کنند مسیح
* خدایا با که گویم راز دل را / که خود آگه نی ام آواز دل را / به دل گفتم صبوری کن پیاپی / صبوری سوزد هر دم ساز دل را کارگر نساخی ۲۸ ماه بدون حقوق
* آرزویم این است، دیدن اوج غرورت در صبح، و رسیدن به همه رویایت، من دعا خواهم کرد، روزهایت پرنور، شب تو مهتابی، دل تو صادق و صاف، رنگ باران باشد امید حسین
* خوش فرش بوریا و گدایی خواب امن، کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی، درویشم و گدا، برابر نمی کنم، پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی قطره اشک
* بداخلاقی ایمان را تباه می کند، همچنان که سرکه عسل را فاسد می کند کیوان
* به یاد آرزوهایم، سکوتی می کنم بالاتر از فریاد خجسته ـ مهدی زاده
* یکی اومد تو لحظه‌هام خاطره‌هاشو پس گرفت، اما نمی‌دونست دلم با خنده‌هاش نفس گرفت، یکی اومد تو زندگیم رو قلب خستم پا گذاشت، رفت و نگاه سردشو تو قعر قلبم جا گذاشت، یکی اومد با نگاهش زد و دل منو شکست با این همه بی‌مهری‌هاش بازم دلم به پاش نشست علی فابرگاس ـ تهران
* در این دنیای بی‌حاصل بشر بیگانه می‌بینم، صفا و مهر و یکرنگی همه افسانه می‌بینم، وفا اصلاً از اولاد بنی آدم نمی‌بینم، اگر بینم دمی بینم، دم دیگر نمی‌بینم، فدای چشمت ای ساقی، تو تنها مانده‌ای باقی، رفیقانم همه رفتند تو را یکدانه می‌بینم سی ان بلو
* الهی من آنم که ز فیض نگهت چشم بپوشم / نه تو آنی که گدا را ننوازی به نگاهی / در اگر باز نگردد نروم باز به جایی / پشت دیوار نشینم چو گدا بر سر راهی / کس به غیر از تو نخواهم چه بخواهی چه نخواهی / باز کن در که جز این خانه مرا نیست پناهی Be kind
* آنچه با آفتاب بمیرد توسط آب زنده‌اش می کنند، اما آنچه از بی آبی بمیرد آفتاب هم زنده‌اش نمی کند مهرداد
* این چیزی که شکستی قلبم نبود چهره زیبای خودت بود که در ذهنم ساخته بودی صورتی
* در خمیر ما نمی گنجد به غیر از دوست کس، هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس امیرحسین
* تو را ملامت نکنم که چه با ما کردی آن که نداند چه تفاوت‌هاست میان قلب و دل همین کند تکتا
* نمی‌دانم چگونه بفرستم «باورم» را تا باور کنی از یاد بردنت کار من نیست مرتضی
* نذر کردم تا بیایی هر چه دارم مال تو، چشم‌های خسته‌ی پر انتظارم مال تو، یک دل دیوانه دارم با هزاران آرزو، آرزویم هیچ، قلب بیقرارم مال تو پسر خورشید
* گه گاه از اعماق وجود فریاد می‌زنم، آن گاه آرام و در سکوت می‌خندم و سپس بر حال خود گریه می کنم، آیا سزای دوری از تو واقعاً دیوانگیست؟! سیما علی عسگری
* دریا باش تا بعضی‌ها از با تو بودن لذت ببرن و اونهایی که لیاقت تو رو ندارن، در تو غرق بشن محمدرضا الله مرادی ـ تهران
* خشم شما را حقیر می کند و بخشش شما را به ورای آنچه که هستید می‌برد ماه آسمانی
* نامت هرچه باشد من باران صدایت می‌زنم، آخر سالهاست در دلم خشکسالیست! مجتبی
* تحمل نداشتن در مسایل کوچک نقشه‌های بزرگ را بر هم می‌زند مرضیه باهری ـ تهران
* می گویند، مثل بچه آدم رفتار کن، و من مانده‌ام مثل هابیل باشم یا قابیل! بردیا علی‌وردی
* آنقدر کامل باش که بزرگترین تنبیه تو برای دیگران گرفتن خودت از آنها باشد محمد خادم

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

معرفت (دوستی را دوست معنی می‌دهد) آسمان پرستاره (۲) (عشق یعنی آن نخستین) فایزه (جا برای من گنجشک زیاد است) شریعتی ناهید (بگذار ساعت‌ها بخوابند) کیان خان (ای فضل تو پاینده‌تر از هر هوسی) تنها (هر جا ایمان است عشق آنجاست) خدول (۲) (در دشمنی دورنگی نیست) جویونگ هو (فال حافظ زدنت از پی) زمستان (مترسک را دار زدند به جرم دوستی) وندا (با سیگار کشیدن کسی مرد نشد) کوزت (قصه اصحاب کهف یک شوخی) Broken hearted (می خوام بگو تو پروانه‌ای) مریم عباسیان (هر بار که کودکانه دست کسی را گرفتم) Emetis (ز پس شیشه عینک استاد) سیمین ذبیحی (ای کاش آدما اونقدر خودشون رو) شاینا (در تنهایی خیالم تو را مهمان رویاهایم) سحر ترکی (برای انسان‌های موفق در هفته) طهورا (۲) (چشمها را شستم) حسام‌الدین (۲) (روزای سختم که تموم شد) جواد داودی (سرمایه هر دلی به اندازه حرف‌هایی است) پپ گوارد یولا (دلی دارم ز جنس سنگ و شیشه) دختر اردیبهشت (شاعر از کوچه مهتاب گذشت) دختر اردیبهشت (۲) (شاعر از کوچه مهتاب گذشت) مسی ـ تهران (زمانی که تنهایی عشق) فاطمه.م (خدایا زمینیان زمینم) نیکا آخرین بازمانده زمین (مشورت با هزار کس) مهدیه دربندیان (آدمیان به لبخندی که بر لب‌ها) سحر (اندوهت را به برگ‌ها بسپار) ناصر خسته ز جفا (یادت ای دوست بخیر) مریم کلهر (۲) (حالا اشک‌هایم همه شبیه تو) از یاد رفته (شب یلدا قدم آرام بردار) مجید خدایی (دنیای عجیبی شده) آذر یغما (زمان چون ماسه‌ای بسیار نرم) شبگرد بسطامی (ای قطار راهت را بگیر و برو) کهکشانی (خدایا گاهی در انجماد) رضی (به دنبال ردی از بوسه‌ات) میر کمبر ـ بلوچستان (تو را دوست دارم به اندازه) فاطمه کامرانی (هزار بار دیگر هم که از شانه‌ای) تمنا (بغض‌هایم را به آسمان سپردم) مرتضی زوار تربتی (وقتی گلی رو بو می کنی) غلامرضا نیرودل (اگر یک طناب ضخیم به سوراخ) طهورا (آدامس‌ها بزرگترین اساتید) فرشته (تکیه بر عصای تنهایی خویش) صورتی (۲) (بدم می آید از آنهایی که) تیغن حیدری (سلامت را نمی خواهند پاسخ) محمد (زهرا جان کاش) قیامت (دل تو اولین روز بهار) شهروز (۲) (ده کلید طلایی) سمیه ـ ط (به روزها دل مبند روزها به فصل) آسیه زرگری (دیشب از زمزمه عشق تو) علی مقدسی (ما که از هرچه ترسیدیم) نیما سارا (خوش به حالت آدم) شاهد آرام (تمام رنج‌هایی که می‌برم) امیرحسین (۲) (یک ساعت که خورشید) سمیه (در زندگی نه گل باش) قاصدک (دلم از بودنت پر است) بازمانده (رمز عاشق بودن) معصومه نوری ـ قزوین (نمی‌دانم که چشمان قشنگت) نرگس دهقان‌زاده ـ اسفراین (روزی که عشق متولد شد) شکلات تلخ (۲) (نفسهایم بی تو بوی خاکستر) نایاب (۲) (تنم به لرزه می‌افتاد) مهراندیش (۷) (وقتی تمام راه را آمدم) زهرا مجنون (اولین حس مادرم) مصطفی نیکخواه (بسان مسجد بین راهی) یلدا (عاشورا روز بالیدن است) کیوان حیدرپور (رحم آورده به بدان) گلبرگ (سلام خداحافظ) سحر (حکایت ما آدم‌ها) نام زندگی (بهانه‌گیر زبان نفهم) ونوس (۲) (تازه حکمت بازی‌های) الهه شرقی (در جهان تامی توانی ساده) فاطمه ـ رزن (به تاوان دل شکسته‌ام) امیرحسین (۴) (توی مکه، توی بیشه) آتشنشان (بهشت گمشده) الهه شرقی (۲) (چقدر حقیر است آن که)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ف) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۴۲

۱-لطف‌الله امینی-تهران

۲-محمد مناجاتی-لنگرود

۳-زهرا داوری-بجنورد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱-درجه، مقام-مبحث بررسی و شناسایی نوعی خاص از میکروب ۲-سخن تحکم آمیز-فزونی-نوعی اسکی روی یخ ۳-من و شما-گلی زیبا-مرکز ایتالیا-پایه، ستون-حیوان وحشی ۴-از توابع استان یزد-غلاف شمشیر-سازمان فضایی آمریکا-بطن ۵-اشاره-نوعی غسل-نور دهنده ۶-چانه زدن-همه-ابزار بتونه کاری ۷-وسط-قسمتی از ران-دندان فیل-مقابل ماده ۸-حرف ندا-مقصود-منها ۹-بی سر و پا-اثری مشهور از سامرست موام-کشت بارانی ۱۰-ناامید-آگهی تبلیغاتی تلویزیونی-گشاده ۱۱-تیر پیکاندار-بی خبر از گرسنه-منزهه-ارتباط تلفنی ۱۲-نادر-شکلی هندسی-غذایی از گوشت ۱۳-قوت لایموت-ورقه نتایج آزمون‌های تحصیلی-ماده اصلی نوشابه سیاه ۱۴-پدر همه-پیامبر نقاش-روایت کننده-هدف، قصد ۱۵-اجاق کیک پزی-مذهب-دشنام-کشوری در آفریقا-از آن طرف پسوند سلب است ۱۶-اسب تندرو-درخت زبان گنجشک-به آرامی و آهستگی ۱۷-فرمانروایی مالکینی بزرگ و سران هر منطقه بر رعایا و مردم یک منطقه-چاق، فربه

عمودی:

۱-موجب رحمت جهانیان-ارجمند ۲-راه‌بندان-تصدیق آلمانی-برچسب ۳-شانه نساجان هنگام بافتن پارچه-کامل-مایه، زمینه-اسب چاپار-واریته ۴-شوخی-دردناک-سهل-فهم ۵-دریاچه‌ای در کشور همسایه-دریایی در آمریکای مرکزی-سنگ خارا ۶-پسر کورش کبیر-زخم آب کشیده و عفونی-ترعه ۷-کال-دست‌افزار کشاورز-درجه کاراته کا-مرغابی ۸-آب شرعی-قطار زیرزمینی-پایتخت فرانسه ۹-ماه انداختنی-خالق اثر مشهور بشر چیست-نوعی مار ۱۰-اعمال مذهبی، آیین‌های عبادی-بسیار حمله کننده-ساز چوپان ۱۱-از آن طرف عدد هندسی است-اسارت-ظرف لباس‌شستن-بخشنده و دلیر ۱۲-بازرسی-دیو، غول-از نیروهای سه گانه نظامی ۱۳-بلم، قایق-فرهمندی-زرد انگلیسی ۱۴-مرکز موسیقی جهان-نجات دهنده-از توابع سیستان و بلوچستان-گل نومیدی ۱۵-عامل وراثت-سلطان جنگل-از کشیدنی‌ها-دیرک خیمه-بوییدن ۱۶-به خاطر آوردن-ضمیر انگلیسی-یکی پس از دیگری ۱۷-عقرب-فرشتگانی که کارهای خوب و بد انسان را ثبت کنند

حل جدولهای شماره ۳۵۴۲

کسی که فقط به کمک چشم دیگران می بیند گول می خورد.

● مثل فرانسوی

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود باز خو

حرف (ج) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- مخترع تلفن / گروهی در مجلس
- نوعی سوره
- چه کسی / از جشن‌های ایرانی
- شهری در خوزستان / ژن عامل آن است
- دنباله‌رو لوکوموتیو
- خرس عرب / برهنه
- از توابع فارس / آبادانی
- چهارگانه / روشنایی
- خالی
- دست شیمیایی / زمین آذری
- نوعی پالتو / تکرار حرف
- تلخ / بدی
- خجسته / تمرین
- حیا / شکلی هندسی
- باغ شداد / غصه
- نتیجه‌دهنده / لوا
- زنگ بزرگ / برابر
- سالن
- نقشه انگلیسی / پشیمانی
- تیشه درودگری / نت آخر
- من و شما / گونه
- یادداشت / فلز سرخ
- شهر مقدس هندوان / وشم
- عنصر استخوان‌ساز / درختی است
- ابزاری برای سنجیدن موقعیت ستارگان
- سال گذشته / مکان غیر مطمئن
- بهای چیزی
- نام / اثری از کالدرول
- اشاره به دور / خاندان
- کلمه تحسین / مروارید درشت
- پسوند مانند / شهر سوهان
- اختیاری / آشکار
- کشوری در دایره / پذیرفته
- شانه / از غلات
- خیابان مشجر / فرومایه
- ماه / از سبزی‌های غده‌ای
- حیوانی گریز پا
- رفوزه / تخت آراسته
- اثر رطوبت / نت سوم
- علامت بیماری / حرف انتخاب
- نت منفی / ناپیدا
- فرشی از نمدالوان / پیامبربت‌شکن
- کارخانه برق / اثری معروف از مورس‌مترلینگ
- هرچیز له‌شده / حرف پنجم یونانی
- زیاد / قند پودر شده
- گشاده / بز کوهی
- پارچه‌ای از اطلس / اندرز
- کوچک / مغز
- عامل نظم / ته دوزخ
- رود آرام / مایع حیات
- حرف ندا / واحد سطح
- تنگه‌ای در کشور همسایه / فرز
- گرو

جدول هیداتو ۳۵۵۰

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

۸		۶		۴	۴۱		
۹		۱۲	۱۳			۴۴	
			۲	۳۹		۴۶	
۱۶		۱			۳۶		۴۸
۱۸	۶۴			۵۸		۳۵	۴۹
۱۹					۳۴		
			۳۲				۵۱
۲۱	۲۳			۲۹			۵۳

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر پرش کانگورو

یک کانگورو در مسابقه پرش شرکت کرده و بسیار بلندتر از مانع موفق به پریدن شده به طوری که باعث تعجب دیگر حیوانات شرکت کننده در مسابقه شده است اما در این تصویر ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید و برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

مارپیچ

آیا می توانید از بالای این مارپیچ وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط کج و معوج از قسمت پایین شکل خارج شوید.

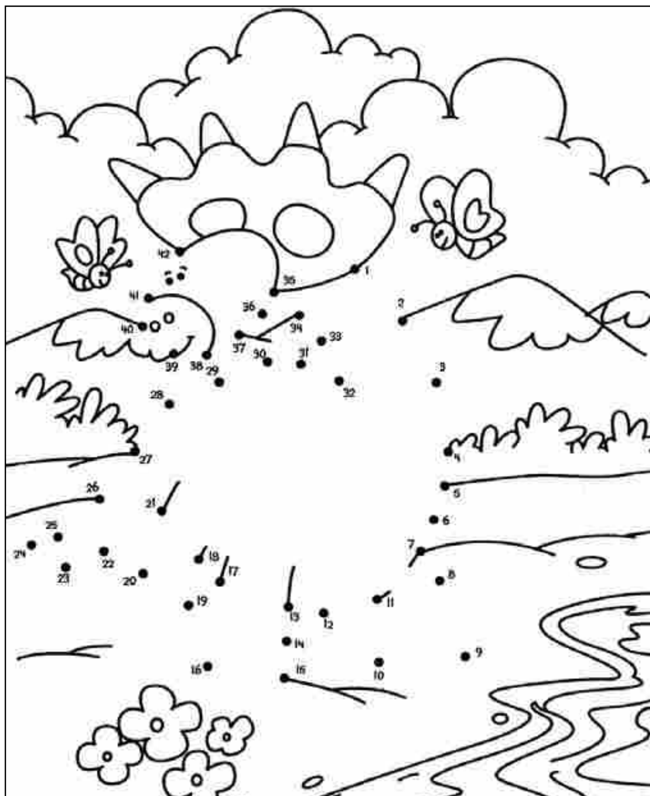


پاسخها در صفحه ۵۵



ده اختلاف در تصویر

در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به هم به نظر می آیند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را بیابید.



نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بر داشته و نقاط را از شماره یک تا ۴۲ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



امان از این روزگار...!

برای داستان این هفته نمی‌خواهم مقدمه بنویسم، مقدمه مربوط به داستانهایی است که برای شروعشان باید ذهن خواننده را آماده چیزی کرد، اما مردانگی و مردی و غرور که مقدمه نمی‌خواهد، وقتی یک موجود ارزشمند به نام پدر به نقطه‌ای آخر می‌رسد و دوباره یک دست عاشق او را روی نقطه ابتدایی زندگی قرار می‌دهد خود همه چیز برای گفتن دارد و هیچ مقدمه‌ای نمی‌خواهد...

برف شـدیدی می‌بارید و هوا حسـابی سرد بود. از اینکه قرار بود در آن سـرما بمیرم دلم برای خودم می‌سـوخت اما خب، چاره دیگـری پیش رویم نبود. دیگر نمی‌توانستم به آن زندگی نکبت بار ادامه بدهم. پسر کوچکم تا پاسـی از شب بیدار بود و از گرسنگی گریه می‌کرد. چیزی برای خوردن نداشتیم. همسرم «اکرم»، به زور قصه و لالایی و با دادن وعده اینکه فردا برایش غذایی خوشمزه فراهم خواهد کرد، خواباندش و سپس با گریه خطاب به من گفت:

«آخـه تو چرا این همـه بی‌وجدانی مرد؟ تو واقعا احسـاس و عاطفه پـدری نداری؟ دلت بـرای این بچه بی‌گناه که هر شـب با شکم گرسنه سر رو بالش می‌ذاره نمی‌سـوزه؟ هر چند روز یـک بار میری در خونـه مردم و با التماس مجبورشـون می‌کنی صدقه شـون رو بذارن کف دستت و بعد هم می‌ری تریاک می‌خـری. فقط به فکر خودتی و حتی بچه‌ت هم برات ارزش نداره. بـه خدا دیگه آبروم رفت بس که از در و همسـایه نون و سیب زمینی قرض کردم. من تو این شهر غریبم. هیچ کس و کاری ندارم که ازشون کمک بگیـرم. پیش خانواده‌ت هم هر بـار رفتم با بی‌تفاوتی گفتن تا کی می‌تونیم کمکتـون کنیم؟ مگه خودمون زندگـی و بدبختی نداریم؟ همین که اجاره خونه تون رو می‌دیم کافی نیسـت؟ خب، حـق هم دارن. تا کی می‌تونن تـاوان بی‌عرضگی تو رو پـس بدن؟ خودم رو هم که نمی‌ذاری برم سـر کار. به خدا حاضرم برم خونه‌هـای مردم کلفتی کنم تا این طفل معصوم لااقل یه نون خالی برای خوردن داشته باشه اما هر وقت یه کاری برام پیدا شده، رگ غیرتت گل کرده و نذاشتی برم. می‌گی خوش نـداری زنت کار کنه. خودت هم که عین خیالت نیسـت. خدا از پدرم نگذره که من رو به هوای این که با پـدرت فامیل دور بودن، به تو داد و باعث شـد غیر از خودم یه موجود بی‌گناه و معصوم دیگه رو هم بدبخت کنم. با این وضع باهات سوختم و سـاختم اما ماشاا... هزار ماشاا... پدر و مادرت طلبکار هم هسـتن. می‌گن پسرمون بعد از اینکه با تو ازدواج کرد معتاد شد، پس خودت هم باید جمعش کنی. یکی نیست بهشون بگه تقصیر من چیه که شوهرم یکی دو سـال بعد از ازدواجمون با رفیقای نامردش که چشم دیدن پیشـرفتش رو نداشتن پای منقل نشست و هر بـار هم که بهش اعتراض کـردم، گفت نگران نباش من که معتاد نیسـتم، فقط گاهی تفننی می‌کشم؟ بعد هم اونقدر تفننی کشـید که تبدیل شـد به یه عملی و همـه زندگی‌مون رو به باد فنا داد. تقصیر من چیه که هر چی تلاش کردم نتونسـتم ترکت بدم؟ تا کی باید صورت خودم و بچه م رو با سـیلی سـرخ نگه دارم و صدقه‌های مردم رو بگیرم تا شکم بچه‌م رو فقط با نون خالی سـیر کنم؟ دیگـه نمی‌دونم چیکار کنم و به کی پنـاه ببرم؟ فقط این رو می‌دونم که اگه ترس از خدا و آواره شـدن این طفل معصوم نبود تا حالا خودکشی کرده بودم...»

***

این حرف‌های همیشـگی اکرم بود. خب، حق هم داشـت. او زن صبور و مهربانی بـود که در این هفت سـال زندگی مشترک با همه بدبختی‌های من ساخته بود. او راسـت می‌گفت؛ یک زمانی برای خودم کسی بودم. به محض اینکه از خدمت برگشتم شروع به کار کردم. همیـن که در خودم توان و جرات اداره کردن یک خانـواده را دیدم، پدر و مادرم آستین‌هایشـان را بـالا زدند و زنم دادند. وضع مالـی مان خوب بود و دسـتمان به دهانمان می‌رسـید. زندگی خوبی هم داشـتیم اما همین که رفقایم دوره‌ام کردند همه چیز خراب شـد. آنها که چشـم دیدن زندگی خوشبخت مرا نداشـتند، «با یکـی دو پک زدن کـه آدم معتاد نمی‌شـه!» را ملکه ذهنم کردنـد و من غافل بودم که بدبختی‌ام با همان یکی دو دم از وافور گرفتن آغاز شد. مصرفم روز به روز بیشـتر و بیشـتر می‌شد و چون از نظر مالی مشکل نداشتم به دوستانم نیز حال می‌دادم و به خانه می‌آوردمشـان و تا صبح پای بسـاط منقل می‌نشستیم.

اکـرم از همان لحظه‌ای که پی بـه اعتیادم برد، با گریـه و التماس از من می‌خواسـت ترک کنم و من هـر بار بـه او قول می‌دادم که معتاد نخواهم شـد اما برخلاف چیزی که فکر می‌کردم خیلی زود همه چیز را از دسـت دادم، همه چیزهایی که با تلاش شـبانه روزی به دست آورده بودم خیلی زود دود شد و به هوا رفت. دوستانم که می‌دیدند هوا پس است و دیگر پولی ندارم تا بخواهم حمایتشـان کنـم، از اطرافم پراکنده شـدند و تنهایم گذاشـتند. آن روزهایی که سرحال بودم و به همسـرم می‌گفتم: «نتـرس من هیچوقت معتاد نمی‌شـم!» هیچ گمان نمی‌کردم زمانی برسـد کـه تبدیل به یک مافنگی تمام عیار شـوم و برای به

دست آوردن پول خرید مواد دست به فروش وسایل خانه بزنم. آری، من که روزی برای همسر و زندگی‌ام جان می‌دادم حالا بی‌توجه به التماس‌ها و گریه‌های او، وسایل و لوازم خانه حتی فرش زیرپایمان را هم فروختم تا چند ساعت نشئه باشم. آن‌قدر بی‌وجدان و بی‌احساس شده بودم که حتی تنها فرزندم هم برایم اهمیتی نداشت. برایم اهمیتی نداشت که غذا برای خوردن و لباس برای پوشیدن دارد یا نه؟ و به تنها چیزی که اهمیت می‌دادم، تریاک بود و چند ساعت نشئگی که برایم ارمغان می‌آورد. از چشم همه حتی خواهر و برادرانم افتاده بودم. دیگر پدر و مادرم هم برایم تره خرد نمی‌کردند. من جوان بودم اما اعتیاد چنان بلایی بر سرم آورده بود که حتی وحشت می‌کردم به چهره‌ام در آینه نگاهی بیاندازم. هر چند روز یکبار با بدبختی پولی به دست می‌آوردم و بعد آن را با بی‌رحمی خرج خودم می‌کردم. پسر کوچکم گرسنه می‌ماند و شبها با گریه به خواب می‌رفت. عذاب این زندگی برایم از مرگ بدتر بود. دیگر نمی‌توانستم خودم را هم تحمل کنم. می‌خواستم هر طور شده خودم را از این زندگی خلاص کنم تا دیگر چشمانم به چشمان معصوم پسرم نیفتد. این شد که تصمیم به خودکشی گرفتم.

آن شب بعد از اینکه همسر و پسرم به خواب رفتند، طنابی را که از قبل آماده کرده بودم زیر پیراهنم مخفی کردم و برای آخرین بار به چهره معصوم پسرم نگاه کردم و سپس آرام و بی‌سر و صدا از خانه خارج شدم. بغض گلویم را گرفته بود. تصور اینکه دیگر پسرم را نخواهم دید آزارم می‌داد اما خب، از طرفی بعد از مرگم از شر پدر پیزوری چون من خلاص می‌شد و می‌توانست راحت به زندگی‌اش ادامه دهد.

برف همچنان می‌بارید و زمین حسابی سفید پوش شده بود. در حالیکه ترس غریبی به جانم چنگ زده بود، سلانه سلانه به سمت شیروانی گوشه حیاط رفتم. گمان نمی‌کنم کسی بتواند حالی که در آن لحظه داشتم را تصور کند. چهره پسرم جلوی چشمانم بود و با گریه داشتم گره طناب دارم را محکم‌تر می‌کردم. خوب می‌دانستم که گریه و زاری دیگر فایده‌ای ندارد. این راهی بود که خودم در آن پای گذاشته بودم. پس حالا که اراده ترک کردن نداشتم باید به این زندگی نکبت بار پایان می‌دادم. چشمانم را بستم و در حالیکه تلاش می‌کردم به چیزی فکر نکنم تا پشیمان نشوم از چهار پایه بالا رفتم و طناب را دور گردنم حلقه کردم. دیگر وقتش رسیده بود. چهارپایه را با پایم کنار زدم و بین زمین و آسمان معلق شدم اما در همان حال که خودم را برای مرگ آماده می‌کردم، اکرم را دیدم که دیوانه وار بر صورتش می‌کوبد و با فریاد از همسایه‌ها کمک می‌خواهد. طناب حسابی به گردنم فشار می‌آورد و داشت راه نفسم را سد می‌کرد. لحظاتی گذشته بود و من همچنان داشتم دست و پا می‌زدم و خودم را لعنت می‌کردم که چرا گره را محکم‌تر نبستم تا کارم زودتر تمام شود. نمی‌دانم چقدر گذشت، درست زمانی که داشتم «زجرکش» می‌شدم، ناگهان دستانی قوی پاهایم را گرفت و در حرکتی سریع با چاقویی طناب را برید و سپس جسم بی‌جان من نقش زمین شد. دقایقی که گذشت و حالم کمی سر جایش آمد، تازه فهمیدم کسی که مرا از مرگ نجات داد پزشک جوان درمانگاهمان بود که برای گذراندن دوره طرحش به شهر کوچکمان آمده بود. نمی‌دانم در آن هیر و ویری او از کجا پیدایش شد و نگذاشت فرشته مرگ را در آغوش بکشم؟ به خاطر تقلای چند دقیقه‌ای بین زمین و آسمان، رمقی در جانم نمانده بود با این حال اما تمام توانم را در حنجره‌ام جمع کردم و گفتم: «چرا نذاشتی بمیرم؟ کی به تو گفته بود من رو نجات بدی؟» پزشک جوان که داشت آرام آرام گلویم را ماساژ می‌داد، پوزخندی زد و گفت: «عزیز من، راه خوبی برای خودکشی انتخاب نکردی. این طنابی که تو می‌خواستی خودت رو باهاش دار بزنی به درد این کارا نمی‌خوره. تو اگه تا صبح هم با این طناب آویزون می‌موندی نمی‌مردی فقط ممکن بود اعصاب مغزت آسیب ببینه و تا ابد فلج بشی و بیفتی ور دل این زن بیچاره‌ات. بعدشم من اگر به قول خودت نجاتت دادم به خاطر تو نبود، چون موجود ضعیف و بدبختی مثل تو لیاقت کمک کردن نداره. فقط دلم برای زن و بچه‌ت سوخت که تو این سرما مثل مرغ پر کنده خودشون رو به در و دیوار می‌کوبیدند. می‌دونم اونقدر غیرت و مردونگی نداری که بفهمی من چی می‌گم اما بد نیست یه نگاهی به پسر کوچکت بندازی. شاید به اندازه سر سوزن وجدان داشته باشی و بفهمی که با روح و روان این طفل بیگناه چه کردی!»

جای طناب روی گردنم درد می‌کرد. به سختی سرم را بلند کردم و از دیدن تصویر پیش رویم، دنیا روی سرم خراب شد. دلم می‌خواست زمین آن لحظه دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. دلم می‌خواست می‌مردم و چشمانم آن صحنه را نمی‌دید. پسر کوچکم از ترس خودش را خیس کرده بود و همانند گنجشگی بی‌پناه در آغوش مادرش می‌لرزید و گریه می‌کرد!

***

دوستی من و «بهرام» - همان پزشکی که مرا از مرگ نجات داد - از همان شب شکل گرفت. او که در آن شب برفی در خیابانها قدم می‌زد، وقتی صدای فریادهای اکرم را شنیده بود خودش را به خانه مان رساند و مرا از آن وضع رهاند. بهرام که نمونه بارز یک انسان واقعی بود، از تمام وجودش برای نجات من از منجلاب اعتیاد مایه گذاشت. دست کشیدن از افیونی که سالها شب و روزم را با آن گذرانده بودم خیلی سخت بود و این بهرام بود که با حرف‌هایش در لحظاتی که درد می‌کشیدم مرا به زندگی امیدوار می‌کرد و می‌گفت: «دیگه چیزی نمونده. چند روز دیگه پاک پاک میشی. من حتم دارم که می‌تونی ترک کنی و دیگه سراغ مواد نری چون این بار خودت خواستی و اراده کردی!»

عذابی الیم کشیدم تا توانستم بالاخره بر غول اعتیاد غلبه کنم و پیروز میدان باشم. هیچ کس جز بهرام باور نمی‌کرد که بتوانم ترک کنم. حتی همسرم هم این دلهره را داشت که بعد از مدتی دوباره سمت اعتیاد بروم و روز از نو و روزی از نو! بهرام اما من و اراده‌ام را باور کرده بود. او می‌گفت: «اون شب وقتی به پسرت که از ترس داشت می‌لرزید نگاه کردی، توی نگاهت یک حسی بود. حسی که مطمئن شدم کاری می‌کنه تا بتونی خودت رو نجات بدی!» حق با بهرام بود. آن شب وقتی پسرکم را در آن وضعیت دیدم از خودم خجالت کشیدم و همان جا بود که تصمیم به تغییر راهی گرفتم که پایانش قهقرا بود. سهم بهرام در این نجات بیشتر از من اگر نبود، کمتر هم نبود. او همچون یک جوانمرد واقعی کنارم ماند. روزهایی که همه اطرافیان حتی خواهر و برادرهایم و نارفیقانی که یک زمان ادعا می‌کردند من بهترین رفیقشان هستم، تنهایم گذاشتند، روزهایی که از شدت استخوان درد زمین را گاز می‌زدم، این بهرام بود که بالای سر زندگی‌ام همچون یک برادر ماند و نگذاشت زن و فرزندم سختی بکشند. خرج خورد و خوراک و لباس همسر و فرزندم را تامین می‌کرد و در پاسخ نگاه شرمنده من می‌گفت: «هیچ کدوم از این کارها راه دوری نمی‌ره. امروز تو به کمک من نیاز داری و من دستت رو گرفتم. خدا رو چه دیدی؟ شاید فردا روز که من به کمک نیاز پیدا کردم تو دستم رو بگیری!» آری، بهرام بی‌آنکه حتی خم به ابرو بیاورد در تمام آن لحظات سخت کنارم ماند و تنهایم نگذاشت و من به لطف خداوند ترک کردم و از آن باتلاق بیرون آمدم.

یکی دو ماه که گذشت دوباره ناامیدی به سراغم آمد. در آن شهر کوچک که همه یکدیگر را می‌شناختند هیچ کس حاضر نبود به من کار بدهد. هر چند بهرام نمی‌گذاشت کم و کسری احساس کنیم اما تا کی می‌شد زندگی‌مان را از جیب او بگذرانیم؟ هر جا برای کار رفتم دست رد به سینه‌ام زدند. هیچ کس حاضر نبود ترک کردن مرا باور کند. می‌گفتند نمی‌توانند به حرف و عمل یک آدم معتاد اعتماد کنند هر چند ترک کرده باشد. حسابی درمانده شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم که باز هم بهرام که روزهای آخر طرحش را می‌گذراند، به فریادم رسید.

- مگه حتما باید تو این شهر کار کنی؟ این همه جا برای زندگی کردن، اونوقت تو چسبیدی به جایی که مردمش به یه چشم دیگه بهت نگاه می‌کنن و افکار منفی رو بهت تزریق می‌کنن؟ من اگه جای تو باشم دست زن و بچه‌م رو می‌گیرم و می‌رم جای دیگه. جایی که منو نشناسن. یه کار خوب پیدا می‌کنم و سرم رو میندازم پائین و زندگی‌ام رو می‌کنم. اصلا خودم برات یه کاری در نظر گرفتم. یکی از آشناهامون تو بازار آهن برای خودش کسیه. مرد مومن و با خدائیه و حتما زیر پر و بالت رو می‌گیره. امشب بهش زنگ می‌زنم و در مورد تو باهاش حرف می‌زنم!

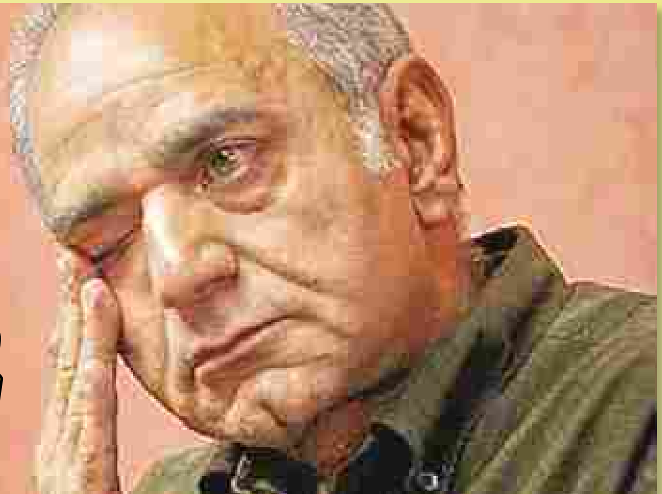
و به این ترتیب بود که بار و بندیلمان را جمع کردیم و راهی تهران شدیم.

ادامه دارد

الهه خسروی یگانه

حرف‌های صریح پرویز پرستویی درباره سینما، بازیگری و...

نه خداحافظی کرده‌ام نه اعتصاب!



یک سالی هست که آدم‌ها پرویز پرستویی را به جای آنکه روی پرده سینما ببینند، در مسیر کوهنوردی کلک چال و توچال می‌بینند. او این روزها ترجیح می‌دهد به جای بازیگری از سینه کوه بالا برود تا از آن بالا به تهران نگاه کند. او «حاج کاظم» وار پای آرمان‌هایش ایستاده است. هنرش را وسیله امرار معاش نمی‌کند و به هر فرصتی پاسخ مثبت نمی‌دهد. انگار که بخواهد این بار به جای «عباس»، سینما را نجات دهد. ولی همه ما می‌دانیم که او قهرمان تنهایی است. همانطور که «حاج کاظم» بود. به فکر بالا بردن آمار بازیگریش نیست و ترجیح می‌دهد اعتبارش را برای آدم‌های بی‌نام و نشانی خرج کند که نیازمند یاری‌اند .

***از ساخته شدن و پخش سریال «آشپزباشی» پنج سال گذشته است و شما طی این پنج سال فقط در سه فیلم بازی داشتید. این کم‌کاری ناشی از چیست؟**

**حتما یادتان هست آخرین فیلمی که من کار کردم فیلم «بیست» بود. پس از آن ۱۶ ماه در گیر سریال «آشپزباشی» بودم و بعد در سه فیلم بازی کردم؛ «۱۳۵۹»، «خرس» و «من و زیبا»

*** سه فیلم در پنج سال کم نیست؟**

**همیشه همین طور بوده؛ یعنی من هیچ سالی دو فیلم کار نکرده‌ام. همیشه هم در نهایت از بین پیشنهادها، یکی را انتخاب کرده‌ام که به نسبت فیلمنامه‌های دیگر وضعیت بهتری داشته است. چون به هر حال بضاعت نوشتاری و سناریونویسی سینمای ما در یک حد مشخصی است و نباید از آن بیشتر از بضاعتش انتظار داشت.

*** اما پیشنهاد که زیاد داشتید؟**

**من بازیگرم، خوشبختانه بازیگری هم هستم که پیشنهادهای زیادی به من می‌شود، اما من هر پیشنهادی را قبول نمی کنم. نه قصد فخر فروشی دارم و نه می‌خواهم خودم را به رخ بکشم، اما این واقعیتی است که وجود دارد.

*** چرا پیشنهادها را قبول نمی‌کنید؟**

**چون دغدغه‌هایی دارم که سال‌های سال است با من بوده و هست؛ یعنی از زمانی که تئاتر را به صورت آماتوری آغاز کردم. آن موقع به ما یاد دادند که باید موثر باشیم. پیش از هر شعار بیرونی که می‌خواهیم برای مخاطب بدهیم، اول باید ببینیم چه اتفاقی در خودمان می‌افتد، و آیا این اتفاق با مخاطب ارتباط برقرار می کند یا نه؟ الان هم من به این دغدغه‌ها پایبندم و بر همین اساس است که می گویم کم کار نبودلم .

به صراحت بگویم هیچ فیلمنامه‌ای نبوده که من آن را با فکر انتخاب نکرده باشم، چه آن موقع که تماشاچی مرا نمی‌شناخته و چه الان. هیچ وقت به خاطر پول و دستمزد نقشی را نپذیرفته‌ام. فقط به این نگاه می کنم که ببینم فیلم چه می‌خواهد به تماشاگر بگوید. اگر جواب این سئوال را گرفتم تازه می‌افتم به دنبال اینکه حق خودم را از کار بگیرم. برایم مهم است که پیام فیلم دلنشین باشد و بعد ببینم که چی گیر من می آید. آیا خودم را تکرار نمی کنم؟ آیا از طریق آن می توانم خودم را پیدا کنم؟ ته کار آیا یک جمله به من اضافه می‌شود؟ دقت می کنم ببینم در خود پرستویی به عنوان بازیگر اتفاقی می‌افتد؟ من از فیلم «بیست» به بعد، سه فیلم کار کرده‌ام. فیلم «۱۳۵۹» را که آقای سالور پیشنهاد کرد نشستیم و با هم درباره‌اش حرف زدیم. و خدا شاهد است فقط به خاطر آن جمله‌ای که به من گفت: «مادرم سر سجاده برای این فیلم دعا می کند.» قبول کردم در فیلم باشم. خب من که فیلمنامه نویس نیستم، اما آن فیلمنامه را ۹ بار بازنویسی کردیم. به هر حال بعد از این همه سال کار من برای خودم یک پارامترهایی دارم. تجربیات ما هم در نحوه مواجهه با اثر دخیل است. شروع کردیم به گپ زدن با کارگردان چون خلاقیت‌های خوبی در فیلمنامه نهفته بود، ولی آن سناریویی که ساخته شد، حاصل ۹ بار بازنویسی است که اتفاقا در خیلی جاها من برای تغییر پافشاری کردم. اما قرارمان با آقای سالور این نبود که نتیجه کار این چنین بشود. این فیلم خیلی سوژه بکری داشت که به اعتقاد من و خیلی از آدم‌های شناخته شده اهل سینما، اصلا یک سوژه بین‌المللی بود. ولی واقعیتش سوژه حرام شد. آن اتفاقی که باید می‌افتاد، نیفتاد. من به عنوان بازیگر تمام تلاشم را کردم تا به فیلم ادای دین کنم، ولی آن چیزی که ما دلمان می‌خواست، نشد .

*** نقدهایی که شد اذیتتان نکرد؟**

** در این فضا، ما سعی می کنیم نقدپذیر باشیم. الان هم می‌بینید که آن‌قدر نقدپذیر هستیم که همه دارند راجع به سینمای ایران نظر می‌دهند و این سینما را نقد می‌کنند .

*** و این نقدها مشکلات بسیاری را به وجود آورده است.**

** بله، متاسفانه آن مرجعی که باید در حوزه سینما تصمیم گیرنده باشد، از بین رفته است. الان شنیدم که در جشنواره فیلم فجر، یک هیاتی از حوزه علمیه می‌خواهند بیایند و فیلم‌ها را بررسی کنند. من سوالم این است که مگر قرار است ما در سینما چه کاری بکنیم؟ اصلا مگر چه کار کرده‌ایم تا به حال؟ ما که نه می‌خواهیم فیلم ضد دین و نظام بسازیم و نه فیلم سیاسی. مگر در همه این سال‌ها کار نکرده‌ایم؟ مگر سینما نداشته‌ایم؟ پس چرا باید مسئولان اصلی تصمیم گیرنده نباشند؟ چرا باید سپاه، نیروی انتظامی و انصار حزب‌الله درباره سینما تصمیم بگیرند؟ جایگاه همه این نهادها و همه این عزیزان البته محترم است. اما مگر من بازیگر می توانم درباره سیاست‌های سپاه، نیروی انتظامی، انصار حزب الله یا مجلس حرف بزنم و تصمیم گیری کنم؟ پس چرا همه دارند راجع به سینما تصمیم می گیرند؟ ۳۴ سال از انقلاب ما گذشته، آیا همیشه و در همه این سال‌ها چنین ارگان‌هایی در مورد سینما تصمیم گرفته‌اند؟

از زاویه دیگری هم که به ماجرا نگاه کنیم باز باید بپرسیم که چرا وزیر ارشاد، مدیر کل نظارت و ارزشیابی، رئیس سازمان سینمایی، شورای پروانه ساخت و... پای تصمیماتی که می گیرند نمی‌ایستند؟ با این وضعیت،

اصلا چرا پروانه ساخت به فیلمنامه‌ها می‌دهیم، وقتی نمی‌توانیم پای آن بایستیم؟ در همین ماجرای تجمعی که در مقابل وزارت ارشاد صورت گرفت، آقای سجادپور ایستاده بود پشت شیشه و تجمع انصار حزب الله را نگاه می‌کرد؟ آقا مگر شما با این عزیزان هم کیش و هم سجاده نیستید؟ پس چرا ساکتید؟ اگر فکر می‌کنید تصمیمتان برحق بوده و به آن اعتقاد دارید، پای حق و اعتقادتان بایستید. شما آقای سجادپور یک آدم فرهنگی هستید، پس جرات داشته باشید، بروید پایین، به آن برادر انصار بگوئید، برادر عزیز، دو دو تا می‌شود چهار تا، سینما هم این است، تصویر و ایجاز. این هنر چنین شرایطی را دارد و باید هم داشته باشد. اما شما به جای این کارها می‌روی پشت شیشه می‌ایستی و حتی شهامت و جرات این را نداری که بیایی پایین و با این آدم‌ها نماز بخوانی. خب با این وضعیت چه ثباتی در سینما هست که من بروم فیلم بازی کنم؟

***پس فقط ماجرا به نبود فیلمنامه خوب ختم نمی‌شود، این شرایط هم در بازی نکردن شما دخیل است؟**

** ببینید، از آغاز سال ۹۱ تا همین حالا ۳۰ فیلم به من پیشنهاد شده. بعضی‌ها بد نبودند ولی از همان اول می‌دانستم که مجوز نمی‌گیرند و به ثمر نمی‌رسند یعنی در این شرایط چه کسی هست که بخواهد پای این فیلم‌ها بایستد؟ تازه اگر این فیلم‌ها مجوز ساخت هم بگیرند، کسی نیست که از آن‌ها برای اکران دفاع کند. نه، من دیگر رکب نمی‌خورم. با موافقت اصولی هم نمی‌روم، فیلم بازی کنم. خیلی‌ها به من می‌گویند تو بازیگری به این کارها چه کار داری؟ به تو چه؟ تو بازی‌ات را بکن پولت را بگیر. ولی در مورد خودم که دیگر می‌توانم نظر بدهم و تصمیم بگیرم. با این شرایط من کار نمی‌کنم. شما نمی‌دانید ما در چه شرایط سختی فیلم «خرس» و «من و زیبا» را بازی کردیم. بازیگری که فقط جلوی دوربین رفتن نیست. ما اگر دنبال پول بودیم خب می‌رفتیم سراغ یک کسبی. استعداد و توانش را هم داشتیم و داریم. ولی من دلم به این خوش است که اگر می‌روم چله زمستان در فیلم «من و زیبا» بازی می‌کنم، این فیلم دیده می‌شود و خستگی از تنم بیرون خواهد آمد. حالا سوال من این است که چرا یک سال باید طول بکشد تا این فیلم اکران شود؟ این فیلم مگر چه اشکالی داشت؟ هر کس از هر طرفی یک چیزی می‌گوید. یکی می‌گوید در این فیلم، مسیحیش می‌چربد، یکی می‌گوید فلان مشکل را دارد. شورای صنفی هم که یک تکیه کلام پیدا کرده «به احترام اربعین فیلم را اکران می‌کنیم.» آقا شما دیگر دم از اربعین نزنید. بین وزارت ارشاد و حوزه هنری همیشه تعامل خوبی بود. بعد این شورای صنفی آمده وسط و همه چیز را به هم ریخت. من اصلا این شورای صنفی نمایش را نمی‌فهمم. حوزه هنری می‌گوید من صد تا سینما دارم و خودم تصمیم می‌گیرم که چه فیلمی در آن به نمایش دربیاید از آن طرف شورای صنفی می‌گوید شما حق چنین کاری را ندارید. مدام به هم توهین می‌کنند. بعد این وسط یک چیزهایی قربانی می‌شود که حقشان قربانی شدن نیست.

***چی شد که بازی در فیلم «من و زیبا» را پذیرفتید؟**

** فیلم «من و زیبا» یک سال طول کشید تا بتواند اکران شود. بعد دیدم که آقای حسن‌پور در مجله «صنعت سینما» مصاحبه کرده که ما این فیلم را با دست خالی ساختیم. آقای کارگردان شما که پولت را گرفتی، ولی پرستویی هنوز پول نگرفته. من که سرمایه گذار نیستم. تازه این وسط یک عده هم به ما گفتند رانت خوار هستی.

یکی از علت‌های اصلی که باعث شد من فیلمنامه «من و زیبا» را قبول کنم این بود که یک چیزی در سناریوی این فیلم وجود داشت که مرا به خودش جذب کرد. خیلی‌ها بعدا به من گفتند مگر بیکار بودی و پیشنهاد نداشتی که رفتی این فیلم را بازی کردی؟ نه، پیشنهاد داشتم، اما برخلاف نظر دوستان این فیلم به نظر من



اصلا عاشورایی نبود. من آن را اصلا عاشورایی نمی‌بینم. موضوع «من و زیبا» موضوع روز است. درگیری روحی و روانی که در تمام وجود آدم‌ها هست دستمایه اصلی این فیلم شده. من احساس کردم سئوال فیلم سئوال من هم هست: چرا ما همدیگر را نمی‌بخشیم؟ چرا مدام با هم دشمنی می‌کنیم؟ چرا گذشت نمی‌کنیم؟ برایم این فیلم دقیقا مصداق همین وضعیت سینما بود. همین بحرانی که در آن خانه سینما و وزارت ارشاد و حوزه هنری و... همه به همدیگر پیچیده‌اند. دیدم موضوعش چقدر مصداق دارد. آنجا یک آدمی یک خلافی کرده و می‌خواهد که بخشیده شود. ما می‌گوییم بسم الله الرحمن الرحیم. یعنی به نام خداوند بخشنده مهربان. خدا می‌بخشد بعد بنده خدا نمی‌بخشد. همین جوری است که ما دو سال است خون همدیگر را در شیشه کرده‌ایم. خانه سینما شده خانه فساد و حکم اعدام زن‌ها را می‌دهند و... آخر آقای سلحشور تو کی هستی که چنین حکمی می‌دهی؟ یعنی قوه قضاییه عقلش نمی‌رسد که به این چیزها رسیدگی کند؟ مگر زورگیرها را همین چند وقت پیش اعدام نکرد؟ اگر بفهمد در سینما آدم فاسد هست مگر تعارف دارد؟

***یعنی به نظر شما گره اصلی این فیلم می‌توانست بازگو کننده همه این مسائل باشد؟**

** به هر حال موضوع برایم جذاب بود. من اندازه‌ام اینقدرها نیست. آدمی آه و دمی. نمی‌دانم فرداندم‌ام یا نه. این همه با آدم‌های مهم کار کردم ولی ته ته‌اش یک چیزی در وجودم هست که تمامش را هنوز نتوانسته‌اند بیرون بکشند. این ادعا نیست. اشتباه نکنید. من با این موضوع درگیرم. سال‌هاست که درگیرم و دلم می‌خواهد یک نفر پیدا شود که بتواند از این پتانسیل به تمامی استفاده کند. آن گروهی که برای فیلم «من و زیبا» انتخاب شد خیلی گروه خوبی بود و پتانسیل بالایی داشت. الان هم به هر حال باز خوشحالم چون مضمون و محتوا حرف خودش را می‌رساند.

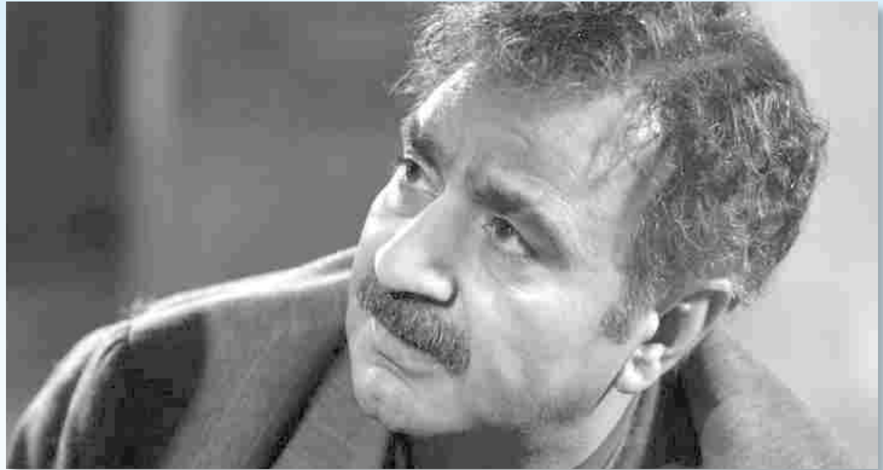
اما فیلم قربانی شد. قربانی خودخواهی‌های آدم‌های تصمیم گیرنده. یک سال است که در جشنواره نمایش داده شده و تازه یادم هست که در همان جشنواره هم اجازه نمایش نمی‌دادند. حالا هم بعد از یک سال توپ را انداختند توی زمین ما... تازه شورای صنفی اعلام کرده ما به خاطر احترام به اربعین تحریم را می‌شکنیم. انگار ۱+۵ را شکسته‌اند! شما اگر امام حسین (ع) می‌شناختید و با تمام وجودتان و دلتان او را دوست داشتید فیلم را از ۴۰ روز پیش از جشنواره اکران می‌کردید نه اینکه ده روز مانده به جشنواره آن هم در حالی که دارند سینماها را آب و جارو می‌کنند تا جشنواره را شروع کنند فیلم اکران شود. فیلم قربانی شد و رفت. چه کسی می‌خواهد دست توی جیبش بکند و ۷۵۰ میلیون هزینه را بدهد؟ ولی این دوستان هنری ما در شورای صنفی بد رفتار کردند. برای من برخورنده است. شما با حوزه دعوا داری چرا سر مامنت می‌گذاری؟ الان از تهیه کننده می‌شنوم که اصلا اجازه اکران‌ها را نمی‌دهند. آخر چرا؟

***حالا با این شرایط می‌خواهید چه کار کنید؟ قصد کار کردن دارید یا ترجیح می‌دهید فعلا به کوهنوردی ادامه دهید؟**

** من عاشق کار کردنم. حق ندارم کار نکنم. یک زمانی هست می‌گوییم ای بابا من فقط هنرپیشه‌ام، بگذار دو زار گیرم بیاید ولی خاک بر سر من پرستویی که اگر بخواهم از این راه خرجی زن و بچه‌ام را دربیاورم. من اگر قرار است دیده شوم که خب به اندازه کافی دیده شده‌ام. دوستان لطف داشتند، جایزه گرفتم. یک جاهایی هم نقد شده‌ام که هیچ اشکالی ندارد. من با نقد بزرگ شدم. کار کردم که نقد شوم. مدام خودم را زیر ذره بین گذاشته‌ام تا اشکالاتم را رفع کنم. مگر می‌شود بیایم بگویم روی دست من مادر نزاییده. من بهترین بازیگر دنیا هستم؟ نمی‌شود این طور گفت. چون کار بعدی مشخص می‌کند که من چه کاره‌ام. شاید در کار بعدی با سر زمین بخورم. بازیگری ته ندارد. همین شهاب این همه در فیلم‌هایش دیده شده. یعنی ظرفیت شهاب همین قدر است؟ نه، نگذاشتند که بدرخشد. نتوانستیم. من دلم نمی‌خواهد کم کار

لطفاً ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل



باشم. از سال ۹۱ تا به الان حتی در یک فیلم هم بازی نکرده‌ام ولی بی‌اغراق هفته‌ای یک پیشنهاد داشته‌ام. ولی آخر چه اصراری است؟ که آمارم بالا برود؟ خیلی مضحک و خنده‌دار است که فقط داریم آمار می‌دهیم. مدام می‌نشینند و می‌گویند دوستان در گذشته این‌قدر فیلم ساختند ما این‌قدر ساخته‌ایم. آقا! کیفیت کار را به من نشان بدهید. چه دستاوردی داشته‌اید؟ نمی‌گویم دستاوردی نبوده ولی اندازه ما این‌قدر است؟ من عاشق کار کردنم. تنها کسی هستم که در شرایط سخت عاشقانه کار کردم. مثلا «موج مرده» که بخش اعظمی از آن اصلا در آب ساخته شد.

*** یا روبان قرمز!**

** بله، در آن فیلم خدا شاهد است دوستان می‌آمدند می‌گفتند می‌خواهیم به حاتمی کیا اعتراض کنیم که آف بدهد ولی شما را که می‌بینیم منصرف می‌شویم. در من دنیایی از انرژی است. از این بیکاری متنفرم ولی وقتی بیکارم دچار انزوا نمی‌شوم. افسرده نمی‌شوم. یک دفعه می‌روم سراغ کوهنوردی. من دوست دارم کار بکنم. می‌آیند به من می‌گویند: استاد! ماشاءالله هم که دیگر به همه می‌گوییم استاد. متنفرم از این لغت. چون استاد یک تعریفی دارد. من خودم می‌فهمم که استاد نیستم. استاد کسانی هستند که از این عرصه حذف شدند. آن‌ها نیستند که ما شدیم استاد. خلاصه می‌پرسند استاد! این روزها چه کار می‌کنید؟ می‌گویم: هیچی! جواب می‌دهند پس مشغول استراحتید! چه استراحتی؟ من آن موقع که روی صحنه جان می‌کنم دارم استراحت می‌کنم. حالا خرج زندگی و خرده فرمایش‌ها و بدهکاری‌ها هم هست. ولی به خاطر این چیزها تن به هر کاری نمی‌دهم. بالاخره این به به و چه چه‌ها، این اقبال مردم نسبت به آدم باید یک جایی خرج شود. و من سعی می‌کنم آن را در جای درست خرج کنم.

*** مثلا برای زلزله آذربایجان؟**

** در سال ۹۱ تمام تلاش من مسئله زلزله آذربایجان بود. با همین آقای ناصر افشاری. آن‌قدر بدنش ترکش داشت که حد نداشت. خدا را شکر بالاخره همین یکشنبه هفته پیش عازم شد که برود برای درمان. این کارها خوش رقصی نیست. وظیفه است. در همین ماجرای انتخابات ۸۸ ما مشغول کار کردن در سریال «آشپزباشی» بودیم. می‌آمدند یک نگاه عاقل اندر سفیه به ما می‌انداختند که با این شرایط شما چطور کار می‌کنید؟ خجالت نمی‌کشید؟ در حالی که من معتقدم هنرمند باید توی بحران‌ها مثل یک طبیب عمل کند. باید فضا را تلطیف کند. آرامش برقرار کند. برای من که کاری ندارد بروم کنار خیابان بایستم شعار بدهم. فردا هم می‌روم روی بورس و این رسانه‌های خارجی آدم را در بوق و کرنا می‌کنند و سرچراغی هم که فیس بوک‌ها همه روشن است. اما در این شرایط وظیفه من این است که آرامش بدهم. وقتی می‌بینم دو نفر به جان هم افتاده‌اند اول باید بروم از هم جدایشان کنم. بعد که سوا کردم بگویم عزیز من شما مقصری، چرا این آدم را زدی؟ تازه نقدم را شروع کنم. از ترس نیست که من سکوت می‌کنم شرح وظایف من خیلی طولانی‌تر از این حرف‌هاست. کبریت بی‌خطر نیستم ولی کارم را چیز دیگری می‌دانم.

*** حالا آقای پرستویی واقعا فیلم «چ» را به خاطر اینکه با یک پیام کوتاه از شما دعوت به همکاری شد قبول نکردید؟**

** ببینید آقای حاتمی کیا با من اصلا تماس نگرفت. نه، نه، به خدا من آدم متکبری نیستم که بگویم حتما باید خودش زنگ می‌زد. اگرچه برایم عجیب بود چرا حاتمی کیایی که سر «آژانس شیشه‌ای» شخصا با من تماس گرفت حالا واسطه می‌فرستد. ولی به خدای احد و واحد نه. دلیلش این نبود. تعریف زندگی من یک تخم مرغ گندیده است که می‌شود زد به دیوار. من دوزار سیاست ندارم. کاملا آدم احساسی، منطقی و حتی خجالتی‌ام. ولی درست است که در زندگی روزمره ماخوذ به حیا هستم، درست است که بارها با خودم گفته‌ام اصلا ولش کن، بگذار طرف مقابل فکر کند من احمقم. بگذار فکر کند که برنده شده ولی یک جاهایی هست که غرور دارم. تماس نگرفت، مهم نیست. حاتمی کیا حین فیلمبرداری فیلم «خرس» یک شب آمد و پیش ما بود. یک خلوت عجیبی با هم داشتیم. همان جا بهش گفتم تجربه نشان داده که انگار جنس من و تو با هم جور است. با هم خوب جفت و جور می‌شویم. من همان جا اوکی کار را دادم. یک موقع در مجله‌ای بحث انداخته بودند درباره رابطه بازیگر و کارگردان. حاتمی کیا صحبت کرده بود و گفته بود جالب است، فیلمنامه‌ها را من نوشتم ولی وقتی پرستویی آن را بازی می‌کند از خودم می‌پرسم این‌ها را من نوشتم واقعا؟ من این را به عنوان یادگاری همیشه در ذهنم دارم. ولی بهرحال به او خرده نمی‌گیرم. با پیامک از من دعوت کردند من هم با پیامک جواب دادم که من با این تهیه کننده کار نمی‌کنم. با این آقای مهدی... کار نمی‌کنم. این آدم با زندگی من بازی کرده است. من وقتی غرورم جریحه دار می‌شود دیگر با کسی شوخی ندارم. مولا گفته حق گرفتنی است. شما داری زندگی‌ات را می‌کنی می‌آیند حقت را تضییع می‌کنند. باید سکوت کرد؟ من حقم را می‌گیرم حتی اگر آن حق دیگر به دردم نخورد. آن آقا با زندگی من بازی کرد و هم حاتمی کیا و هم تبریزی در جریان این واقعه بودند. ولی هر دو رفتند و با او کار کردند. تبریزی «پاداش» را با او ساخت. فیلم «پاداش» قرار بود بعد از «لیلی با من است» ساخته شود. اصلا برای من نوشته شده بود. ولی آقای تبریزی رفت با او کار کرد. بعد هم که این آقای تهیه کننده رفت زندان و مدت‌ها در آنجا ماند و دوباره آمد بیرون. البته خرده نمی‌گیرم. قرار نیست من تصمیم بگیرم دیگران با چه کسانی کار کنند. ولی شاهد بود که او با من چه کار کرد.

*** چه کار کرد؟**

** بگذارید اصل ماجرا را برایتان بگویم. ایشان یک خانه‌ای به من فروختند که همان لوکیشن «آژانس شیشه‌ای» بود. دو سوم پول را گرفتند و مبایعه نامه نوشتند. اما سر موعد تحویل زیر همه چیز زدند. وقتی رفتم از بانک پولم را پس بگیرم دیدم دو میلیون بیشتر توی حسابش نیست. خودشان را در سینما ورشکسته اعلام کردند ولی رفتند کارخانه بنشن زدند. بچه‌های من آمده بودند حتی اتاق خواب‌هایشان را هم انتخاب کرده بودند. تو حق نداری با روح آدم‌ها بازی کنی. با غرورشان بازی کنی. من گفتم کار نمی‌کنم. در مورد فیلم «چ» حتی کار به قصه خواندن هم نکشید. اصلا نمی‌دانم این فیلم چه مقطعی از زندگی چمران است. بهرحال من گفتم مساله‌ام با حاتمی کیا نیست. این آدم را عوض کنید من در خدمتتان هستم. ولی ترجیح دادند که با او کار کنند نه با من. بعد هم که دیدیم وسط کار آن آقا دوباره رفت زندان. پس من یک چیزی می‌دانم که می‌گویم. توبه گرگ مرگ است. با آدمی که به من خیانت کرده. به خانواده من اهانت کرده است چطور دوباره بروم کار کنم؟ خانواده من تحقیر شوند که من می‌خواهم کار کنم؟ می‌خواهم صد سال سیاه کار نکنم. من حقم را می‌گیرم ولی می‌ریزم دور.

*** و همچنان به فیلمنامه‌ای که نظرتان را جلب کند بر نخوردید؟**

بقیه در صفحه ۵۷

شهلا ریاحی بالاخره مقابل دوربین عکاسان آمد

شامگاه چهارشنبه ۲۵ بهمن، شهلا ریاحی، مادر بزرگ سینما و تئاتر ایران بعد از سال‌ها غیبت از محافل هنری، در تماشاخانه ایرانشهر حضور پیدا کرد .

این بازیگر، کارگردان، نویسنده و مترجم که متولد سال ۱۳۰۵ است، با ابراز خرسندی از حضور در آیین افتتاح این نمایش افزود: «امیدوارم جوانان در تمامی عرصه‌ها به خصوص فرهنگ و هنر این مرز و بوم موفق و سربلند باشند و آرزو می کنم که همیشه شادابی و سرزندگی خود را حفظ کنند.»

شهلا ریاحی که از ۱۷ سالگی با تشویق همسر کارگردانش (اسماعیل ریاحی) وارد عرصه بازیگری تئاتر شد، در سال ۱۳۳۵ به عنوان نخستین کارگردان زن سینمای ایران، فیلم «مرجان» را کارگردانی کرد.



بعد از صحبت‌های شهلا ریاحی، صابر ابر، کارگردان نمایش «۲۱ بار مردن در ۳۰ روز» در سخنانی کوتاه گفت: «امشب برای من یکی از عزیزترین شبهاست، زیرا بزرگواری به نام شهلا ریاحی زنگ افتتاح این نمایش را به صدا در آورد.»

در ادامه، مجید سرسنگی، رئیس تماشاخانه ایرانشهر با ابراز خشنودی از حضور شهلا ریاحی در این مراسم تاکید کرد: «خوشحالم که امشب در این تماشاخانه شاهد آغاز اجرای نمایشی با کارگردانی صابر ابر هستیم.»

بازیگر بدشانس «تئاتر» در آتش سوخت

بازیگر ۲۴ ساله تئاتری در شیکاگو، در زمان اجرای نمایش به وسیله یکی از مشعل‌های روشن روی صحنه، آتش گرفت و شعله‌ها از سراپایش زبانه کشید.



این جوان هنرمند که در زمان حادثه ۵ ساعتی در مقابل دیدگان تماشاگران مشتاق در میان همکارانش مشغول اجرای نمایش بود، با سرایت شعله‌های مشعل روی صحنه آتش گرفت و با این که به صورتش ماسک ضدحریق زده بود، اما شعله‌ها از میان شکاف‌های ماسک به صورتش رسید و دهان، گردن و دست چپ او آتش گرفت. در حالی که این بازیگر روی صحنه تئاتر در میان شعله‌ها گیر افتاده و همکارانش برای کمک به او به دنبال دستگاه خاموش کننده آتش‌نشانی می گشتند، تماشاگران با تصور این که این تقلا و تکاپو نیز بخشی از نمایش است آرام و بی‌صدا در جای خود نشسته بودند تا این که ورود دستگاه اطفای حریق به روی صحنه تئاتر همه را از فاجعه‌ای آگاه کرد. جوان مجروح پس از خاموش شدن آتش بلافاصله به بیمارستان انتقال یافت و با درمان به موقع تنها از ناحیه دهان، گردن و دست چپ آسیب‌های مختصری دید در حالی که جراحت این هنرمند ۲۴ ساله علاقه‌مندان را نگران کرده بود، با سر و صورت بانداژ شده مقابل دوربین خبرنگاران قرار گرفت و برای آرامش خاطر هوادارانش با لبخندی سلامت خود را اعلام کرد.

حمله یک زن روانی به شاهکار نقاشی در موزه «لوور»



در فاصله اندکی از افتتاح دومین موزه لوور در فرانسه، یکی از مهم‌ترین آثار این موزه با اقدام وندالیستی یکی از بازدیدکنندگان آسیب دید. وندالیسم (Vandalism) به آن دسته از بزهکاری‌هایی گفته می‌شود که هدف اصلی در آن‌ها، ویرانگری عمدی، آگاهانه و خودخواسته‌ی اموال عمومی است . در پی اقدام وندالیستی یک زن جوان ۲۸ ساله در حمله به یک اثر هنری متعلق به تاریخ انقلاب فرانسه به نام «آزادی راهنمای مردم است»، وزیر فرهنگ فرانسه خواستار رسیدگی قضایی به این واقعه شد.

پلیس پس از بازداشت این زن روانی، به طور موقت این قسمت از موزه را که نقاشی دلاکروا در آن نمایش داده می‌شد تعطیل کرد . این اثر هنری که توسط هنرمند فرانسوی «اوژن دلاکروا» خلق شده، یک اثر نقاشی به یاد انقلاب فرانسه در ۱۸۳۰ است و تلاش مردم به رهبری یک زن را نشان می دهد که پرچمی را به دست گرفته که هم اکنون پرچم ملی فرانسه است.

هرچند که مقامات موزه به سرعت و تقریبا به موقع متوجه حرکات فرد مهاجم شده و از اقدامات مخرب او جلوگیری کردند، اما بخش اندکی از اثر آسیب دیده است. به گفته مسئولان موزه لوور و یکی از کارشناسان این آسیب چندان جدی نبوده و به سرعت تعمیر خواهد شد.

به گفته یک دادستان در نزدیکی این شهر، این زن که با نشانگر سیاه و سفید بخشی از اثر را مخدوش و خط خطی کرده، تعادل روحی نداشته است.

لباس فروشی الهام حمیدی به نفع کودکان خیابانی

بازارچه فروش صنایع دستی که قرار است تمام درآمد آن به نفع کودکان کار و خیابان خرج شود، در خانه باغ شخصی در محله فرمانیه تهران برپا شده است.



المیرا مددی، برگزار کننده این بازارچه که خانه شخصی خود را در اختیار اجرای این طرح قرار داده است، می گوید:

همیشه رویای من این بوده است که برای بچه‌ها یک حرکتی انجام دهم و به نظرم رسید که کودکان کار و خیابان، بهترین‌ها هستند برای حمایت. به همین دلیل با همکاری انجمن حامیان کودکان کار و خیابان، تلاش کردم که این بازارچه فروش هنرهای سنتی و صنایع دستی را راه‌اندازی شود .

وی ادامه می‌دهد: برای اجرای این ایده از دوستان هنرمندم نیز کمک گرفتم که آنها نیز برای حمایت از کودکان کار، غرفه‌هایی در این بازارچه دارند. مددی امیدوار است که این بازارچه با استقبال خوبی از سوی مردم مواجه شود و درآمد حاصل از آن نیز کمک خوبی برای کودکان کار و خیابان باشد. یکی از هنرمندانی که در این بازارچه، لباس‌های سنتی در حمایت از کودکان کار به فروش می‌رساند، «الهام حمیدی»، بازیگر سینما و تلویزیون است.

حمیدی در این بازارچه، لباس‌های سنتی را که طراحی کرده است عرضه می کند و قرار است درآمد حاصل از فروش آنها را برای حمایت از کودکان کار و خیابان اختصاص دهد.

آرزومند آن مباش که چیزی غیر از آنچه هستی باشی، بکوش که کمال آنچه هستی باشی

● ودی سیز



در آخرین دقیقه



ستوان «رایتگر» افسر پلیس که مردی بلند قامت و خوش‌هیکل بود، با ریش نتراشیده و چشم‌های سرخ از بیخوابی، روی میز خم شد و گفت:

ـ آقای «ورنر» شما قبلاً به ما کمک کرده‌اید، و حالا باز ما به کمک شما احتیاج داریم... این دفعه مشکل عجیبی برایمان پیش آمده که از عهده حل آن برنمی آییم. چرا که جز یک یادداشت غیرعادی سرنخ دیگری نداریم...

«ریچارد ورنر» نگاهی به تکه کاغذ کوچک و سفید انداخت و ابرویش کمی بالا جهید...

چند سطر نوشته خرچنگ قورباغه‌ای، با مرکب تقریباً تمام سطح کاغذ را پوشانده بود و در گوشه راست آن خطوط کج و معوج و اشکال خیلی ریز و ظاهراً بی‌معنایی، به طور در هم مشاهده می‌شد. گویا ابتدا جوهر خودنویس خشک شده بود و نویسنده برای نوشتن مجدد و جاری شدن جوهر، چندین مرتبه نوک قلم را آزمایشی روی زاویه کاغذ کشیده و در نتیجه تعدادی خط منحنی و شکسته و شکل‌های مات و کمرنگ آنجا پدید آورده بود...

ستوان ادامه داد:

ـ این یادداشت امروز بعدازظهر به وسیله مأمور پست به دست ما رسیده و اولین چیزی است که از «جان کاب» قاضی ربوده شده شهر شنیده‌ایم...

می‌دانید که دیروز صبح عده‌ای مرد مسلح به دادگاه حمله کرده و قاضی «کاب» را به زور اسلحه همراه خود برده‌اند. ما در طول سی ساعت گذشته همه شهر را گشتیم، اما هیچ اثری از او یا ردی از ربایندگان پیدا نکردیم و دیگر نمی‌دانیم کجا را باید جستجو کنیم! و حالا در کمال ناامیدی این یادداشت عجیب برایمان آمده!

ورنر پرسید:

ـ آیا این خط قاضی است؟

ـ بله... من خودم خط او را می‌شناسم و خانم کاب (همسر قاضی) می گوید که این خط شوهرش است.

ـ اما این یادداشت خیلی عجیب به نظر می‌رسد!

ـ هدف تبهکاران از ربودن قاضی کاب گروگانگیری است. آنها در ازای آزادی قاضی، می‌خواهند تا یک زندانی سابقه‌دار را آزاد کنیم. زندانی موردنظر آنها، یک تبهکار خطرناک است که قرار بود به زودی محاکمه شود و چون همدستان او احتمال می‌دادند که او به اعدام و یا حبس ابد محکوم خواهد شد، تصمیم گرفتند به این ترتیب او را نجات دهند. ولی ما خوب می‌دانیم که قاضی کاب هرگز چنین یادداشتی نمی‌نویسد! مگر اینکه دیوانه شده باشد... و یا من هیچ گاه ندیده و یا نشنیده‌ام که او بترسد!

ورنر اخم آلود یادداشت را خواند... در آن نوشته شده بود:

ـ... من، قاضی «جان کاب» به این وسیله دستور می‌دهم که زندانی ویژه موسوم، به «روجر ریموند» تا ساعت شش بعدازظهر امروز سه‌شنبه ۱۷ مه و روز دریافت این دستور رسمی، بدون قید و شرط و بدون محاکمه آزاد شود... این کار برای نجات جان من و آزادی‌ام از دست گروگانگیران باید انجام گیرد و من مثل یک عضو هیات رئیسه دادگاه بخش، شخصاً تمام مسوولیت‌های مربوط به آن را گردن می گیرم، لازم است اخطار بدهم که گروگانگیران من کاملاً مسلح و خیلی خشن و جدی‌اند و اگر این دستور تا ساعت شش بعدازظهر روز سه‌شنبه اجرا نشود، من کشته خواهم شد.

امضاء: قاضی «ج.ر.کاب» خ ـ ت!

ریچارد ورنر سرش را بالا گرفت. چهره‌اش بیشتر از قبل در هم رفت و دوباره به یادداشت خیره شد و بعد به پشتی صندلی تکیه داد!

افسر پلیس که با دقت مراقب چهره او و حرکاتش بود، دید ورنر ورقه کاغذ را در دستهایش می‌چرخاند و از زوایای مختلف به آن نگاه می کند!

چشمان نگران رایتگر روی صفحه ساعت الکتریکی دیوار چرخید. ساعت چهار و سی و سه دقیقه بعدازظهر را نشان می‌داد. یک ساعت و بیست و هفت دقیقه برای نجات جان قاضی کاب وقت داشتند! ستوان بر خود لرزید و خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد و در عوض کیف بغلی‌اش را در آورد...

ورنر نگاهی سرسری به پشت کاغذ انداخت، سپس آن را روی میزش گذاشت و باز چرخاند، تا از زاویه‌های گوناگون نوشته‌ها یا خطوط درهم و برهم را مطالعه کند.

افسر جوان آب دهانش را قورت داد و ساکت ماند.... یک کارت ویزیت از کیفش بیرون کشید... روی آن با حروف چاپی سیاه و بزرگ نوشته شده بود: «هر وقت از همه جا ناامید شدید، به ما مراجعه کنید.»

ورنر یک حلال مشکلات حرفه‌ای بود که در حل بسیاری از مشکلات و پیدا کردن راه‌حل برای بسیاری از مسائل، تبحر و شهرت زیادی داشت و از مردم عادی تا کارآگاهان پلیس هر وقت دچار مشکلی می‌شدند به ریچارد ورنر مراجعه می کردند و هیچ وقت هم دست خالی برنمی گشتند... او در خیلی مسائل مهارت داشت و هوش سرشارش از او موجودی توانا می‌ساخت...

ستوان کارت را کنار گذاشت و متوجه شد که ورنر حالا کاغذ را در زاویه چهل درجه نگه داشته است... مرد دیگر اعتنایی به نوشته‌ها نداشت، بلکه دقیقاً خطوط و علایم عجیب را به دقت نگاه می کرد. همان خطوطی که قاضی کاب برای راه انداختن جوهر خشک شده قلم گوشه کاغذ کشیده بود... عاقبت حوصله افسر پلیس سر رفت و گفت:

ـ نگاه کنید آقای ورنر! من برای مشخص شدن نوع جوهر قلم قاضی کاب اینجا نیامده‌ام! جان قاضی در خطر است...

ـ اگر دیر بجنبیم تا یک ساعت و چند دقیقه دیگر او را می‌کشند و ما فقط همین قدر زمان داریم تا او را پیدا کنیم و نجات دهیم!

ورنر آرام انگشت روی دگمه تلفن ارتباط داخلی ـ آیفون ـ فشرد و بعد از روشن شدن دگمه گفت:

ـ «جین!»

صدای زنانه‌ای جواب داد:

ـ بله، آقای ورنر؟

ـ می‌توانی یک دقیقه بیایی اینجا؟

ـ البته، الان می‌آیم!

ورنر متفکرانه به ستوان رایتگر نگاه کرد و پرسید:

ـ پس گفتید قاضی از هیچ چیز نمی‌ترسد؟!

ـ از هیچ چیز! نه از هیئت‌های ژوری رشوه گرفته، نه وکلای معروف نه جنجال‌های دادگاهی، نه تلفن‌های تهدیدآمیز... خلاصه از هیچ چیز و هیچ کس باکی ندارد. در محاکمات جنجالی تحت تأثیر هیچ کس و هیچ چیز قرار نمی‌گیرد! در واقع هر چه فشار و تهدید بیشتر باشد، او توجه بیشتر به کارش نشان می‌دهد و هیچ وقت از تصمیم‌اش برنمی‌گردد.... همین دیروز می‌گفتند در حالی که تپانچه گروگانگیرها روی سرش بود خونسردانه گفت که روجر ریموند به اشد مجازات می‌رسد، حالا من مانده‌ام که او چطور حاضر شده چنین یادداشتی بنویسد!

ـ او قبل از این که قاضی شود، چه کاره بود؟

ـ کاب یک خبرنگار رسمی بود و همزمان در دانشگاه حقوق هم می‌خواند.

ستوان با ناراحتی به ساعت دیواری نگاه کرد... ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه بعدازظهر را نشان می‌داد.

ـ اما این حرفها الان به ما در پیدا کردن او کمک نمی‌کند، آقای ورنر؟! آن بی‌رحم‌ها ساعت شش قاضی کاب را خواهند کشت!

ـ آیا احتمالش هست که گروگانگیرها بعد از نوشتن نامه او را به جای دیگری منتقل کرده باشند؟

افسر پلیس سرش را بالا انداخت:

ـ تمام شهر پر از مأمور گشت است، آنها حتی اگر بخواهند نمی‌توانند از ایست‌های بازرسی قدم به قدم ما عبور کنند. ضمن این که نقشه آنها آنقدر دقیق هست که احتیاجی به تغییر مکان ندارند! احتمالاً جای آنها آنقدر امن هست که کوچکترین فرصتی به ما نخواهند داد!

ضربه‌ای به در اتاق خورد و یک لحظه بعد، «جین بندیکت» منشی ورنر وارد شد. ورنر از ستوان رایتگر پرسید:

ـ پس آنچه شما می‌خواهید آدرس محل اوست؟ ... جایی که او در آن نگهداری می‌شود؟

ـ بله!

ـ و فکر می‌کنید کلید پیدا کردن آن در همین نامه است؟

ـ تقریباً ... هر چند خودم از آن چیزی سر درنمی‌آورم، ولی مطمئن هستم که قضیه یادداشت به این سادگی‌ها نیست!

«حلال مشکلات» به منشی‌اش اشاره کرد... دختر جلو دوید. ورنر تکه کاغذ را چنان زیر دفترش قرار داد که فقط گوشه‌ای که خط و خطوط کج و معوج و علایم عجیب و غریب داشت، معلوم بود. بعد رو به منشی خود کرد و گفت:

ـ اینها را بخوانید، همین!

دختر روی میز خم شد، سرش را کج کرد... کمی اخم کرد... بعد متفکرانه گفت:

ـ پارک ... شرق... پارک شرق.... حالا این چی است... آزاد یا آزادی؟ آها... آزادی... بله... پارک، شرق، آزادی... خب این یکی چیه؟ ... علامت فزونی جبر؟! آه، نه! این یک زاویه است، که در اصطلاح می‌گوییم نبش، یا گوشه... جین سرش را بلند کرد:

ـ بعضی از آن علائم معنایی ندارند... اما این نشانه دوبار نوشته شده و معنی «پارک شرق» می‌دهد، این علامت هم زاویه است، که نشانه گوشه یا نبش باید باشد... اگر این یک آدرس است، باید آن را چنین خواند: «نبش پارک شرق و آزادی» که احتمالاً می‌شود نبش خیابان پارک شرق و آزادی... آه.. صبر کنید، انگار یک شماره هم هست... اگر اشتباه نکنم ۲۷ یا ۳۷ ...

ستوان رایتگر مبهوت به کاغذ خیره می‌نگریست:

ـ یعنی می‌خواهید بگویید آن خطوط و علایم ریز که همه‌شان اندازه یک بند انگشت هم نمی‌شود یک پیام رمزند و او نوشته:

«نبش خیابان پارک شرق و آزادی، شماره ۲۷ یا ۳۷» هان؟

جین بندیک با چشمان گشاد از تعجب سرش را تکان داد. افسر پلیس مثل فنر از جا پرید و شتابان از اتاق بیرون زد.

دختر گفت:

ـ نفهمیدم؟ چه شد؟

ورنر یادداشت را از زیر دفتر درآورد و گذاشت منشی نامه قاضی کاب را بخواند...

***

آن شب ریچارد ورنر در دفترش نشسته بود که تلفن زنگ زد ستوان رایتگر از آن سوی سیم گفت:

ـ هنوز آنجا هستید ورنر؟! من الان می‌آیم...

ده دقیقه بعد او همراه مرد سپید مو و بلندبالایی که از قیافه‌اش ابهت و وقار می‌بارید وارد اتاق شد.. مرد با رویی گشاده دست دراز کرد و جلو آمد و گفت:

ـ من جان کاب هستم آقای ورنر... چقدر خوشحالم که توانستید پیام مرا بخوانید.

ورنر لبخندی زد:

ـ در واقع این منشی من بود که آن را خواند تنها کار من آن بود که فهمیدم یادداشت شما چیزی برای خواندن دارد!

افسر پلیس پرسید:

اما چطوری؟ چگونه متوجه شدید؟ .... آن علائم رمز چیزی جز چند خط کج و معوج در گوشه کاغذ به نظر نمی‌رسیدند. مثل خطوطی که هر کس برای راه انداختن قلم و خودکارش گوشه کاغذ می‌کشد!

ورنر گفت:

ـ بله، اما پیام واضح نوشتن برای قاضی امکان نداشت چون بدون شک تبهکاران بالای سر او ایستاده بودند و همه را می‌دیدند خب یک گروگان چطور می‌تواند در حالی که مراقبش هستند پیام بفرستد؟ فقط با به کار بردن چیزی که دیگران هیچ وقت نمی‌فهمند و به آن شک نمی‌کنند... پیام در نامه بود، اما باید کلید کشفی هم داشته باشد، و قاضی کاب با نوشتن دو حرف الفبا در ادامه نام خودش این کلید را به ما داد و اشاره کرد که باید دنبال چی بگردیم!

ستوان گفت:

ـ منظورتان دو حرف «خ» و «ت» است؟

قاضی تبسم کنان عوض ورنر پاسخ داد:

ـ بله دوست من! این دو حرف مختصر در واقع عبارت «خبرنگار تندنویس» است که خبرنگاران دادگاه همیشه پای نوشته‌هایشان می‌گذارند تو که خوب می‌دانی من زمانی خبرنگار بودم و آن علائمی را که گوشه یادداشت دیدی، خطوط کج و کوله و بیخودی نبود... تندنویسی بود!

■

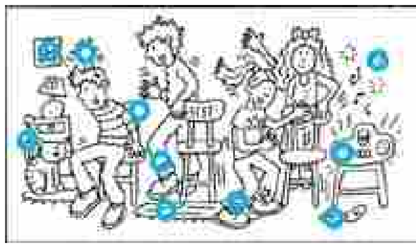
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر پرش کانگورو



ده اختلاف در تصویر



اگر شاه به تو مهربان باشد دلیر و گستاخ مشو، از آنکه طبع شاه چون آتش است و دل شیر از آن می هراسد

● بزرگمهر

حبیب الله نیک نژاد

توصیه پلاتینی به زیدان

میشل پلاتینی رئیس اتحادیه فوتبال اروپا از جمله معدود مدیرانی است که خود سالها فوتبال بازی کرده و بعد از دوران فوتبالش نیز هدایت تیم ملی فرانسه را به عهده گرفته و در دنیای مربیگری نیز صاحب تجربه می‌باشد.

میشل پلاتینی در پایان فصل فوتبال ۸۸ـ۱۹۸۷ با دنیای بازیگری از تیم یوونتوس ایتالیا خداحافظی کرد و چند ماه بعد، از فدراسیون فوتبال فرانسه به دنبال حذف این کشور از مرحله نهایی جام جهانی ۱۹۹۰ ایتالیا «هنری میشل» مربی آن زمان تیم ملی را از سمت خود برکنار کرده و این ستاره بزرگ را به عنوان جوانترین مربی تاریخ فوتبال فرانسه بر مسند قدرت نشاند.

«میشل پلاتینی» با قاطعیت تیم ملی فرانسه را راهی دور نهایی جام ملت‌های اروپا در سال ۱۹۹۲ در سوئد کرد و حتی رکورد ۲۸ دیدار بدون شکست را از خود به یادگار گذارد.

تا این که مردان او راهی دیدارهای جام ملت‌های اروپا در سوئد شدند و در یک بحران شدید با سه شکست پیاپی از دور مسابقات حذف شدند. «میشل پلاتینی» نیز در همان زمان از مربیگری تیم ملی فرانسه استعفا کرد و دیگر در میادین فوتبال به عنوان یک مربی ظاهر نشد.

حالا پس از نزدیک به ۲۰ سال این مسأله در مورد «زین‌الدین زیدان» ستاره بزرگ فرانسه در جام جهانی ۱۹۹۸ و جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۰۰ صدق می‌کند که مدیران فدراسیون فوتبال فرانسه می‌خواهند تا او را جایگزین «دیدیه دوشامپس» کاپیتان سابق تیم ملی فرانسه کنند که اخیراً با مدیران این فدراسیون دچار اختلاف نظر شده و می‌خواهد از سمت خود کناره‌گیری نماید و آنان از «زین‌الدین زیدان» خواسته‌اند تا خود را برای مربیگری تیم ملی فرانسه آماده نماید. «میشل پلاتینی» به این ستاره اسبق فوتبال فرانسه توصیه کرده است که قبل از قبول این مسئولیت کاملاً فکر کند تا به سرنوشتی که او با آن روبرو شد، مواجه نشود. پلاتینی در پایان می‌افزاید: برای مردی مثل زیدان همیشه کار در فوتبال وجود خواهد داشت، پس چه بهتر که اول خود را با تیم‌های کوچک باشگاهی آماده کرده و به تجربه دست یابد، آنگاه بعد از چند سال تجربه‌اندوزی مسئولیت سنگین تیم ملی فرانسه را به عهده گیرد.



حمایت از نوع الکس فرگوسن

«سر الکس فرگوسن» قدیمی‌ترین مربی حاضر در لیگ برتر فوتبال انگلیس از سال ۱۹۸۶ بدین سو مربیگری شیاطین سرخ جزیره را در دست دارد و ماحصل این قدرت افتخارات زیادی است که منچستر یونایتد با این مربی ۷۱ ساله به دست آورده که از آن جمله می‌توان به فتح دو جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا در سالهای ۱۹۹۹ و ۲۰۰۸ و نیز دوازده جام قهرمانی در لیگ برتر اشاره کرد.

به هر حال آنچه حضور «سر الکس فرگوسن» را در منچستر یونایتد جاودانه کرده و بدل به قدیمی‌ترین مربی باشگاه‌های انگلیس شده است، نوع مدیریت و رهبری او است که در این ارتباط کتاب‌های زیادی درباره مدیریت او به چاپ رسیده و بسیاری از مربیان اروپایی سعی در تقلید از رفتار و اعمال او می‌کنند.

این مربی بزرگ با انتقادات زیادی نسبت به عملکرد «داوید دخیا» ۲۲ ساله روبرو می‌شود اما او در پاسخ می‌گوید: آنان که از این جوان ۲۲ ساله انتقاد می‌کنند، یا فوتبال را نمی‌شناسند و یا یک سری نادان هستند.

گاردین در ادامه این بحث آورده است که «داوید دخیا» در سال ۲۰۱۱ از اتلتیکو مادرید جدا و راهی منچستر یونایتد گردید تا در این تیم جانشین دروازه‌بانی بزرگ به نام «اروین فاندرسار» شود که در ۴۱ سالگی از فوتبال کناره‌گیری کرده و طی سالها حضورش در منچستر یونایتد بدل به قطبی بزرگ در این تیم شده بود.



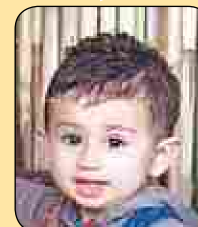
آلن هنسن مدافع بزرگ و اسکاتلندی لیورپول در دهه ۸۰ میلادی و «گری نویل» مدافع و کاپیتان سابق منچستر یونایتد که این روزها به کار تحلیل و تفسیر فوتبال در ایستگاه‌های تلویزیونی مشغول می‌باشند، از جمله افرادی هستند که نسبت به عملکرد «دخیا» انتقاد کرده و او را در حد و اندازه منچستر یونایتد نمی‌دانند.

«سر الکس فرگوسن» که افتخارآورترین مربی تاریخ بریتانیا محسوب می‌شود در پاسخ به این افراد می‌گوید: من اصلاً به این حرفها توجه نمی‌کنم، زیرا بعضی اوقات پیش می‌آید که مجبوری به حرفهای احمقانه بعضی افراد توجه کنی که من اصلاً چنین باوری ندارم و خیلی مستقیم و بی‌پروا به آنان پاسخ می‌دهم.

مربی بزرگ اسکاتلندی در ادامه می‌گوید: در بازی برابر تاتنهام دخیا بارها منجی دروازه ما شد تا در ۳۰ ثانیه پایانی آن گل را دریافت کرد و من نمی‌خواهم بی‌دلیل از او حمایت کنم، ولی باید اشاره کنم که در یک بازی ۲۲ بازیکن در میدان حضور دارند که بعضی اوقات یک هافبک و یا یک مهاجم اشتباهات فاحشی انجام می‌دهد که هیچکس آن را نمی‌بیند، ولی چون جایگاه دروازه‌بان خیلی حساس و اشتباهش غیرقابل جبران است، آنگاه ما همه چیز را رها کرده و فقط به یک لحظه اشاره می‌کنیم و این به دور از انصاف می‌باشد و من به عملکرد دخیا ایمان دارم و او را دروازه‌بانی بسیار بزرگ در آینده‌ای نزدیک مشاهده می‌کنم.

حمایت از «خیا» خیلی زود تأثیرش را نشان داد و این دروازه‌بان جوان در بازی حساس برابر رئال بسیار خوش درخشید و بار دیگر حقانیت فرگوسن را اثبات کرد. ■

شکوفه‌های زندگی



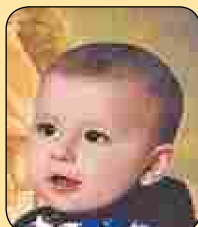
ابوالفضل باقرپور



امیر محمد باقرپور



کیانا مرادی کبریا



نیکان مهدی‌پور



هستی غلامی



هیرسا عبدوست

هفت هنر

بقیه از صفحه ۵۲

** بهرحال امسال هم کارهای زیادی به من پیشنهاد شد ولی می‌دانید! هرچه سن آدم بالاتر می‌رود تجربه‌اش هم بیشتر می‌شود. بالاخره توقع مردم از من چیز دیگری است. من نه اعتصاب کرده‌ام نه خداحافظی. اصلا نمی‌دانم این شایعه را که پرستویی در روستای زادگاهش مشغول کشاورزی است و پیشنهاد ۶۰۰ میلیونی را رد کرده چطور درآمد. البته رفتم و آدمی را که این شایعه را ساخته بود پیدا کردم ولی حقیرتر از این حرف‌هاست که بخواهم درباره‌اش صحبت کنم. ولی عجب خلاقیتی. به خدا اگر فیلمنامه‌نویسان ما این قدر خلاق بودند ما غصه نداشتیم. فکرش را بکنید. رفته‌ام کشاورزی می‌کنم و تازه پیشنهاد ۶۰۰ میلیونی را هم رد می‌کنم! خودش یک فیلم است! اتفاقا همین کوهنوردها به من گفتند می‌خواهید استشهاد محلی جمع کنیم که ما هر روز تو را اینجا می‌بینیم؟ به کسی هم که کار نداری باز به تو کار دارند!

با این شرایطی که بر جامعه حاکم است چه چشم اندازی برای سینما متصور هستید؟

** من آدم امیدواری هستم. خیلی از شرایط موجود تعجب نمی‌کنم. باید در اصل بزرگتری به این وضعیت نگاه کنیم. ۳۴ سال از عمر جدید این مملکت می‌گذرد. در این ۳۴ سال انقلاب، جنگ، تبعات جنگ همه و همه اتفاق افتاده است. بعد رسیده‌ایم به بحران‌های سیاسی. بهرحال این تحریم‌ها تاثیرش را در جامعه می‌گذارد و سینما هم جزیی از جامعه است. همه گیر است. کل مملکت درگیر این مسئله است. آرزو می‌کنم هرچه زودتر تکلیف روشن شود. مردم دارند سخت زندگی می‌کنند. حلقه دارد تنگ‌تر می‌شود. این حرف‌ها را برای خودمان می‌گوییم نه برای شبکه‌های خارجی، شرایطمان سخت است. ولی باید یکرنگ شویم. مثل فوتبال که هم آبی داریم هم قرمز هم زرد، ولی یک تیم ملی هم داریم که نمودار ورزش ملی ماست. با وجود همه این درگیری‌های ما شناسنامه ایرانی داریم و پای این شناسنامه هم می‌ایستیم. می‌دانیم عرصه تنگ است ولی با غرورمان ایستاده‌ایم. من امیدوارم فضا تلطیف شود. من فکر می‌کردم در این بحران‌هایی که پیش آمد و اتفاقاتی که افتاد بخش فرهنگی ما هوشمندانه‌تر عمل می‌کند ولی این طور نشد. من ۵۷ سال دارم، ۴۶ سال هم هست که دارم کار می‌کنم. دارم در این مملکت زندگی می‌کنم. تا کی افتاده حالی؟ بهرحال چشمم را که نمی‌توانم ببندم. نمی‌توانم که نفهمم. یا کتمان کنم؟ صادقانه بگوییم همدیگر را دوست نداریم. در صورتی که می‌شود یک مقداری با مناعت طبع رفتار کرد. تمام این دعواها که هنوز هم هست، بسیار راحت با کدخدامنشی حل می‌شود. مردم از ما توقع کار خوب دارند. از ما سینما می‌خواهند. الان سینما اجباری شده. با هزار ترفند تماشاگر را به سالن سینما می‌کشانند. آقا! تماشاچی می‌رفت توی صف می‌ایستاد، با عشق و اعتقاد دست خانواده‌اش را می‌گرفت و می‌آمد انتخاب می‌کرد که چه فیلمی ببینند. نه ماهواره نه فیلم‌های روز جهان نمی‌توانست تماشاگر را از سینما بگیرد. تماشاچی ما تماشاگر محترمی است. کار خوب بدهیم می‌رود می‌بیند. ولی ما همه انرژیمان را گذاشته‌ایم برای اینکه همدیگر را تخطئه کنیم. ■

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

کنند. به نظر من اگر چهار تا آدم پولدار توی دنیا باشند که عشق و حالش را بکنند، بهتر از این هفت میلیارد جماعت بی‌خاصیته که مرگ و زندگی شون یکی است و هیچ ارزشی ندارند.

***

خورشید به جای آن مرد از شدت فشار خجالت، کاملاً قرمز شده بود و می‌رفت تا پشت کوه سقوط کند. چشمان مرد اطراف را می‌پائید. صدای خش خشی آمد. از سمت راستش متوجه یک موجود فلزی شبیه آدمک شد که با چهره مکعب اما مصمم به طرف صدا می‌رفت. او یک «ربات» بود. شبیه شوالیه‌های زره‌پوش! دست فلزین سرد بی‌احساس، یک دست گرم گوشتی با احساس را گرفت و بالا کشید. مرد میانسال زیر چشمی و حیرت‌زده مراقب این رویداد بود. یک لحظه چهره قربانی خطر را که نجات یافته بود، دید و سریع خود را پشت بوته‌های بلند کنار راه پنهان کرد. این درست زمانی بود که خورشید کاملاً آن ور کوه غلتیده بود و سیاهی شب به آرامی در آسمان خودی نشان می‌داد.

مرد جوان نجات یافته رو به «ربات» کرد و گفت: «کمک جان، یک لحظه دیرتر رسیده بودی من رفته بودم. درست پانزده دقیقه داشتم صدایت می‌کردم!»

سپس بدون آن که متوجه شخص ثالثی شود با کوله پشتی سبک و مختصرش در پشت کمر به اتفاق «ربات» به طرف پائین سرازیر شد.

مرد میانسال چهره جوان را حسابی به جا آورده بود. مهندس دانشگاه تکنولوژی فوق مدرن که یک بار در یک اداره، طرف معامله او بود و باعث و بانی آن شده بود تا تسهیلاتی برای خودش فراهم کند. او طرفدار شرکت‌های کارآفرینی بود که به تولید و خلاقیت علمی بها می‌دادند. به نظر می‌رسید که او خالق آن «ربات امداد» بود. او یک نابعه بود. چیزهای زیادی در موردش توی روزنامه‌ها خوانده بود. از جمله افرادی بود که مراکز علمی دنیا حاضر بودند به پایش میلیون‌ها دلار سرمایه بریزند تا این مملکت را ترک کند، اما او می‌خواست با همین بضاعت کم در خدمت اهداف علمی کشورش باشد.

بدن مرد میانسال یخ زد. یک نوع سستی و کرختی خاصی بهش دست داد. به زحمت بلند شد و دست راستش را به طرف شاخه‌ای از درخت دراز کرد تا میوه‌ای بچیند؛ اما حس کرد که دستش کوتاه شده است. دست چپش را بلند کرد که دراز به نظر می‌رسید، اما حس کرد، شاخه درخت رو به بالا اوج می‌گیرد. درمانده و عقیم، دو دستانش را کنار هم جفت کرد. یکی بلند و دیگری کوتاه شده بود. با ناامیدی سر جایش نشست. وا داده شده، سعی کرد از حنجره‌اش صدایی تولید کند و بگوید «کمک... کمک...» اما صدایش در نیامد و توی گلو خفه شد! ■

سوره

بقیه از صفحه ۲۴

تازه فهمیدم ملوک خانم نسبت دوری با دکتر دارد... فهمیدم دکتر در فرنگ همراه بچه‌های ملوک خانم درس خوانده ولی خیلی سال پیش وقتی دختر کسه ساله‌اش می‌افتد توی حوض یخ‌زده، او هم از ترسش از خانه فرار کرده و آواره این شهر و آن شهر بوده تا بالاخره دکتر بالا خانه بقالی را برایش جور می‌کند.

ملوک خانم گفت: مرگ دختر سه ساله‌ام مرا مجنون کرد. دیگر به پسرهایم فکر نکردم. زیر دست زن بابا بزرگ شدند، به درجات عالی رسیدند ولی هرگز به سراغشان نرفتم چون شرمنده‌شان بودم. برای همین همه این سال‌ها حال تو را می‌فهمیدم... خیلی خوشحالم که تو مثل من مجنون بیابان‌ها نشدی...

منصور و ناصر ساختمان را کوبیدند یک مجتمع چهار طبقه ساختند، یکی از واحدها را از آنها خریدم. ناصر و منصور هر دو زندگی مشترکشان را از همین خانه شروع کردند ولی من هرگز به سراغ زن و زندگی مشترک نرفتم و نمی‌دانم چرا برای همیشه تنها ماندم.... شاید به همان دلیلی که ملوک خانم تنها ماند تا یک روز جلوی چشم‌های همه پایش سر خورد و افتاد توی جوی و همانجا تمام کرد... ■

گفت و گو با بانوی موفق فوتبال ایران

نود هر شش ماه یک بار به من گیر می دهد

چند سال پشت میز نشینی؛آن هم در دفتر محمد مهدی نبی برای همه این را تداعی کرده بود که پریا شهریاری،رییس دفتر دبیر کل فدراسیون فوتبال است.غافل از اینکه خیلی از ریزه کاری های فدراسیون از جمله تقویم ورزش فدراسیون،اصلاح اساسنامه،راه اندازی تیم فوتبال ساحلی بانوان و...را خانم شهریاری انجام داده است.اطلاعات از رییس دپارتمان فوتبال ساحلی آنقدر کم بود که حتی عادل فردوسی پور هم در برنامه نود،فدراسیون و به خصوص نبی را به باد انتقاد گرفت که اقوام خودش را در چارت مدیریتی فدراسیون فوتبال قرار می دهد...

*** با پری شهریاری ابتدا در همین باره سوال کردیم**

** بیشتر کسانی که با من در ارتباط بودند فقط من را در دفتر آقای نبی دیده بودند و از کارهای دیگری که در فدراسیون انجام داده ام مطلع نبودند. از جمله تقویم ورزش فدراسیون، اصلاح اساسنامه و... اما حضورم در دفتر آقای نبی باعث شده بود که همه فکر کنند من مسئول دفتر آقای نبی هستم. حدود ۵ سال است که فوتبال ساحلی بانوان را با حمایت فدراسیون راه اندازی کرده ام. فوتبال ساحلی بانوان رشته ای بود که ما هیچ ابزاری برای راه اندازی آن نداشتیم ولی ۵ سال پیش حکم آن را گرفتم و کار را شروع کردم. ما بعد از راه اندازی فوتبال ساحلی بانوان اولین کلاس مربیگری و داوری بین المللی را هم برگزار کردیم. خود من هم مدرک مربیگری و داوری دارم. خدا را شکر در این ۵ سال عملکرد خوبی داشتیم و آقای کفاشیان از من خواستند که در بخش آقایان هم فعالیت داشته باشم و من به عنوان مسؤول دپارتمان فوتبال ساحلی هم در بخش بانوان و هم در بخش آقایان فعالیت کنم.

*** مدیریت در این سطح باید تجربه سنگینی برای شما باشد؟**

** اینها همه بر می گردد به تجربه ای که در این سال ها کسب کرده ام. من در این ۱۰ سال با ۵ تا دبیر کل کار کردم و ۳ سال است که دوره های مدیریت فیفا را می گذرانم. این دوره ها مرحله به مرحله است و در هر مرحله افرادی حذف می شوند و تعدادی هم باقی می مانند که من از اولین مرحله تا آخرین مرحله در همه دوره ها قبول شدم. در آخرین مرحله که در نپال برگزار شد ۹ نفر حضور داشتند که ۷ نفر از آنها مرد بودند و ما باید برای شرکت کنند گان نپالی تدریس می کردیم .پس از تدریسی که انجام دادیم ۳ نفر به عنوان مدرس فیفا انتخاب شدند که خوشبختانه من نفر اول شدم. این دوره های مدیریت فیفا نقش بسزایی در مدیریت من در فدراسیون فوتبال داشت. می گویند تا عشق نداشته باشی نمی توانی کار کنی و من واقعا عاشق کارم هستم. شاید خیلی ها از روز اولی که من به فدراسیون آمدم انتقاد کردند اما زیاد مهم نیست چون من دارم کارم را به بهترین شکل ممکن انجام می دهم.

*** چه برنامه ای برای آینده کاری تان دارید؟ به گرفتن کرسی در آسیا فکر می کنید؟**

** فوتبال ساحلی ما با توجه به شرایطی که دارد حرف اول را در آسیا می زند، لیگ منظمی که ما هم در بخش آقایان و هم در بخش بانوان داریم در هیچ کشور دیگری وجود ندارد. بنابراین فدراسیون باید از ارتباطات خود استفاده کند تا ما یک کرسی در آسیا بگیریم. کمیته فوتسال و فوتبال ساحلی AFC مشترک است و در جلسه ای که ما در قطر با نمایندگان کنفدراسیون فوتبال آسیا داشتیم قرار بر این شد که بزودی این دو کمیته از هم جدا شود.





امیدوارم آقای تارقلی زاده(رییس کمیته فوتسال کنفدراسیون فوتبال آسیا) حمایت کنند تا ما به حقمان برسیم.

*** با همه انتقاد هایی که به کفاشیان می شود اما فدراسیون در بخش مدیریت جوانان خوبی را پرورش داده است.**

** بله آقای کفاشیان واقعا حمایت کردند. جا دارد از آقای فردوسی پور هم انتقادی بکنم.ایشان در برنامه ۹۰ چند ماه گذشته خود با حالت کنایه آمیز گفتند آقای نبی خیلی خوب، چندین پست را به یک نفر می‌دهند.در برنامه هفته گذشته هم برای من عجیب بود که ایشان با وجود اینکه رسانه ها را دنبال می کنند نمی دانند من اولین مدرس ایرانی فیفا هستم و دوباره از من انتقاد کردند.فردوسی پور هر شش ماه یک بار به من گیر می دهد!

*** در حال حاضر فوتبال ساحلی بانوان ما در چه سطحی است؟**

** حدود ۵ سال است که فوتبال ساحلی بانوان راه اندازی شده است. دراین مدت رشد بسیار خوبی کرده ایم. ما اصلافکر نمی کردیم که در این چند سال چنین استقبالی از فوتبال ساحلی شود. بعد از مسابقات لیگ برتر تصمیم گرفتیم و مسابقات دسته اول را هم راه اندازی کردیم که در خیلی از استان ها هواداران زیادی را به خود جذب کرده است. البته مشکلات مالی همیشه وجود دارد.ما اسپانسر نداریم اما با تمام این مسائل هیچ تیمی تا به حال از مسابقات انصراف نداده است و تمام تیم ها در مسابقات شرکت کرده اند.

*** فوتبال ساحلی بانوان ایران چه زمانی وارد مرحله آسیایی می شود؟**

** حضور من در قطر بسیار مفید بود و ما در آنجا توانستیم جلسات خوبی را با مسئولین فوتبال ساحلی کشور های مختلف برگزار کنیم. جالب اینجاست که خیلی از کشور ها از اینکه ما لیگ برتر فوتبال ساحلی بانوان داریم مطلع بودند. به عنوان مثال نمایندگان کشور عراق به ما پیشنهاد بازی دوستانه دادند. حتی کشور عمان از من درخواست کرد که برای تشکیل لیگ فوتبال ساحلی بانوان به آنها کمک کنم. آقای پونسه رییس کنفدراسیون جهانی فوتبال ساحلی هم اعلام کردند که یکی از هدف هایشان برگزاری مسابقات جهانی برای بانوان است که اگر این کار انجام شود بسیار مفید خواهد بود. ■

غلام محمدی: من به خاطر رسول قید تیم ملی را زدم اما...

پس از کنار گذاشتن شبانه از تیم ملی هیچکس فکرش را نمی کرد که غلام محمدی یک بار دیگر با رسول خادم کنار بیاید و حاضر شود تا در کنار تشک با او گام بردارد و شب و روزش در اردوهای تیم ملی را با رسول و ملی پوشان سپری کند. غلام سه سال شبانه روز در کنار ملی پوشان بود و بیشتر از اینکه خانواده‌اش را ببیند با المپیکی ها سر و کله می‌زد تا آنها را برای مسابقات بزرگ لندن آماده کند. ولی در کمتر از چند ساعت آواری روی سرش خراب شد که او را در شوک بزرگی فرو برد. زمان گذشت و محمدی با قبول هدایت تیم پرسپولیس جویبار خودش را درگیر لیگ کرد تا تیم ملی را فراموش کند، ولی پیشنهادهایی که پس از المپیک از جانب فدراسیون مطرح شد سرانجام کار را به جایی رساند که غلام خیلی از شایعات را به جان بخرد و با اینکه می‌دانست پشتش هزار و یک حرف می‌زنند جواب تلفن خادم را بدهد و بگوید: «قبول، می آیم و مربی تیم ملی می‌شوم.»



***قبل از المپیک اتفاقاتی افتاد که نه تنها کمکی به کشتی آزاد نکرد، بلکه ناکامی بزرگی را برای کشتی ایران رقم زد. غلام محمدی که چند سال آزادکاران را تمرین می‌داد با تغییر و تحولات به یکباره از چارت فنی تیم ملی کنار گذاشته شد. این اتفاق شوک بزرگی را به ملی پوشان وارد کرد.**

**بعد از جهانی استانبول شرایط کشتی ما رو به پیشرفت بود، ما در هر مسابقه‌ای که شرکت می‌کردیم بهتر از قبل بودیم. من در مسابقات قهرمانی آسیا وعده المپیک لندن را داده بودم و مصاحبه‌هایی که کرده‌ام موجود است. خیلی امیدوار بودم که در المپیک یک موفقیت خوب و جاودانه را داشته باشیم. ۴ سال پیش و بعد از مسابقات پکن من در گفت و گویی با یکی از روزنامه‌ها از آرزوهایم حرف زدم و گفتم ایده آلم این است که در المپیک دو مدال طلا بگیریم. آن زمان احساس کردم که خیلی‌ها به این حرف من پوزخند می‌زنند اما در جهانی استانبول بچه‌ها به این خودباوری رسیدند که می‌توانند در لندن طلا بگیرند. حتی صادق گودرزی بهترین کشتی‌اش را در استانبول با حریف آمریکایی‌اش گرفت. ما به ایران آمدیم و من در فرودگاه گفتم که این موفقیت می‌تواند در المپیک بیفتد. اما تغییر و تحولات در راس فدراسیون کشتی خیلی چیزها را تغییر داد. یزدانی خرم که من همیشه از او به عنوان پدر یاد کردم از کشتی رفت که متاسفانه به ضرر کشتی ایران تمام شد.

***و البته به ضرر شخص غلام محمدی...**

**پس از تغییر و تحولات آقای وزیر اعلام کرده بنا بر ضرورت حفظ وضعیت موجود در کشتی نباید تغییری در کادر فنی ایجاد شود. قرار همین بود و آقای خطیب هم حمایت خودشان را از این حرف وزیر اعلام کردند اما بعد از چند روز اتفاقی افتاد که رسول خادم آمد و شد مدیر تیم‌های کشتی ایران. من فکر می‌کنم کمی غیر طبیعی بود، شاید اگر من و رسول می‌نشستیم و با هم حرف می‌زدیم، به راحتی این مشکل را حل می‌کردیم. من سه سال در کنار تیم بودم و واقعا برایم سخت بود که از بچه‌ها جدا شوم.

***اگر تعاملی که الان با خادم دارید، قبل از المپیک برقرار می‌شد شاید اتفاقات بهتری در لندن می‌افتاد.**

**شما می‌دانید که رابطه من و رسول به بیست سال پیش بر می‌گردد. حتی خارج از فضای ورزش ما در کنار هم زندگی می‌کردیم. اولین باری که من به عرصه تیم ملی ورود پیدا کردم سال ۲۰۰۳ میلادی بود. من دو سال در لیگ مربیگری کردم و با اصرار رسول به تیم ملی آمدم. در نخستین تجربه به هم به مسابقات هند رفتیم که یک نتیجه تاریخی در آنجا گرفتیم، شش مدال طلا و یک نقره حاصل تلاش ما در آن مسابقات بود. یک چیزی به شما بگویم؛ تقریبا ده سال پیش و قبل از مسابقات جهانی نیویورک بود که آقای طالقانی از من خواستند در تیم ملی بمانم. اما من قبول نکردم که بدون رسول در تیم ملی باشم.

***شما بعد از آن اتفاقاتی که افتاد سر جنگ با کسی نداشتید. انصافا خیلی هم سخت بود**

**شب اول واقعا اذیت شدم. من با رسول تلفنی حرف زدم، قرار ما چیز دیگری بود. اما فردای آن روز که فکر می‌کنم اربعین بود صبح زود من را گذاشتند در فهرست مربیان. من به این اتفاق واکنش نشان دادم.

***اگر شما جای رسول بودید این کار را انجام می‌دادید؟**

**نه، اصلا. من اعتقادات خاص خودم را دارم. ده سال پیش طالقانی تا ۴ صبح با من حرف زد که سرمربی باشم. می‌توانستم جوانترین سرمربی تاریخ کشتی ایران باشم اما این کار را نکردم. این یک چیزهای شخصی است. فکر می‌کنم رسول خودش دوست داشت که لخت شود و کنار تشک باشد. چند روز پیش حکم من را زدند و شدم مربی تیم ملی. من برای تیم ملی ایران کار می‌کنم اما به نظر خودم دوباره یک سری اتفاقات افتاد که من شدم مربی تیم ملی.

***آمدن رسول خیلی عجیب بود. به عقیده من خادم فکر می‌کرد که می‌تواند با تیمی که در اختیار دارد، قهرمان المپیک شود.**

اینطور احساس می‌شود. چون تیم ما واقعا خوب بود و مهره‌های تاثیر گذاری هم داشت. بعد از مسابقات پکن ما یک تیمی را بر دیم پاتایا. از هفت نفری که رفتند المپیک ۵ نفر کسانی بودند که در این مسابقات آسیایی شرکت کرده بودند. با اینکه هر ۵ نفر بچه بودند. حسن رحیمی که یک بچه‌ی ۱۷ ساله بود. **مسعود اسماعیل پور عضو تیم ملی جوانان بود، **مهدی تقوی** تازه از تیم جوانان آمده بود، همین طور **صادق گودرزی و لشکری**. می‌خواهم بگویم یک تفکری پشت این راهی که ما رفتیم قرار داشت. خودم همیشه افسوس المپیک‌هایی را که از من گرفته‌اند را می‌خورم، آن زمان آقایان به من لطف زیادی داشتند! به همین دلیل ارزش المپیک را می‌دانم. همه کشورها فقط به دنبال المپیک هستند.

***رسول آدمی نبود که بیاید و خارج گود بنشیند. از اول هم مشخص بود که آمدن او، کنار گذاشتن شما را به همراه دارد.**

**رسول آدم توانمندی است. من و رسول می‌توانستیم در کنار هم کار کنیم؛ دقیقا مثل همین حالا که در کنار هم هستیم. در مسابقات بین‌المللی یک نفر تیم را رهبری می‌کند. من از خیلی چیزها به خاطر رسول گذشتم و به خودش هم گفته‌ام. برای خودم خیلی عجیب است که من مسابقات بزرگی مثل المپیک را از دست داده‌ام و حالا شده‌ام مربی تیم ملی. دوستی من و رسول هنوز هم برقرار است و همین رفاقت بین ما باعث شد که من به تیم ملی برگردم. البته خیلی از دوستان نمی‌خواستند که من برگردم. آنها می‌خواستند که من از تمام میادین کشتی محروم شوم. در لیگ اتفاقاتی افتاد که همه برای من شدند معلم اخلاق. از بدشانسی من بود که آن مشکلات به وجود آمد.

***فکر نمی‌کنید با بازگشت به تیم ملی ریسک بزرگی کردید؟**

**شاید. این هم جزیی از کارهای بی‌رحم در ورزش است. هنوز هم برای خیلی‌ها سخت است که غلام محمدی چطور حاضر به بازگشت به تیم ملی شده است. بعد از المپیک من و رسول چند بار تلفنی حرف زدیم اما چون درگیر لیگ بودم نمی‌توانستم به تیم ملی برگردم. لیگ که تمام شد من روی پیشنهادی که شد فکر کردم و به تیم ملی برگشتم. ■

به همه عشق بورز، به تعداد کمی اعتماد کن، و به هیچکس بدی نکن.
•شکسپیر

پایان عمر کشتی در المپیک؟!

در المپیک ۱۹۱۲ استکهلم، جیم تورپ آمریکایی در دو ماده پنجگانه و دهگانه برنده مدال طلا شد. او ستاره خبرساز کل رقابت‌ها بود و خانواده سلطنتی میزبان هم شیفته‌اش. گوستاو پنجم پادشاه سوئد به جیم تورپ گفت: تو بزرگترین ورزشکار جهان هستی. اما پیروزی‌اش دوام چندانی نیافت، زیرا شش ماه بعد گفته شد زمانی برای بازی بیسبال، حقوق ۲۵ دلاری می‌گرفته! به این ترتیب در رده ورزشکاران حرفه‌ای قرار گرفت و به بهانه خدشه‌دار شدن روح المپیک، حکم قهرمانی او را لغو کردند!

المپیک از پول بیزار بود و هویت خود را از همین انزجار می‌گرفت. به همین خاطر، سران نهضت المپیک هراسی نداشتند از پس گرفتن مدال‌های طلای ستاره مسابقات. از آن المپیک اما صد سال گذشته. شعارها رنگ باخته، بازی‌های المپیک که منادی آماتوریسم بود و حرفه‌ای‌ها را راه نمی‌داد، حالا پاپتی‌های دوبنده‌پوش را بیرون می‌کند تا حرفه‌ای‌های وابسته به بازارهای پر رونق اقتصادی وارد شوند.

کشتی حتی زمانی که عصر طلایی‌اش را سپری می‌کرد هم استعداد اتصال به بازار را نداشت. زیرا کل البسه این رشته ورزشی خلاصه می‌شود در یک جفت کفش و یک دوبنده که مرغوب‌ترینش را می‌شود با صد دلار خرید. این سبد حقیر، انگیزه‌ای برای سرمایه‌گذارها و تولیدکنندگان ورزشی ایجاد نمی‌کند. تازه کدام نوآموز کشتی حاضر است حتی همین مبلغ را برای خریدن کفش و دوبنده بپردازد؟ کدام قهرمانان جهان، در سنین کودکی، کفش و دوبنده مارک‌دار خریده؟ به همین خاطر است که اکثر تولیدکنندگان کالاهای ورزشی در اروپا حتی کفش و دوبنده تولید خود را به دلیل فقدان مشتری، در قفسه‌های فروشگاه‌های خود نمی‌گذارند و فقط از طریق سایت‌های اینترنتی آن‌ها می‌توانید محصولاتشان را بخرید.

کشتی ورزش محبوب طبقات محروم است و این قاعده مختص ایران نیست. ورزشی برآمده از طبقات فرودست، در سالن‌های کشتی و محل مسابقات بین‌المللی، جماعت عشق کشتی چه اهل آلمان باشند، چه آمریکا یا ژاپن، شباهت‌های غریبی با هم دارند.

حذف کشتی از فهرست ۲۶ رشته ورزشی بازی‌های المپیک ۲۰۲۰، در همان دو روز نخست، این شباهت‌ها را به معرض نمایش گذاشت. اعلام همبستگی خانواده کشتی جهان و تشکیل تیمی به نام تیم منتخب کشتی جهان. آن‌ها به رغم تنوع زبانی گسترده از روسی گرفته تا ژاپنی، فارسی، مغولی، ترکی و بلغاری، از سویی فقدان تحصیلات عالیه و تسلط به زبان انگلیسی، کمترین مشکلی برای برقراری ارتباط با هم ندارند و طی همین مدت کوتاه در دو صفحه مجزا در شبکه فیس بوک، بیش از یکصد هزار نفر گرد هم آمدند. برعکس، در رشته‌های رقیب مانند بیسبال، با وجودی که اکثر کشورهای مطرح در این رشته، انگلیسی زبان هستند و طبیعتاً باید یک گام جلوتر باشند، چنین اتحادی شکل نگرفته.

کشتی، بخشی از این همبستگی را وامدار قدمت رسمی ۲۷۲۰ ساله خود است که به المپیاد باستان پیوست. قدمت غیر رسمی کشتی هم به درازای تاریخ بشریت است. بخشی از آن هم به ذات بی تکلف این رشته تعلق دارد. خاکی بودن خلق و خوی کشتی گیران، وجه عینی هم دارد، تمام ادوار المپیاد باستان و نخستین دوره المپیک نوین، بر روی خاک برگزار شد. در این بین، بحث کم افت و خیز بودن برخی مسابقات کشتی، بیشتر در محافل کشتی ایران مطرح می‌شود و کمپین‌های حفظ کشتی المپیک که در اروپا و آمریکا تشکیل شده، چنین دیدگاهی ندارند. زیرا کمیته بین‌المللی المپیک نیز این موضوع را مطرح نکرده. از طرفی، تغییر قوانین کشتی و کاهش زمان مسابقه نیز حاصل اعمال فشار خود کمیته بین‌المللی المپیک بود.

عدم پخش تلویزیونی هم چندان ارتباطی به تحرک و فنون پر تعداد ندارد. با اجرای چند کول‌انداز و فتیله پیچ بیشتر توسط قهرمانان آیا دوربین‌های شبکه یورواسپورت، تشک‌های کشتی را پوشش خواهند داد؟ آن چه باعث پخش تلویزیونی ورزش‌های کرلینگ یا دارت می‌شود، محبوبیت جهانی ورزشکاران و زیبایی فنون این رشته است یا اقتدار حامیان مالی و رقص نور در بازارهای جانبی؟

یک گزاره غلط، از فرط تکرار چنان به نظر می‌رسد که صحیح است. مانند گزاره «کاهش طرفداران کشتی در جهان» که ۲۵ سال روی میزهای IOC بود. اما حالا شاید اگر زمان، یک هفته به عقب برگردد، کمیته بین‌المللی المپیک تصمیم دیگری اتخاذ کند.

برای تماشای مسابقات انتخابی آمریکا، بیش از ۱۳ هزار نفر در لاس وگاس به سالن آمدند. در کراسنویارسک و خاساویورت روسیه، در باکو، تاشکند و بیشکک، در تفلیس، صوفیا و استانبول سالن‌های کشتی همواره مملو از جمعیت هستند.

جدا از کشورهایی مانند ایران، آذربایجان و مغولستان که کشتی ورزش اولشان است، حتی در قلب اروپا و کشوری مثل آلمان نیز مسابقات کشتی بوندس لیگا هر هفته با استقبال گسترده‌ای روبروست. نظرسنجی اینترنتی نشریه بیلد آلمان درباره حذف کشتی از بازی‌های المپیک نیز با رای منفی ۸۳ درصدی شهروندان آلمانی مواجه شد.

اما هجوم جمعیت برای تماشا نیز معیار پول ساز بودن یک رشته ورزشی نیست. تایگر وودز سال‌ها پردرآمدترین ورزشکار جهان بوده و هیچ فوتبالیست، تنیس باز، راننده یا بسکتبالیستی به گرد پایش هم نرسیده. اما اغلب مسابقات تایگر وودز را فقط ۵۰۰ نفر از روی تپه تماشا کرده‌اند. مردم برای تماشای مسابقات روئینگ، تیراندازی، تیر و کمان، بادبانی و کانو نیز سر و دست نمی‌شکنند و قهرمانان این رشته‌ها نیز شهرت عالمگیر ندارند، اما این ورزش‌ها همچنان در المپیک هستند و بعضاً پولساز.

واضح است که کشتی در کنگره بوئنوس آیرس و در رقابت با رشته‌های تازه نفسی مانند بیسبال، موج سواری و رولر اسپورت، حریف جاذبه‌های خاص مالی و بازارهای مدرنشان نخواهد شد. روی تشک‌های بوئنوس آیرس، اتکای تیم منتخب کشتی جهان به همین اتحاد هوادارانش از سراسر دنیاست و به کتاب قطور تاریخچه‌اش. به اسطوره‌هایی مانند پهلوان میلو اهل کروتونا، بزرگترین قهرمان کشتی در المپیاد باستان که نامش در تاریخچه مسابقات به ثبت رسیده.

یا نخبگانی مانند غلامرضا تختی، جان اسمیت، بووایسا سایتی یف و الکساندر کارلین که آمریکایی‌ها قرار است در فیلم کوتاه تبلیغاتی، تصاویری از آن‌ها را بگنجانند و در «نبرد بوئنوس آیرس» به نمایش بگذارند. پهلوان میلو، مشهورترین ورزشکار در تاریخ ۱۲۰۰ ساله المپیاد باستان هم هست. آیا در بوئنوس آیرس، رشته ورزشی پهلوان میلو از المپیاد باستان و جهان پهلوان تختی از المپیاد نوین، از حافظه بازی‌ها پاک خواهد شد؟

میلو سردار سپاه قدرتمند امپراتوری یونان بود. کروتونا در ایتالیای قدیم، همان شهری است که فیثاغورث آکادمی ریاضی داشت. میلو در نوجوانان و بزرگسالان شش دوره در المپیاد باستان قهرمان شد. قبل از شروع مسابقاتش، گوساله‌ای را یک دستی بلند می‌کرد و دور تا دور ورزشگاه قدم می‌زد تا هم بدنش را گرم کند و هم زهر چشم بگیرد از حریف. فیلم‌های تاریخی و داستانی فراوانی ساخته شده از او. میلو ۲۸ سال قوی‌ترین مرد المپیاد باستان بود.

درباره علل مرگش هم افسانه جالبی وجود دارد. میلو در جنگل، میان شکاف درختی تناور رفته و دیگر نتوانسته بیرون بیاید! شاید سرنوشت نهایی ورزش کشتی در کنگره بوئنوس آیرس، از آن چه بر سر این اسطوره یونانی‌اش آمد هم غم‌انگیزتر باشد.

کارلوس کروش: در اروپا برای سفر به شیراز تبلیغ می‌کنم



سرمربی پرتغالی تیم ملی یک روز قبل از بازی استقلال و فجر سپاسی وارد شیراز شد. او از این فرصت نهایت استفاده را برد و از نقاط دیدنی استان فارس و شیراز دیدن کرد. حافظیه، سعدیه، تخت جمشید، نقش رستم، پاسارگاد، بازار مشیر و... همه باعث شدند تا کروش و همسرش مسحور شیراز شوند و با خاطره‌ای خوش این شهر را ترک کنند.

ـ سفر به شیراز را همه باید تجربه کنند

شیراز واقعا شهر زیبا و قشنگی است. مکان‌های تاریخی آن هر بازدید کننده‌ای را مسحور خود می‌کند. آرامگاه حافظ و سعدی، تخت جمشید، نقش رستم، پاسارگاد و سایر نقاط دیدنی شیراز واقعا برایم جالب و جذاب بود. به تمام کسانی که تاکنون به شیراز سفر نکرده‌اند توصیه می‌کنم حتما سری به این شهر بزنند و از حضور در آن لذت ببرند.

ـ تخت جمشید متعلق به همه دنیاست

دو منطقه تاریخی در دنیاست که نمی‌شود کسی اسم آن را نشنیده یا درباره‌اش اطلاعاتی نداشته باشد؛ یکی آتن و دیگری تخت جمشید است. مردم دنیا باید به تخت جمشید سفر کنند. اینجا را ببینند. تجربه کنند. اینجا نماد یک فرهنگ قدیمی و متمدن است. اینجا اصالت موج می‌زند. با تمام احترامی که برای فارسی‌های عزیز قایل هستم اعتقاد دارم آن طور که باید از این مکان ارزشمند تاریخی محافظت نشده و این بنای تاریخی جای اهمیت بیشتری دارد. تخت جمشید تنها متعلق به شیراز و ایران نیست. این مجموعه تاریخی متعلق به کل مردم دنیاست و به همین دلیل است که این مکان تاریخی نیاز به محافظت بیشتری دارد.

ـ در آرزوی حافظیه و سعدیه

قبل از حضور در ایران نام حافظ و سعدی را شنیده بودم. خیلی دوست داشتم در آرامگاه‌های این دو شاعر حضور می‌یافتم. این مهم طی این سفرم انجام شد. سعدیه و حافظیه جذابیت‌های خاص خود را دارند. اغلب شهروندان کشورهای اروپایی با شهر شیراز آشنایی دارند. این شهر به واسطه برخورداری از شاعران مطرح و زیبایی‌های بی حد و حصر زبانزد مردمان کشورهای اروپایی است. شاید برایتان جالب باشد بدانید که یک نوع پرتقال به نام «کاستا» اصلا از شیراز به اروپا انتقال یافته و به نوعی پیوند درختان شیراز است که در میان کشورهای اروپایی طرفداران زیادی دارد. راستش آن قدر شیراز را پسندیده‌ام که حتما تعریف این شهر را برای دوستان اروپایی‌ام خواهم کرد. اصلا خودم مردم اروپا را برای سفر به این شهر تشویق می‌کنم.

سریعترین معلول دنیا نامزدش را کشت



پیستوریوس که شش نشان طلا از بازی‌های پارالمپیک را در کارنامه دارد، صبح پنج‌شنبه در خانه‌اش در حومه پرتوریا (آفریقای جنوبی) به زنی تیراندازی کرده و او را به قتل رسانده است. احتمال داده می‌شود، این زن، نامزد این دونده دارای نقص جسمی بوده است. گزارش‌های اولیه حاکی است، زن قصد داشته نامزد سرشناس خود را به مناسبت روز ولنتاین غافلگیر کند اما پیستوریوس او را «دزد» فرض و به سمتش شلیک کرده و او را از پا درآورده است. خبرگزاری فرانسه به نقل از پدر پیستوریوس گزارش داده است، گلوله به دست و سر زن برخورد کرده و باعث مرگ او شده است. وی تایید می‌کند که پسرش با اتهام قتل نامزد خود روبه‌روست. ریوا استین کامپ، نام زن ۳۰ ساله‌ای است که در این حادثه مرگبار جان خود را از دست داده است.

پیستوریس که تابستان گذشته به عنوان نخستین دونده معلول توانست در بازی‌های المپیک لندن شرکت کند، از سوی پلیس محلی دستگیر و بازداشت شده است. آفریقای جنوبی یکی از نخستین کشورها از نظر میزان جرم و جنایت است؛ تا جایی که بسیاری برای نگهبانی از جان و مال خود به نگهداری از سلاح گرم روی آورده‌اند. اسکار پیستوریوس در میان ورزشکاران معلول بسیار سرشناس است. او سال گذشته میلادی از سوی مجله تایم در فهرست یکصد چهره تاثیرگذار سال جای گرفت. او در یازده ماهگی دچار معلولیت از ناحیه پایین زانو شد ولی با استفاده از پاهایی از جنس آلیاژ کربن توانست ورزش دو را به طور حرفه‌ای دنبال کند. او قصد داشت در بازی‌های پکن ۲۰۰۸ شرکت کند ولی با مخالفت فدراسیون جهانی دوومیدانی روبه‌رو شد. این دونده پرونده‌ای را در دادگاه حکمیت ورزش باز کرد و در نهایت اجازه حضور در بازی‌های المپیک را دریافت کرد. به این ترتیب راه برای حضور تاریخی او در بازی‌های لندن ۲۰۱۲ هموار شد. او در المپیک ۲۰۱۲ در ماده ۴ در ۴۰۰ متر امدادی و ماده‌های انفرادی شرکت کرد که در رشته‌های انفرادی در دور نیمه نهایی به کار خود پایان داد. او در پارالمپیک لندن نیز در همان ماده‌ها به رقابت با حریفان پرداخت و در نهایت در دو ماده ۴ در ۴۰۰ متر و ۴۰۰ متر به نشان طلا رسید. کمیته جهانی پارالمپیک از نشان دادن هرگونه واکنش به این خبر خودداری کرده و تنها به بازماندگان زن کشته شده در این حادثه تسلیت گفته است.

افشاء دستمزد نجومی لیونل مسی در قرارداد جدیدش



لیونل مسی به تازگی قرارداد خود را با بارسلونا تا سال ۲۰۱۸ تمدید کرده است. او بدین ترتیب آینده ورزشی خود را تا پایان فصل ۱۸-۲۰۱۷ با باشگاه کاتالانی پیوند زد.

اکنون نشریه پونتو پلوتا ادعا کرده مبلغ دستمزد مسی در قرارداد جدید را می‌داند. بر اساس اعلام این نشریه، تک خال بلوگرانا هفته‌ای ۲۳۰ هزار یورو دستمزد می‌گیرد که بدین ترتیب درآمد سالانه وی به مبلغ حیرت انگیز ۱۲ میلیون یورو می‌رسد. در این قرارداد، پاداش‌های مسی برای به‌دست آوردن توپ طلا، حضور در ۶۰ درصد از دیدارهای بارسلونا، قهرمانی در لیگ قهرمانان و لالیگا نیز جدا گانه آورده شده است.

بداندیش نخستین و آخرین مردار گردار خویش است

● اردوزرگ

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بیندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

چطور شد که این طور شد؟

مادام ایکس، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل از آبادان

خواب دیدم چهارشنبه است. دارم خودم را برای عروسی خودم آماده می‌کنم. خواهرم دارد به شکل تمرینی، صورت مرا آرایش می‌کند. به او گفتم: این همه کارت بین مردم پخش کردیم. اکبر (داماد) کی اومد خواستگاری که حالا عروسی منه؟ خواهرم مهارت آرایشگری نداشت. گفتم پیش خانم احمدی می‌روم که ارزان هم می‌گیرد. بعد خواستم به اکبر زنگ بزنم و بپرسم چطور شد که این طور شد؟ اما آنتن نمی‌داد.

تعبیر: این خواب دارد می‌گوید شما دوست دارید اکبر به خواستگاری بیاید اما می‌دانید که نمی‌آید. تمرینی درست کردن صورت، مهارت نداشتن خواهر، آرایشگری که ارزان می‌گیرد و آنتن ندادن، به این اشاره می‌کند که این آقا اهل ازدواج نیست. اینها را ناخودآگاه شما می‌گوید و حتماً چیزی حس کرده که چنین حکمی می‌دهد.

فکر کردم سه‌شنبه است!

پوران صدقی، ۵۹ ساله، متأهل از مادرید

دوشنبه بود ولی فکر می‌کردم سه‌شنبه است و باید برای تعبیر خواب زنگ بزنم. خوابم برد. یک در میله‌ای مشکی بود. مامانم بود. پسرم (۲۸ ساله) و شوهرم آمدند. کارشان یکی است. شلوار مشکی و بلوز نرم و سفید پوشیده بودند. گفتم چه خوشگل شدین دوتایی‌تون! با مامانم رفتم. یادم نیست خودم با تیپ جوون بودم یا مامانم. بعد بیدار شدم. با توجه به این که سال‌هاست تعبیرهای شما را می‌خوانم، فهمیده‌ام نمادها عوض شده. مثلاً بچه که بودم، جغدی بود که هر وقت می‌آمد، برای ما خبر خوش می‌آوردند.

خبرهای بد هم هست که ربطی به آمدن و نیامدن جغد ندارد. دکترها تشخیص دادند که دخترم سرطان دارد و شیمی درمانی کردند. حالش بدتر شد و قلبش بیمار شد. در عرض سه ساعت زندگی بیست ساله را فروختیم و آمدیم مادرید برای درمانش. فهمیدیم موضوع سرطان در کار نبوده و سرانجام شیمی درمانی‌ها با دوز بالا قلب دخترم را از کار انداخت. دختر پنج ساله‌ای از او به یادگار مانده و به فرمان خداوند راضی هستم. من از وقتی که از ایران رفتم، ایمانم را تقویت کردم و نماز خوان شدم. بگذریم از این که ایرانی‌ها در مادرید چقدر سر ما کلاه گذاشتند و کار مان به ورشکستگی کشید اما باز هم شکر که هنوز برای کوشش کردن انگیزه داریم. یکی از سرگرمی‌های خوب من این است که سایت اطلاعات هفتگی را باز کنم و آن را بخوانم. من پاورقی تاریخی نمی‌خواندم ولی تاریخ تاراج را خیلی دوست دارم. من خیلی خواب می‌بینم که آنها را کامل به یاد نمی‌آورم. تلفن کردن به دفتر مجله سخت است. خانم گردان شماره خودتان را داد تا گاهی خوابم را تعبیر کنید. منظور خواب نیست. بیشتر دلم می‌خواهد کمی حرف بزنم. مادرم و خواهرم سرطان داشتند. هر دو عمل کردند. مادرم از سرطان جان نداد. بعد از شیمی درمانی به وسواس و نارسایی ریه دچار شد. روزی برای نماز صبح بیدار شد. در بطری را باز کرد و بو کرد. وایتکس بود. نفسش تنگ شد و دیگر بالا نیامد. اول فروردین خواب دیدم مادر بزرگم که ۳۵ سال است فوت کرده، در قالب بچه‌ای دو ساله و تپل بود که پشت یک تخته مقوایی بازی می‌کرد. من اینجا بس دلم تنگست و هر سازی که می‌آید بد آهنگست...

شوهرم کار تأسیسات سرمایش گرمایش دارد. درآمدش خوب است ولی اینجا پولخوری بسیار رایج است و آدم را می‌کشند تا مزد بدهند. خورد خورد و دیر به دیر. یک خواب طولانی هم دارم که اگر وقت داشتید، تعبیرش کنید. خیلی خوشحال شدم که به حرف‌هایم گوش کردید.

تعبیر: من هم خوشحالم که من و همکارانم در این سوی دنیا چیزی می‌نویسیم و شما در آن سوی دنیا آن را می‌خوانید و برخی از وقت شما خوش می‌شود. حال شما را در غربتی که هستید، درک می‌کنم و به شما درود نثار می‌کنم که کوهی از سختی‌ها و ناگواری‌ها را تاب آورده‌اید و خود را نباخته‌اید. برای بسیاری از مردم، غربت حالت ناخوشایندی است که ممکن است آنها را به غم غربت دچار کند. خواستگاه هر کس برایش بویی دارد و سرشار از عاطفه است. حتی کسانی که در خارج از وطن خود زاده و بزرگ شده‌اند، دوست دارند به زادگاه پدر و مادر خود سر بزنند. این غم غربت برای کسانی که بار مشکلات و نگرانی‌هایی نیز بر دوش دارند، شدیدتر می‌شود. گاهی آدم دوست دارد به خانه مادر، خواهر، برادر، خاله و عمو و دایی و در و همسایه برود و کمی درددل کند. درددل نکردن، بار دل را سنگین‌تر می‌کند و از درون به خودخوری می‌انجامد. خوشا آنان که دردمندند و تاب می‌آورند زیرا ملکوت آسمان‌ها از آن آنان است. با هر صبری که می‌کنند، افزون بر این که به اطرافیان خود آرامش می‌بخشند، ثوابی بر ثواب‌های آنها افزوده می‌شود و ملکوتی خواهند شد.

اما تعبیر خواب‌های شما: خواب اول شما می‌گوید نگران کار و کاسبی همسر و پسرتان هستید. آن در میله‌ای مشکی، چیزی است که سد راه شده اما خوب است که میله‌ای است و آن طرفش دیده می‌شود پس مشکلات دارند به آخر راه می‌رسند. جامه همشکل آنها یعنی در کار کردن و زندگی با هم هماهنگی دارند. زیبایی آنها در چشم شما یعنی از هر دو رضایت دارید و موفقیت آنها برای شما ارزش بالایی دارد. خودتان یا مادرتان یا هر دو تیپ جوان زده‌اید و این یعنی ناخودآگاه شما خبر می‌دهد که اتفاق خوبی خواهد افتاد.

در خواب دوم، بچه تپلی که می‌بینید، مادربزرگتان نیست. به دلایل پیچیده‌ای به نام مادربزرگ نمایان شده. آن بچه ممکن است خودتان باشید. ممکن هم هست نماد دانش آموزانی باشد که شما به آنها درس می‌داده‌اید و به نظر شما قابل ترحم بوده‌اند. حالا چرا شما این خواب را دیده‌اید؟ این خواب می‌گوید شما از خودتان غافل شده‌اید. مشکلات پیاپی و سنگین و زندگی در غربت و کلاهبرداری‌های دوستان و پولخوری‌های غریبه‌ها، همراه با استرسی که همسر و پسرتان برای کار دارند، دست به دست هم داده‌اند تا شما فقط سرویس دهنده باشید و خودتان را در حاشیه بگذارید. پیشنهاد می‌کنم کمی هم برای خودتان وقت بگذارید. همه مردم دنیا مشکلاتی دارند که برای خودشان سنگین است. خوب است به جای این که بخواهیم به جای دیگران غصه بخوریم، اجازه بدهیم هر کس برای مشکلات خودش غصه بخورد که البته غصه خوردن و استرس هیچ سودی ندارد و زیان‌هایی هم دارد. **خواب سوم شما** طولانی است و در این صفحه جا نمی‌گیرد. آن را در فرصتی دیگر آماده چاپ می‌کنم.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

در همین زمان من و ترانه با هم آشنا شده و تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم، ترانه مقداری پول به مجید داد، اما او پول را گرفت و باز هم دبه در آورد، این بار من رفتم جلو و حتی به چند تا از دوستانم سپردم که حسابی مجید رو مشت و مال بدهند بعد از اون ماجرا، دیگه از مجید خبری نشد و ما فکر کردیم همه چیز تمام شده؟ تا این که وسط عروسیمون مجید و یاسمن ـ که دوست دختر شه ـ پیداشون شد...! تنها ترس من این بود که مجید زبان باز کنه و از رابطه‌اش با ترانه بگه؛ که در آن صورت خانواده من همان وسط عروسی، همه چیز رو به هم می‌زدن! واسه همین هر دو سکوت کردیم و موقعی که آنها دست به کار سرقت شدند، تازه فهمیدیم قضیه چیه! البته مجید می‌دانست که ما آنها را شناختیم، اما مطمئن بود که جرأت نمی‌کنیم حرف بزنیم! امروز هم رفته بودیم سراغش تا وادارش کنیم لااقل طلاهای خودمان را پس بده و... که شما از راه رسیدین و...

ترانه صحبتهای شوهرش را قطع کرد و در حالی که بغض کرده بود گفت: «کلانتر، مجید اگر بیفته زندان حتماً همه چیز رو به خانواده‌هامون میگه و مخصوصاً خانواده سیامک اگر بفهمند من قبلاً چنین خطایی کردم، زندگیمون سیاه می‌شه... تو رو خدا اگر می‌شه فقط طلاها رو از شون بگیرین، ولی زندانی‌شون نکنین!

سری تکان دادم و گفتم: «دخترم اینجا مدرسه نیست که ما از شاگردهای تخس تعهد بگیریم! یک سرقت بزرگ انجام شده و لااقل صد نفر مالباخته شده‌اند! مگر میشه چنین کاری کرد؟

من متاسفم... اما واقعاً کاری از دستمون بر نمیاد... عروس و داماد از کلانتری که خارج شدند، محسن گفت:

ـ عجب ماه عسل سیاه و تلخی دارند این عروس و داماد!

■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین
دوباره در گیر و دار کارهایی سخت قرار گرفته‌اید و با وجود روح بلندی که دارید آنچنان پایبند کارهای زمین شده‌اید که سلامتی خودتان را هم فراموش کرده‌اید. در مورد یکی از اعضای نزدیک ذهنتان به شدت در گیر شده است اما من توصیه می کنم وقتی چوب تر به کسی نفروخته‌اید نگران نباشید. در مورد آشفتگی‌های گاه و بیگاه حال حاضر هم مشکل به بی‌اعتمادی شما در بعضی از بخش‌ها بر می گردد، به این که اعتقاد دارید تمام کارها را باید فقط خودتان انجام دهید و این هم خیل کارهای انجام نشده را بالا می‌برد و هم خطای شما را!

اردیبهشت
خودتان را انسانی خاص تصور می کنید و البته که اینچنین هم هستید، اما به قول قدیمی‌ها هر چقدر که پول بدهید آش می‌خورید و اگر بخواهید بسیاری از طرح‌ها و ایده‌هایتان را به طور رایگان پیش ببرید کار تا حدودی ناممکن می‌شود. در مورد مشکلات بیرون خانه هم توصیه می کنم دست از این شاخه به آن شاخه پریدن بردارید و روی یک موضوع ذهنتان را معطوف سازید چون احتمال بروز بحران بسیار نزدیک است و یک بی‌توجهی ممکن است آخرین خطا باشد!

خرداد
انتظار شنیدن تبریک نداشته باشید، چون شما ساخته شده‌اید که کار کنید و خودتان خوب می‌دانید هنوز از موضوعی که مدتها دنبالش بودید و انتظار می کشید زمانی نمی گذرد که دوباره خودتان را مشغول کرده‌اید و این موضوع برای شما چیز عجیبی نیست. در مورد فردی به شدت ذهنتان مشغول است ولی کاش از خودتان بپرسید که چه کاری بیش از این می توانستید انجام دهید که نداده‌اید، تا بیهوده خودتان را سرزنش نکنید. در مورد انتظاری که داشتید و تحقق پیدا نکرد هم نگران نباشید که به نتیجه خواهد رسید!

تیر
وقتی یکی از عزیزان با مشکلی روبرو باشد یعنی شما هم باید در کنارش باشید به او توجه کنید و دستگیر باشید. نه این که مسئولیت‌های خود را محدود کنید و به این تصور باشید که من کار خودم را کردم! چرا که اگر قرار باشد طرف مقابل هم چنین برخورد کند دیگر سنگ روی سنگ بند نخواهد شد. در مورد انتظاری که از پایین دستی‌ها دارید هم من توصیه می کنم شما ذهن آنها را آرام سازید و آنگاه منتظر بروز تغییر باشید، چون معجزه که نمی‌تواند رخ بدهد!

مرداد
آفرین به شما که بدون داشتن امکانات کافی و در شرایط بروز بحران‌های گوناگون بهترین عملکرد را به نمایش گذاشتید و این ساعت‌ها نمی‌توانید خودتان را مقصر بشناسید. در مورد تکرار عادت‌های همیشگی‌تان هم مواظب باشید که تاثیر منفی روی تمام اوضاع نگذارد و مثل همیشه سعی کنید از یک روزنه حتی بسیار کوچک هم جایی برای نجات خود دست و پا کنید و طوری پیش نروید که مجبور شوید سر خود را پایین بیندازید و ابراز شرمندگی کنید!

شهریور
خوب پیش می‌روید و خوب به هدف نزدیک می‌شوید، اما با بروز یک اختلاف کوچک ذهنی یا محاسباتی همه چیز را بهم می‌ریزید و در این گیر و دار طوری عمل می کنید که می‌تواند همه چیز را تحت‌الشعاع خودش قرار دهد و عزیزان را از خودتان برنجانید در حالی که اگر خوب توجه کنید شما تمام آنچه که در چنته داشتید را رو کردید و حالا نمی‌توانید خودتان را متهم کنید در مورد فکر ایجاد تغییر در خودتان و محیط اطرافتان هم موضوع مثبت است و اگر به خدا توکل کنید کولاک می‌شود!

مهر
گاه خوشحال و شاد و سرخوش هستید و گاه یک موضوع هر چند ناچیز تا مدتها ذهنتان را درگیر می کند اما در این میان همچنان رو به جلو خوب پیش می روید چون از حمایت‌های الهی و غیره برخوردار هستید و خطاهای کوچکتان هم ناشی از بروز خصایص شیطان است.
در مورد وعده‌ای که به شدت انتظارش را می کشید هم خیلی موضوع را جدی نگیرید چون در زندگی شما چیز خاصی زیر و رو نخواهد شد و فقط اگر همکاری کنید مدتی اوضاع بر وفق مراد است.

آبان
پرقدرت و باراده و مهربان و البته گاه بسیار عصبی طوری که قدرت و مهربانی و اراده را تحت تاثیر خودش بالا و پایین می کشد و این همان چیزی نیست که شما از خودتان انتظار داشتید و می‌بینید که اطرافیان هم جسته و گریخته گلایه‌هایی را به صورت ریشه‌ایی عنوان می کنند و توصیه می کنم یک حرکت عمیق ذهنی برای خودتان در نظر بگیرید و به جای این که خودتان را تنبیه کنید، سعی کنید با موارد جایگزین آرامش را برقرار سازید، مثلاً در هنگام بروز عصبانیت محیط را ترک کنید!

آذر
یک روز در میان آرام و طوفانی شرایطی بود که در گذشته داشتید و حالا با توجه به آرامش نسبی که برقرار شده در حال لذت بردن از داشته‌ها هستید، اما توجه نمی کنید که اگر کمی تنبلی کنید می‌تواند در آینده نزدیک برایتان مخاطره‌آمیز شود. البته از آنجا که به تجربه اعتقاد دارید و عوامل مختلف متشنج کننده شرایط را از خود و حتی از ذهنتان دور ساختید می‌شود انتظار داشت که با کمی دوراندیشی و تکیه بر هوش و ابزارهای ذهنی‌تان در مورد آخرین پیشنهاد با توکل بر خدا به هدف بزنید!

دی
انسانی آرام و درون گرا هستید، اما گاه عوامل بیرونی را آنچنان در روح و جسم خود دخیل می کنید که تا مدتها دست و پایتان می‌لرزد و این یعنی هنوز نتوانسته‌اید دیوار بلندی بین خود و مشکلات بکشید و کماکان باید خسارت‌های آن را پذیرا باشید. بنابراین در حالی که حیطه زندگی شما به شکلی نیست که با دیگران در ارتباط نباشید سعی کنید نوع ارتباط و شکل آن را در ذهن خود تعریف کنید و نگذارید موضوع به سادگی امروز و فردا شود و همچنان همه چیز را با خودش بالا و پایین کند!

بهمن
انسانی به حساسی و شکنندگی شما نباید خود را در شرایطی قرار دهد که تا این حد روحش دچار بحران شود و اگر بخواهم ساده‌تر بگویم، هر چیزی تجربه کردنی نیست، چرا که دیدید وقتی خود را در شرایط غیر قابل کنترلی قرار می‌دهید تا مدتها باید با عوامل متفاوت دیگر خودتان را در ارتباط قرار دهید تا به حالت عادی برگردید، حالتی که گاه حتی مشکلات جسمی هم برایتان به همراه دارد. پس فقط آرام بگیرید و در همین خط سیر با حضرت دوست خلوت کنید!

اسفند
شما انسانی معمولی نیستید که بخواهید همچون اطرافیان عمل کنید، انسانی متفاوت، دوست‌داشتنی و بسیار حساس هستید و جالب این که با رفتار خود می‌خواهید خلاف این موضوع را نشان دهید و می‌بینید که در این گیر و دار با چه عوامل مشکل‌سازی روبرو می‌شوید. در حالی که اگر توجه کنید به تمام آنچه می‌خواستید برسید رسیده‌اید اما همین حالا باز هم خودتان را ناکام می‌دانید و دوختن نگاه به پله بالاتر شما را از پله‌های پایین دستی‌تان غافل کرده، مواظب باشید!

عشق نور است که هر چه را در مسیرش قرار بگیرد -از جمله قلب‌ها را- از خود روشن می‌سازد

● بازدیدی آنجلس

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

خورش به آلو







خوشـحالم که در نوشـتن صفحه آشـپزی خودتون به ما کمک می کنید و نظرات و پیشنهادهاتون رو به ما اعلام می کنید.
غذای امروز ما به درخواست چند تن از خوانندگان بسیار خوب و فهیم صفحه آشـپزی، در نظر گرفته شده است. شما هم می توانید نـام غذاهـای درخواسـتی خود را به ما اعلام کنید تـا ما با افتخار آموزش آن را برای شما عزیزان به رشته تحریر در آوریم
«به»، از گروه خانواده گلابی و سیب می باشد. ظاهر میوه به، شبیه سیب زرد یا گلابی است.
مزه و طعم میوه به، شبیه سیب است. میوه به کمی خشک، سفت، ترش و شیرین می‌باشد.
مردم در قدیم عقاید گوناگونی نسبت به این میوه بسیار خوش عطر و مزه داشته‌اند.
آمده اسـت که زنان دانه به را می کوبیدند و در مقداری آب خیس می کردند و از لعاب به دست آمده‌ی آن، برای لوله کردن مو و صاف نگه داشتن آن استفاده می‌نمودند .
یـک نظریـه در مورد به این بـود که اگر زنان باردار میوه به را زیاد بخورند، بچه آنها زیبا و نابغه خواهد شد . به علت آن که میوه به دارای خاصیت اسیدی است، در کشورهایی مثل آلمان و آفریقای جنوبی که غذاهای چرب می‌خورند، بیشتر شناخته شده است
اروپایی‌هـا بـر این باورنـد که میوه به، به هضم گوشـت کمک می کند، بـه همین دلیل با گوشت‌های چرب، به سرو می‌شود.
بیشترین املاح موجود در به، پتاسیم و فسفر و کمترین آنها روی است. بیشترین ویتامین‌ها در به، ویتامین C و بعد از آن ویتامین A می باشـد. در طب اسـلامی و احادیث ما نقل شـده است که میوه به اثرات مثبت بر فکر و ذهن دارد. برای رفع افسردگی مفید است و تقویت کننده قلب و کبد و معده است. تحریک کننده اشتها بوده و نرم کننده سینه می‌باشد.
دانه این میوه برای درمان ذات الریه، گلودرد، صدای گرفته و خشن مفید است.
از کنار این موهبت خدادادی به آسانی گذر نکنید. به را در غذا، یا به صورت مربا، خام و یا پخته حتما در دستور غذایی خانواده قرار دهید. خورش به آلو یکی از رسمی ترین غذاهایی است که در فصل به دست آمدن به طبخ می‌شود.
این خورش در دسته خورش‌هایی با مزه ملس قرار می گیرد و طرفداران بسیاری دارد.

مواد لازم برای ۵ نفر:

- **به:** ۲ عدد درشت
- **گوشت خورشی:** ۴۰۰ تا ۵۰۰ گرم
- **آلو بخارا:** ۱۰۰ گرم
- **پیاز:** ۱ عدد درشت
- **زعفران سائیده شده:** ۱ قاشق چایخوری
- **زردچوبه:** ۱ قاشق چایخوری
- **شکر:** ۱ قاشق سوپ خوری

طرز تهیه:

آلو را شسـته و در ظرفی به مدت ۲ سـاعت با آب خیـس می کنیـم. از آنجا که مقدار آلو بـه ذائقه افراد بسـتگی دارد شـما می توانید مقدار آن را کم یا زیادتر کنیـد. به را شسـته و آن را به صـورت خلال یا هلالی خرد می کنیم و دانه داخل آن را جدا کرده و به‌ها را در داخـل تابه با مقدار کمی روغن تفت می‌دهیم. این تف دادن لازم اسـت زیرا به استحکام به در داخل خورش و خوش رنگ تر شـدن آن کمک می کند. حتما امتحان کنید. زمان زیادی برای این کار لازم نیسـت. (پوست به را نگیرید)

پـس از اینکه برش‌های به، تغییر رنگ پیدا کردند و نرم شـدند، شـعله اجاق گاز را خاموش کنید و تابه را کناری بگذارید.

پیاز را پوست کنده و خلالی خرد می کنیم. در داخل قابلمه مقداری روغن ریخته و پیاز را در آن تفت می‌دهیم. بعد از اینکه پیاز کمی سبک شد، زردچوبه را به آن افزوده و با پیاز تفت می‌دهیم تا کاملا رنگ زردچوبه باز شـود.

در این فاصله، گوشت را شسته و به تکه‌های دلخواه خرد می کنیم. آب گوشت را کاملا گرفته و گوشت را به پیاز و زردچوبه اضافه می کنیم و شعله را کم کرده و همه مواد را با هم تفت می‌دهیم.

در این حالت گوشـت بسـیار بهتر از حالتهای پخت دیگـر آن می‌شـود و کیفیت بهتـری در خورش ایجاد می کند. تقریبا ۵ تا ۸ دقیقه با شـعله بسیار ملایم گوشت را تفت می‌دهیم.

(شما می‌توانید پیاز خرد شده به همراه گوشت تکه شده و زردچوبه را به همراه میزان آب لازم برای پخت گوشـت در داخل قابلمـه ریخته و به مدت ۳۰ دقیقه آن‌هـا را به حال خود رها کرده و هر از گاهی برای آنکه ته نگیرد و یا آب آن تمام نشود آن را هم بزنید.)

زعفـران را در آب حـل کرده و به گوشـت اضافه می کنیم و شـعله را زیاد می کنیم تا جوش بیاید. بعد از اینکه جوش آمد زیر شعله را کم می کنیم تا خورش به حال خود شروع به جا افتادن کند.

حدود ۳۰ دقیقه که از زمان جوش آمدن مواد بعد از اضافه کردن زعفران به گوشـت گذشـت، آلوها را به آن اضافه کرده و تا زمان پخت کامل گوشـت صبر می کنیم. در این زمان هم گوشت خورش کاملا پخته و هم اینکه خورش تقریبا جاافتاده است.

شـکر را به خورش اضافـه کـرده و بعد از مخلوط کـردن و حل شـدن کامل آن، به را اضافه می کنیم.

بعـد از اضافه کردن به نباید زیاد خورش را هم زد و یا آن را جوشـاند. مقدار آب خورش را باید در زمان پختن گوشـت اندازه کرد. (اگر احسـاس کردید آب خورش شما کم است قبل از ریختن به، می توانید مقدار مورد نیاز آب جوش به آن اضافه کنید)

۱۵ دقیقـه بعـد از ریختن به، زمان کافی اسـت تا خورش به آماده شود.

از آنجـا که رب گوجه فرنگی چاشـنی وارداتی به سـنت آشپزی ایرانی به حساب می آید و نیز در قدیم غذاهای سـنتی و اصیل ایرانی با رنگ زیبای زردچوبه رخ نمایی می کرده‌اند، من از رب در مواد اولیه استفاده نکردم. اما شـما می توانید یک قاشق غذاخوری رب را در داخل تابه تفت داده تا بوی خامی آن گرفته شـود و رنگ آن کاملا باز شود، سپس قبل از اضافه کردن به، با مواد داخل قابلمه مخلوط کنید.

اگر از رب گوجه استفاده کردید، نمک به غذا اضافه نکنید. اما اگر از رب اسـتفاده نکردید می توانید مقدار خیلی خیلی کمی نمک در آخر به آن اضافه کنید.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽خواهر عزیزم، نفیسه جان، آنقدر سبزی در خاطرم که هزاران خزان، برگی از یادت را زرد نمی کند. تولد ۳۱ سالگیت مبارک. دوستت دارم

خواهرت آرزو افتاده-تهران

✽نیلوفر جان، خواهر عزیزم به اندازه تمام دوست داشتنی های دنیا دوست داریم و از بودن با تولدت می بریم. با قلبی سرشار از شادی و شور، خوشبوترین گلهای هستی را همراه با خوش آهنگ ترین ترانه گیتی تقدیمت می کنیم. تولدت مبارک

خواهرت زهره گردان و همسرش مهدی حاجی حسنی

✽سورینا، دختر خوبم، قدم نورسیده «شرمین کوچولو» مبارک. امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگیتان را صدچندان کند

پدر و مادرت ــ نکیسا و زهرا کوهبار ــ تبریز

✽آریان عزیز، بیستم بهمن سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم. آرزوی همیشگی ما سلامتی و موفقیت توست.

دختر خاله ها، الهام و الناز عبدالملکی -سنندج

✽مصطفی جان، همسر مهربانم، یک باغ گل در این روز زیبا تقدیم به وجود نازنینت، دوستت دارم **همسرت آرزو سجادی ــ گنبد کاووس**

✽خاتون عزیز، خاله مهربان، چهل و دومین سالروز تولدت را در جمع خانواده مخصوصاً به همراه نیلوفر جان دختر خاله مهربانم، جشن می گیریم و به شما خاله و مادر خوبم تبریک و شادباش می گوییم **خواهرزاده ات الهام طاهری ــ تبریز**

✽علی جان، پرورد گارا، از دوستی امروزمان چیزی برای فردایمان بگذار، به اندازه یک نگاه و یک لبخند تا به یاد داشته باشیم روزی همدیگر را دوست داشتیم، روز عشقمان مبارک **پرنس حیدری ــ شیراز**

✽مادر عزیزم، خانم مهدیه ندیم حسینی، هزاران گل رز تقدیم به فرشته ای از فرشتگان خداوند، ای فرشته دوست داشتنی تولدت مبارک

پسرت علی پورعلی ــ تبریز

✽مادر مهربانم، زیباترین احساساتم را با عشق نثار تو خواهم کرد دوستت دارم، تولدت مبارک **عروست سوده شریعت ــ تبریز**

✽افشین جان، مهربانی ات را با دلم پیوند زدم تا دور بودنت را احساس نکنم اما باز هم دلتنگ تو هستم، روز دوست داشتنی مان مبارک **سپیده حیدری ــ شیراز**

✽همسر مهربانم، زینب جان، نفس کشیدنت برای من، با ارزش تر از همه چیز در دنیاست، جاویدانه در کنارت می مانم و عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک

همسرت محمد قلی زاده ــ شهری

✽زهرا جان، دختر گلم، سالروز تولد زیبایت را با رقص سفید برفها همچون سفیدی دلت در آسمان قلب مان جشن می گیریم با تقدیم ۱۷ هزار شاخه گل رز تولدت مبارک **پدر و مادر، امیرعلی رحمت آبادی و خاله ها و مادربزرگ و عمه ها**

✽مهدی عزیزم، موفقیت را در زمینه تحصیل بــه تو تبریک می گویم و امیدوارم همیشه سلامت و موفق باشی **دوستدارت خاله رویا صفرعلی نژاد ــ رشت**

✽همسر عزیزم، نیماجان، سالروز تولدت را به همراه ۲۷ شاخه گل رز تبریک می گویم، امیدوارم همیشه شاد و سلامت باشی **همسرت ندا رفیعی**

✽نیماجان، بابت هدیه زیبایت از شما ممنون هستم و امیدوارم منزل جدیدمان پر از شادی و برکت باشد **ندا رفیعی ــ تهران**

✽دنیای عزیزم، عشق یعنی تمام آرزوهایی که با رسیدن به تو به انتها می رسد پیوندمان مبارک **نامزدت دنیا راد ــ کرج**

✽پدر عزیزم، به همه پهنای دنیا دوستتان داریم و بر دستان پرمهرت بوسه می زنیم، روز میلادت مبارک

پسرت داریوش و عروست لیلا میهن دوست ــ تهران

✽پیمان جان، تک تک نفس هایی که می کشم بسته به نفس های توست و این نفسها بهانه ای برای تپش قلبم، دوستت دارم تولدت مبارک

غزاله نوربخش ــ تهران

✽آقارضا شعبانی، بهترین ها را نباید دید و حتی لمس کرد، باید آنها را میان قلب خود احساس کرد در میان قلبم احساست می کنم، بهترینم دوستت دارم

رسول زارعی ــ اسلامشهر

✽تمام جان، سوم اسفند سالروز شکفتن وجود نازنینت مبارک باد امید است که همیشه صحیح و سالم در کنار خانواده باشی **همسرت عادل محمدی ــ ماکو**

✽فاطمه جان، قبولیت در دانشگاه، همچنین تولدت را با تقدیم ۲۴ هزار شاخه گل رز تبریک گفته، امیدوارم که همیشه موفق و مؤید باشی

مادر و خواهرانت فرشته ــ فیروزه ــ سمیه گنجویان و زهرا

✽خواهرزاده مهربانم، خانم فاطمه وحید اقدم، با قلبی سرشار از شادی و شور، خوشبوترین و لطیف ترین گل های هستی را همراه با خوش آهنگترین ترانه گیتی تقدیم حضورت می کنم. پیوند زیبایتان مبارک باد

دایی ات غلامرضا محمدپور از مهربان

✽خواهرزاده عزیزم، صدرا جان، قشنگ ترین و خوش آوازترین صدایی که گوشمان را نوازش داد صدای تو بود تولدت مبارک **خاله ــ سمیه حسینی از تهران**

✽سلطان پرویزم، مهربانی ات را مرزی نیست، یقین دارم فرشته ای قبل از آفرینشت، قلبت را بوسیده اول اسفند تولدت مبارک

دخترت مینا دستجردی

✽ولی و علی عزیزم، بهترین ها به آدم غرور خاصی می دهد من مغرورترین هستم چون بهترین برادران دنیا را دارم ۳ و ۹ اسفند تولدت مبارک **مینا سلطانی ــ کرج**

✽فریدجان، روز تولد انسان ها در هیچ تقویمی یافت نمی شود چرا که فقط در قلب کسانی است که به آنها عشق می ورزیم، عزیزم تولدت مبارک

همسرت مریم رستمیان

✽مسعودم، آرام جانم، تو تنها امید زندگی من هستی و آرامش زندگیم را مدیون خوبی های تو هستم و عاشقانه دوستت دارم دومین سالگرد یکی شدنمان مبارک

همسرت فائزه احمدی ــ همدان

✽رُجای گلم، سالروز شکفتنت مبارک باد، باشد که در کنار هم بهاران زندگانی ات را به نظاره بنشینم، تا ابد دوستت دارم **همسرت شیرزاد حیدری ــ خرم آباد**

✽حسین عزیزم، زیبایی زندگیم، شادی زندگیم، آسایش زندگیم و بهترین پدر دنیا تویی، دوم اسفند تولدت مبارک

همسرت محبوبه و دخترت ملیکا آزادی نیک فال ــ همدان

✽دایی مجتبی عزیزم، دوم اسفند، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل زیبا تبریک و شادباش می گویم، دوستت دارم **خواهرزاده ات سوگند بیات ــ کرج**

✽علیرضای عزیزم، با یک سبد گلهای رز و میخک و یک قلب عاشق و با حسی بی قرار و کوچک فقط می خواهم بگویم، عزیزم تولدت مبارک

نامزدت زهرا از چنار

✽خاله مریم و خاله فاطمه عزیز، ۸ اسفند تولدتان مبارک و خجسته باد دوستتان داریم **فاطیما آجی و میریاما آجی**

✽پدر و مادر عزیزمان، کاش می دانستی چقدر دوستتان داریم، وجودتان همیشه مثل یک خورشید گرم است و با گرمای وجود نازنینتان نفس می کشیم. ۸ اسفند سالگرد ازدواجتان مبارک

دامادت مجبتی و فرزندانت فرشته و فریده، محمد، جواد و امیر حسین خداپرست

✽مجتبی عزیزم، برایم بمان و بدان عاشقانه دوستت دارم ۹ اسفند اولین ماه یکی شدنمان مبارک **نامزدت فرشته خداپرست ــ مشهد**

✽یوسف جان، تک تک روزهایم را می سوزانم تا چشمکی شوم برای شبهای بی ستاره ات **نامزدت ستاره محمدی ــ لواسان**

✽همسر صبور و مهربانم، شیدا جان، سالروز تولدت (۹ اسفند) را پیشاپیش تبریک گفته و آرزوی سلامتی روزافزون برایت دارم

همسرت شایان و فرزندانت شقایق و ارشیا طریک

همه دمان، توانمند در خواب، نیز، از هشیار جاده بیشتر هستند. ● اردوز گی


ملیکا آزادی نیک فال ۴/۵ ساله از همدان


حدیثه یعقوبیان ۸ ساله از شاهین شهر اصفهان.


آرمیتا اوچانی


ثمین حیدری


سیده مریم مشکاتی


امیر پاشا ۸ ساله از تهران


مانیا حداد


یلدا لطفی


فاطمه حاجی نجفی


لیندا حق زاده


توکا الماسی


نیکا الماسی


تارا دادخواه ۸/۵ ساله از تهران


کوثر السادات حسینی


مبینا شیرزاده


سارا نوبخت ایرانی


انتشارات سرمدی


القرآن الکریم
القرآن الکریم




انتشارات
کلاغ سپید

